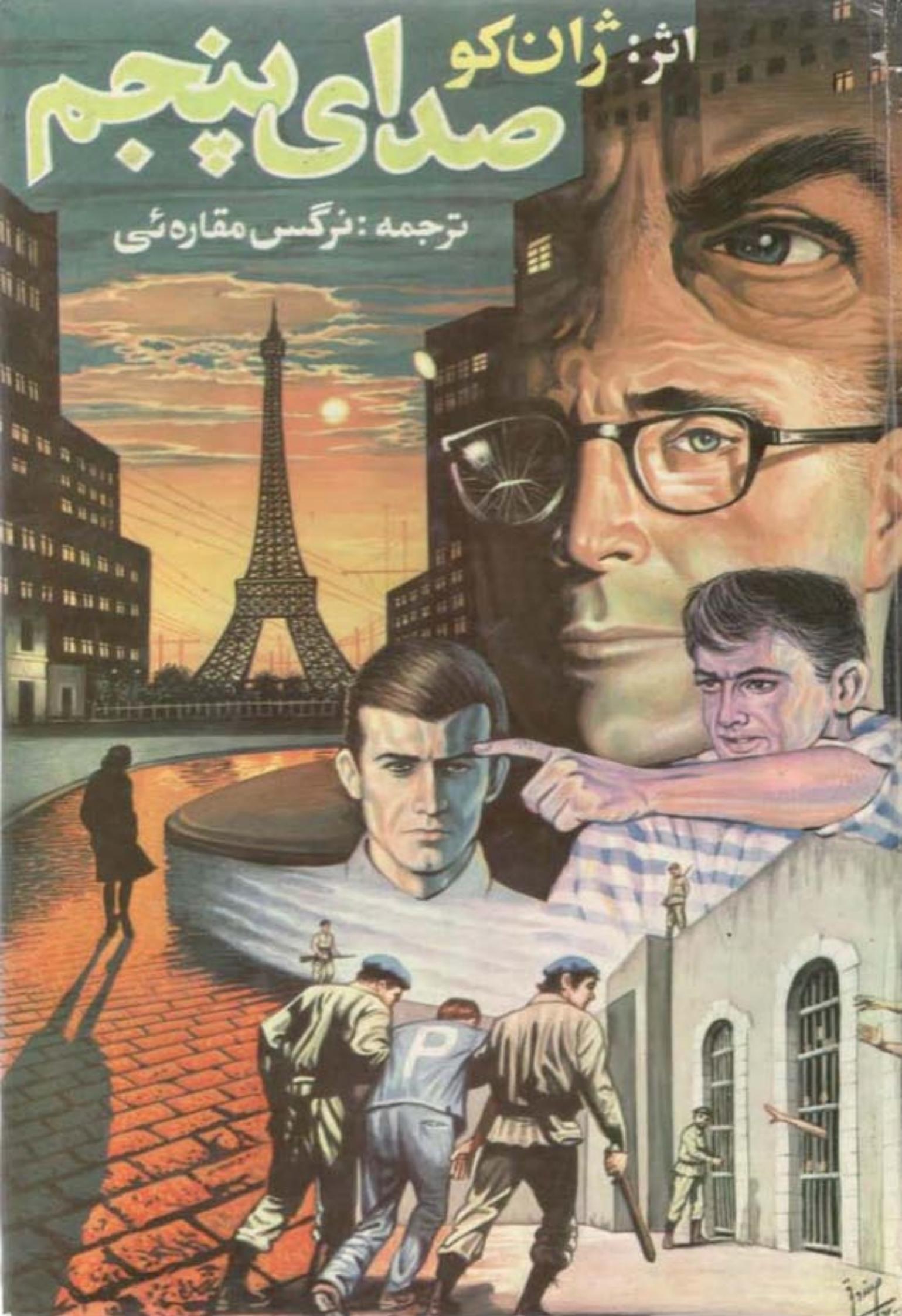


# اثر: ژان کو صدای پنجم

ترجمه: فرگس مقاره‌ئی





# صدای پنجم

(ترجم خدا)

ڙان کو

ترجمہ محمد مقارہ  
ذرگس مقارہ



انتشارات اردیبهشت

تهران، ۱۳۷۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

- *LA PITIE DE DIEU*
- Jean Cau
- Gallimard



صدای پنجم (ترجم خدا)

نویسنده: ژان کو

ترجمه: محمد مقاره

فرگس مقاره

چاپ اول: ۱۳۷۰

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه پرتو

ناشر: انتشارات اردبیلهشت - تهران خیابان فروردین - ۵۴۰۵۶۸۹

حق چاپ برای انتشارات اردبیلهشت محفوظ است.

در سلول یک زندان که با مفهوم جغرافیایی درجایی نیست مگر در زمان. چهار مرد خود را گرد هم می‌یابند که هر کدام مرتکب یک یا چند جنایت شده‌اند.

دکتر صرعی، که احتمالاً زنش را کشته است و آلسکس که یک فاحشه، یا یکی از دوستان کچ کارش را، اوژن زنش را و معشوقه زنش را یا شاید نه این را ونه آن را.

ماخ، پدرش را و شاید ناپدریش را هم.  
هر یک از زندانی‌ها خاطراتی را به یاد می‌آورند و خیانت‌هایشان را تعریف می‌کنند. خاطرات و جنایاتی که همانگونه که ممکن است دروغ باشد شاید هم که حقیقت داشته است.

جز اینها صدای پنجمی هم هست که گاه‌گاه فصل‌هایی از زندگی مشترک آنها را تعریف می‌کند.

صدایی گمنام، مضطرب کننده و سرد که به نوعی شاهد دسته جمعی تمامی لطافت و بدبخشی‌هایی است که میان این چهار دیوار گرد آمده است.

زندانی‌ها حرف می‌زنند، اعتراف می‌کنند، افسانه می‌سازند و بازی‌های غریب اختراع می‌کنند. آنها، مثلاً تصور می‌کنند که در باب خبر‌های هنری یا سیاسی فیلسوفانه مشورت می‌کنند، آنها در فضائی از

حلول، تمام می‌شوند.

اینجا همه چیز قابل تغیر است. جنایت‌های راست با غلط اتفاق می‌افتد و مجرمیت‌های زاینده‌ای که شخصیت و زندگی‌شان را در هم می‌آمیزد تا همه انسان را دربر می‌گیرد.

نویسنده تاحد اضطراب، تا تشویش و پریشانی پیش می‌رود و گاه با توصل به اخلاق و رفتاری وحشتناک، احساسات فهرمانانش را بیان می‌کند، فهرمانهایی که نه بی‌گناهند و نه گناهکار، بلکه تربانیان گناهکاری در مقابل توان ادراک، آزادی‌ها و مستولیت‌هایشان و بی‌گناه در مقابل هوشایشان، هوشای روح و هوشای زندگی انسان مدرن که در دیوانگی و سرگشتنگی خود دیوانوار به دور خود می‌چرخد غیرمسئول و تنها مطبع در برابر ترحم خدا. اما هنگی به وسیله الزام مشترک جهنمی شدن و شاید برگزیده شدن بهم پیوسته‌اند.

ژان کو، لیسانس فلسفه، متولد ۱۹۲۵، سکریتژان پل سارتر، خبرنگار مجله اکسپرس، پنج رمان دیگر منتشر کردۀ است و رمان حاضر از کارهای زیبا و لطیف اوست که در خواندن توجه و عنايت مخصوص می‌طلبد.

چشمهای سفید در چهره‌ای سفید، در آن حال چهره دکتر کاملاً منقلب شده بود. به مردی می‌ماند که او را به زیل بسته باشند و ترنی را می‌سند که با شتاب به سویش می‌آید. پوست تنش، مثل پوست دباغی شده حیوان، که برای نوشتن آماده می‌کنند، روی استخوانها یاش کشیده شده بود؛ استخوانها یعنی که گوبی پوست را سوراخ می‌کند. لبها به رنگ آبی بسیار لطیف متأثر کننده‌ای که در نهایت، صفت بنظر می‌آیند و دماغش که تیغه کشیده و با ظرافت مشخص‌تر می‌شود.

سرد کتر حالا بیشتر توصیف کننده زیبایی غرور و گستاخ، مجسمه‌ای در یک موژه قدیمی است و زیر لب می‌گوید:

- می‌خواهم سکته کنم؟

ماخ می‌گوید:

- فکر می‌کنم آنطور که باید سرحال نیستید!

ماخ در بیان، شیوه منحصر بفردی دارد. گوبی که حرفه‌ایش را به یک سایه دیگر می‌کند و یا در این ملول روی تخته میاهی نامرئی با دقت، درحالیکه با گیوه و علائم دیگر، کلماتی را بر جسته و مشخص می‌کند، کلماتش را می‌نویسد و به این صورت است که زیر لفت سرحال خط می‌کشد.

دکتر پراهن زمخنثش را در می‌آورد و نیم تنہ شیری رنگی که به سفیدی کراحت انگیزی می‌زند، مزین به استخوانهای بسیار، ظاهر می‌شود. او

در حالبکه استخوانها را بادست می‌آزماید و نوازش می‌کند، بالحنی آهنگین می‌خواهد:

۲۵ مختصر بیان

استخوانها را از لایه‌لای این گوشنها می‌آزاییم تا بتوانیم در روز رستاخیز بادگشی کورا بشناسیم.

## دکتر رو به دوستانش می گوید:

- اینها زیباترین ابیاتی هستند که شنیده‌ام. از یک شاعر یهودی  
قرن یازدهم است.

۱۰۰۵ گوید: می کس

دکتر با دو دست، نوک سینه‌های صورتی رنگش را که به رنگ کلهایش تمايل دارد می‌شارد و می‌گوید: «چشمها!» و انگشتش را درون ناف فرو می‌کند و ادامه می‌دهد: «دهان!»

آلکمی گوید:

- بینیش کم است.

ذکتر در همان حال که سینه‌اش را مالش می‌دهد، می‌گوید:

- عنکبوتی لانه کرده، خودم او را در اینجا سکنی داده‌ام. دوستش دارم. وقتی بیدارش می‌کنم پاهایش را یکی یکی باز می‌کند و آنها را در تمام نرم می‌گستراند. اما اگر هوس گردش کند من درد بی‌کشم.

این شاعر ژودن هالوی سهل انگار نامیده می‌شود...

دکتر به صحیت درباره عنکبوتی که پاهای زیادی دارد ادامه

مدد :

- عنکبوت یا هشت پا؟ شاید یک هشت پا که با حائلی شهوائی بازوها یا شاخکهای تاشده اش را باز می‌کند.

دکتر کهگویی تشریع درس می‌دهد، با انگشت سبابه، خط سیر  
شاخکهای هشت پارا روی تشن نشان می‌دهد:

- این یکی به آرامی باز می‌شود و درون شکم لیزمی خورد و نوکش

جستجو گر ازه و با تردید به رطرف می خزد، دو تای دیگر کورمال کورمال پایین می روند و اطراف شکم را احاطه می کنند، این یکی نزدیک ناف دو شانه می شود و در حاشیه چپ مستقیم حرکت می کند تا باد کشها یش را به آرامی به جداره ها بچسباند، این یکی هم آنقدر در گلویم بالا می آید که به داخل دهانم نفوذ می کند.

دکتر که با حرکت دندان گویی می خواهد قسمی از انتهای شانعک را ببرد، ادامه می دهد:

- این یکی به آهستگی قلب را فشار می دهد، این فشار اگر کمی محکمتر باشد یقیناً میکته است.

اوژن می گوید:

- بالاخره شما یک رور این هشت پا را استفراغ می کنید و برای همیشه از دستش خلاص می شوید.

- اگر آنرا استفراغ کنم همه چیز را با خودش می برد، قلب، جگر، طحال، مغز و هر چه را که به آن آویخته است. گاهی اوقات احساس می کنم که این یک هشت پا نیست بلکه گل زنده ایست که در دریا یابی عمیق تنفس می کند و گلبرگهای پهن و چربش را باز می کند و می بندد.

این احساس خالی ازلذت هم نیست؛ خصوصاً زمانی که گلبرگها به اراده جریان آرام بادی که از تن دکتر می گذرد تکان می خورند. این خود بشکل نفرت انگیزی لذت بخش است. مجموعاً اگر کج خلفی این هشت پا یا گل نبود دکتر از معاشرت با او چندان ناراحت بنظر نمی رسید. نگهبان قهوه و نان سیاه صبحانه ما را آورد: «نوش جان». صدای آرواره ها، صداهایی شبیه فریاد جعد، قلپ قلب، تق تق فاشقها روی فنجانهای فلزی، آروغ آنکس که فوراً عذرخواهی می کند. ما در سکوت می خوریم و می نوشیم - درست شبیه حیوانات - اما شاید بهزیبایی

انسانها؛ زیرا وقni خوراک ماهی در برنامه غذاييمان هست آلكس از ليسيدن سرماhi خودداری می کند، همانگونه که قبل اعات داشته است واوزن نيز برای خارج کردن تکه های غذا که لای دندانهايش مانده است سوت نمی کشد یا برای بیرون انداختن دانه های سبب تف نمی کند. ماخ هم سوب را بو نمی کشد تا آنرا تفسير کند. دكترنيز درون سوپش دنبال مو نمی گردد.

مثل هر روز صبح، اند کی قهوه در ته فنجانها و مقداری از سهمیه نان را که شامل کمی پوسته و قدری مغز نان است باقی گذاشتیم. این عادت بدنبال تصمیمی به وجود آمده بود که مشتر کا حدود يك سال پیش - البته با اعتراض شدید آلكس - گرفته بودیم زیرا او معتقد بود که این کار اصراف است. اما پس از تفهم و یادآوری مفهوم این تصمیم به او احلا دیگر تقریباً کسی خواب مخالفت با این قاعده را نیز نمی بیند و این نحوه عمل مشترک، کاملاً جا افتاده است.

این نگهبان که از سه سال پیش مسؤول توزیع صبحانه است وقتی برای اولین بار هنگام آوردن صبحانه دید که یکباره از جا بلند شدیم و با باز شدن در با احترام به او صبح بخیر آقا گفتیم، شدیداً تعجب کرد. او به مانگاه می کرد - با چشمی گردن از چشم يك مرغ - و در نگاهش خشم تیز يك پرنده خانگی گذشت، اما چه می توانست بکند؟ ما مؤدب بودیم و در مقابل مردمان مؤدب جزو اسارت چاره ای نیست. خشم پناهگاه بدی است. او درحالی که غوغرمی کرد و به مجسمه سنگی سردی می ماند که انسانی نامهی را سیلی می زند، با رعشة محسوسی درتن، در فولادی سنگین را بشدت بهم کوفت و رفت. ماخ لبخند زد واوزن گفت: عادت می کند. نیم ساعت بعد زمانی که برای بردن ظرف خالی غذا آمد و بادیدن مانده مقداری قهوه در هر فنجان وقدری از نان هرسهم، روی سینی چوبی

بسختی گیج و مبهوت شد، با شگفتی پرسید:

- بیمارید؟

ماخ گفت:

- نه، چرا؟

- باقی گذاشتن قهوه، باقی گذاشتن نان!

نگهبان مثل همه همکارانش که فکر می کنند یک زندانیان باید از زبانش که چیز باارزشی است، حتی هنگام ضرورت و صحبت باز زندانیان نیز صرفه جویی کنند، ضمایر شخصی را از جملاتش حذف کرد و با دستپاچگی گفت:

- باقی مانده باقی می گذارد؟!

او با حرکتی عصبی ته پیاله‌ها و نکه‌های نان را به ما نشان داد، ما تعجب نگاهش کردیم و او در حالیکه تقریباً فریاد می زد گفت:

- مرا مسخره می کنید!

ما پاسخی ندادیم و او از غصه، راه تلافی آمیخته به حماقتی را در مقابل چند گرسنه حریص با رفتاری خسیانه در پیش گرفت. تلاش می کرد که هر روز جیره قهوه و فان را کاهش دهد و ما بسیم خود کلمه شفی کردیم تا شرافت رفتارمان را حفظ کنیم. بعد از پانزده روز جیره غذایی ما به یک دهم تقلیل یافت، اما سرانجام و به ناجار به همان اندازه‌ای که بود باز گشت، به نظر می رسد موضوع سکته دکتر بسرعت منتفی شده است، اما وحشت و اضطراب دست از سرش برنمی دارد. قطرات عرق مثل مروارید روی پیشانیش نشسته است. رنگ آبی چشمها بش که در عمق بینش می شود موج می زند. پاچه شلوارش را بالا زده است و مثل صیادان میگو در سالهای هزار و نهصد بحالی عصبی زانوهایش را می فشارد. با صدایی بسیار لطیف و آرام برای ما توضیع می دهد که

حالا دیگر ترسش یک امر حاشیه‌ایست.

– اوایل از سکته می‌ترسیدم، اما حالا از هیچی می‌ترسم. مدت‌ها پیش یک بیمار صرعی را می‌شناختم که روی چهارپایه‌ای در مقابل یک دیوار سنگی می‌نشست و با دقت و سواسی عجیب، حرکات یک دست نامرئی را دنبال می‌کرد که با خط مصر قدیم با مقابله بسی نهایت پیچیده و بفرنخ چیزهایی می‌نوشت، او با تمام وجودش به دیوار زل می‌زد و حرکات آن دست را با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می‌شد دنبال می‌کرد. چون بخوبی می‌دانست لحظه‌ای خواهد رسید که خط مصری قدیمی دیگر برایش مفهوم نخواهد بود و هنگامی که مفهوم آن میلیون‌ها علامت روی دیوار محو و ناپدید شود و از دست بروند سکته خواهد کرد. آنگاه درحالیکه به سکسکه افتاده بود، بالهای آویزان به طرف دیوار می‌رفت و همچنانکه پوست دستش کنده می‌شد پاک می‌کرد...

دکتر همچنانکه این حرکات را تقلید می‌کند، می‌گوید:

– آن مرد دوستم بود. به او راه علاج و خلاص را توصیه کردم و گفتم: شما باید شکل گرفتن طرح روی دیوار را نگاه کنید. دقیقاً تا لحظه‌ای که می‌خواهد محو شود، آنگاه چشمانتان را بینندید. اما او پاسخ می‌داد که نه این غیر ممکن است. من امیدوارم روزی برسد که تا آخرش را بفهم. آن روز دیگر نجات یافته‌ام!

– نه. مطمئناً قبل از آنکه دست از نوشتن خسته شود شما از فهمیدن خسته خواهید شد!

... و او با اندوه می‌گفت:

– اگر چشمانم را بیندم، امید نجات را از دست می‌دهم.

– اما دیگر سکته نخواهید کرد  
او مظلومانه گفت:

- آنوقت من يك قطمه سنگ خواهم بود، يك تکه پوست، يك شپش.

- من هفت ساله بودم که در چشمان درشت و شیشه مانند يك اسب دیوانه فهمیدم، شعور مطلق چیست. اسب بیقرار کف قرمزی از سینه بیرون می‌داد که دور دهانش جمع می‌شد و در آن حال تمام اعضایش می‌لرزید. صاحب کالسکه بیهوده نلاش می‌کرد با صدای عجیب و بیگانه که از ته حلقش بیرون می‌آمد و جریان مدام صدای «ر» که طرح تولد زبان تازه‌ای از عشق را می‌ریخت اورارام کند. من آن روز با دیدن وحشتی عربان که مثل جریان برق از زمین درپاهای حیوان بالامی رفت و کفلش را می‌لرزاند - درست همان روز - فهمیدم که يك اسب هستم، او قوه‌هه می‌زند و ما از ته قلب می‌خندیم . دکتر در حقیقت يك خنده مسری بچگانه دارد که بارها به خاطر آن از رفتارش پوزش خواسته است و حالا همراه خنده، قسم می‌خورد که يك اسب بوده است و می‌گوید:

- اگر مسیع بزمین باز می‌گشت، همینجا مرا از يك خونک خشمگین نمی‌زاید ، بلکه از يك اسب که دهان لگام‌زده‌اش را باز می‌کند و دندانهای زردش را نشان می‌دهد. هلن نمی‌خندید، چسون به نظرش موضوع اصلاً مضحك نبود. چه کسی از مسخرگی حرف می‌زند.  
او ادامه می‌دهد:

- من آماده‌ام خودم را به يك کشوارگاه معرفی کنم و درساً اعلام کنم که يك اسب هستم. قبول می‌کنم که روی چهارپا راه بروم ، علف بخورم، شخم بزنم، به شرط آنکه با من، با زبانی جدید پر از «ر» و حلقی که موسیقی ناشناخته‌اش به من صلح را بیاموزد حرف بزنند. او زن که گفته بود خدمت سربازیش را در سواره نظام گذرانده است، کاملاً دوستانه پیشنهاد می‌کند که با دکتر مثل يك اسب رفتار کند. دکتر

می گوید:

— آقای اوژن، من از شما بسیار مشکرم. اما حالا دیگر خیلی دیر است. باید خیلی زودتر از اینها خودم را اسب فرض می کردم، خیلی زودتر، از همان زمان تولد، حالا اگر چه مدعی اسب بودن هستم اما خوب و دانم که در حقیقت یک انسانم.

در این میان، تا گزارش اخبار روز به وسیله ماخ از برخوانده شود، آلسکس مثل هر روز، ورزش صبحگاهیش را برای پرورش جسم شروع می کند و نفس زنان می گوید:

— بدون این سینه های ورزیده نمی توانم زندگی کنم، هر روز صبح وقتی چشم بازمی کنم بالذلت آنها را نوازش می کنم، فوق العاده خوبند، اما بهتر از این بودند، گرد و قوی مثل بشقاب باد کرده و سفت مثل لاستیک ماشین. سینه چهار گوش را دوست ندارم. اما شکم، آه، کاش شکم را می دیدید با آن شکم بند محکم که بدنم را استوار و موزون نگه میداشت. آقای اسمیت واقعاً معتقد بود که اگر زیبایی اندام کار نکرده بودم از پا درمی آمدم. من همیشه از اینکه زیبایی اندام هستم خوشحال بودم. زیبایی اندام بودن برایم کافی بود. در زندگی فقط همین دیده می شود... توی خیابان راه می روی و بخودت می گویی من زیبایی اندام. دختری را زیر نظر می گیری و آهسته به خودت می گویی من زیبایی اندام هستم. وقتی زیبایی اندام هستی از هیچ چیز نمی ترسی، نمی دانم چطور بگویم، دقیقاً مثل اینکه در شهری زندگی می کنی که همه دارند از طاعون می میرند و تو به خودت می گویی به من چه! من واکسن زده ام. وقتی زیبایی اندام هستی مثل اینکه توی سینما نشسته ای نه در فیلم. پاهایت را به راحتی دراز می کنی و ام می دهی، جایت را راحت و مطمئن کرده ای و هیچ کس حق ندارد به تو جهت بدهد، تورا

برقصاند، زبونها، ضعیف‌ها، آنهایی را که راشینیسم دارند، آنهایی را که جایشان را آماده و استوار نکرده‌اند باید کشت، از ریشه درآورد. برو، برو دوست لاغر و مردنی من، برو توی سوراخ، برو آقای ژوزف سینه کفتری، آقای شکم گنده لش، همشهری بازو ریسمانی من که در باشگاه تار عنکبوت ورزش کرده‌ای، برو توی سوراخ! در شباهی مبارزه وقتی لباس حوله‌ایم را روی رینگ درمی‌آوردم و پاشنه‌هایم را روی پودر گچ می‌مالبدم، شاه بسودم. همه نیم تنه مرا نگاه می‌کردند، پشم، پاهایم و شکم را. پروژکتورها به تم می‌تابید و گرم می‌شدند. احساس می‌کردم پوست تم را می‌بوسد، می‌لیسنند. وقتی به آن لحظات فکر می‌کنم؟... آه...

دست راستش را مشت می‌کند و ضربهٔ محکم و صداداری به کف دست چپش که نیمه باز است می‌زند، درست شیوهٔ ژست هنرپیشه‌های امریکایی، زمانی که کارگردان می‌خواهد بفهماند که فهرمانش به خشم آمده و نمی‌داند چگونه خودش را از این مخصوصه نجات دهد. در سینمای امریکا معمولاً فهرمان پس از این ژست تصمیم کارسازی می‌گیرد و تقریباً همه ژست‌های آلکس از فیلمهای وسترن تقلید می‌شد، در حالی که هیچ کس نقش او را ننوشته و بهمین دلیل خوب بازی نمی‌کرد و بیشتر مهم می‌گفت. زندگیش را کسی نظم نداده و هیچ وقت نمی‌دانست کدام سر زندگیش را بگیرد، زندگی روی دوشش، به بلوک بزرگ و بی‌شکلی می‌ماند که در یک تصادف خرد و به قطعات متعدد تقسیم شده باشد و اونمی‌دازد. چگونه آنها را دوباره بهم بچسباند. فحشاًی که تسبیح‌وار از دهانش بیرون می‌آمد، یکباره پا جمله‌ای دربارهٔ داستان «خدی» که این واقعاً تصریف من نبود! قطع می‌شود و بس از سکوتی طولانی می‌گوید:

– دو روز پیش از مسابقه با موتور تصادف کرده بود و حالا با

سر پانسمان شده و باندیچ، تمرین می کرد، رئیش مثل همه رئیها آدم پست و رذلی بود. به حریف تمرینیش می گفت به سمت راست ضربه نزن، اما به تمرین او که مجروح بود ادامه می داد. شب مسابقه با یکوت کردن برای من بعید بنظر می رسید، خدی پانسمانش را باز کرده بود. اما بطور قطع درون سرش چیزی متلاشی شده یا از هم پاشیده بود و من چیزی در این باره نمی دانستم. بینگ، مسابقه را شروع می کنیم. من ضربه می زنم، می زنم، می زنم، مثل زدن خمیر کیک. من بالذت ضربه زدنم گویی ضیافتی می دهم. شیرینی، کیک و من نقطه ای را نشان کرده بودم که با زدن هر ضربه چین بر می داشت و با هر ضربه راست که من بد جنس می زدم، تامی شد. همانجا بود که ضرباتم را ادامه دادم. گاه گاه جواب می داد. هنوز استقامت داشت. مبارزة زیبایی بود؛ هیچ وقت اینقدر از ضربه زدن خوشحال نبودم. در آغاز روند موم که صدای زنگ بلند شد اشتباهآ به گوشة سمت من پرید. حس جهت یابی را از دست داده بود. دیگر ماساژ دهنده گانش را نمی شناخت با اینهمه شکست ناپذیر بنظر می آمد، اگر چه حسابی ضربه خورده بود اما مثل گل رز تازه و با نشاط بود. زیرا ب با خودم گفتم، کوچو او، ب وجودی میری، گوشها را اشتباه می کنی، لابد باز هم شکر بیخوای، آن بیوت میدم! و در پایان روند سوم دیگر کیک نبود که می زدم، کره بود. دو تا ضربه حواله اش کردم که برای کندن سنگ کیلومتر شمار کنار جاده کافی بود. یه ضربه دیگه مستقیم سمت راست شکم که کمی تاوتلو خورد و بعد بسیار آپرکات، راستش کردم. روی شکم افتاد. ناکاوت. داور شروع به شمردن کرد. به نه که رسید مثل یک عروسک اورا بلند کردند و بردنند. من هم علی رغم مزاحمت دستکشها یم کمک کردم. تعماشاً چیان این کل را دوست دارند. این جوانمردی و سلحشوری که حریف هر زمین

افتاده را بلند کنی. اما من باطنًا از این ناکاووت بی اندازه خوشحال بودم. هیچ چیز زیباتر از ناک اوت کردن نیست. اما ناکاووت کردن همه مردم باهم، از آنهم زیباتر است. ناکاووت خدی برای تماشاجیان فوق العاده ترسناک و مهیب بود. آنها اورا روی برانکار برداشت و درست دو ساعت بعد بعلت خونریزی مغزی در رختکن مرد. بله جریان این بود. من حالا دیگر شهرت یک قائل را داشتم و همه قراردادهایم لغو شده بود.

او ادامه داد:

— دو دهم بود.

او زن که گویی در جریان است می گوید:

— آه! دو دهم؟

آلکس می گوید:

— بله، یک دکتر مزخرف، بیخوبید دکتر، با همه دکرها نیستم. او متوجه شد چشم راستم بیشتر از دو دهم دید ندارد و این ضربه بدی بود. فدراسیون جوازم را باطل کرد، علاوه بر این دکر گفته بود که باید نوار مغزی بگیرم زیرا به بیماری مغزی مبتلا هستم.

او زن با تأسف و تعجب گفت:

— آه. بیماری مغزی؟

— بله، ظاهراً در آغار باعث می شود که یک مشترن دائمًا خوشحال بنظر بیاید. بدون دلیل می خنده و قسم می خورد که همه مردم را ناکاووت می کند، همه را می کشد. در اواین مرحله این بیماری، مشترن می خواهد قوی ترین باشد. آقای همه، رئیسی نیرومند و پرقدرت. بیماری مغزی من در مرحله اول بود، تنها کاری که می کردم، از خنده بخودمی بیچیدم. مرحله بعدی است که میل به تنها بی، غمگینی و افسردگی مدام به هر راه دارد آنطور که دکتر می گفت، در نهایت از دست دادن حافظه و گنجی

کامل و ... با اینهمه باید مبارزه با خدی را می دیدند و داور را که می شمرد، یک، دو، سه، چهار ... چه خوب بود اگر او متوقف نمی شد، همین طور می شمرد، یازده، دوازده، تابی نهایت. دلم می خواست او باز می شمرد. تا ابد، برای ابدیت.

دکتر گفت:

- همین طور است. داور هر گز متوقف نمی شود آقای آلکس. او دارد می شمرد، گوش کنید. مطمئنم که می شنویم.

دکتر به نحو غیرقابل مقاومتی که عادت اوست می خندد و خنده اش به ما هم سراست می کند. اما قبل از همه آلکس متوقف می شود و با نگاهی مبهوت، بدون کمترین حرکت پاکها، به دکتر خیره می شود، گویی می خواهد چیزی بپرسد یا بسویش بجهد، حالت بجهة اخموی را دارد که بین هق هق گریه و پرخاش مردد است. اما اندیشه هایش را، هر چه هست فرو می دهد و مثل یک سگ خیس، خودش را بشدت تکان می دهد و می گوید:

- مهم اینست به آنجایی که حریف ضعف دارد و دچار درد می شود، ضربه بزنی. ضربه های چپ روی شفیقه راست. آقای اسمبیت درست می گفت، همانجا بود که من ضربه هایم را فرود می آوردم. دقیقاً درست راست سر.

دکتر در حالیکه دستهایش را بهم می مالد بالبخند می گوید:

- در سمت راست، سمت راست، آقای آلکس! روی شفیقه، آنجا که از جمجمه نوزاد نرمتر است و مثل گلوی قورباغه می تپد. اینجاست بله اینجا.

آن روز صبح، آلکس هفتاد مرتبه شنا رفت و خیس عرق، با چشم انی خون گرفته و چهره ای سرخ بلند شد. درست در وسط پیشانیش بلک رک

ضخیم و بنفس، راهی را سد کرده بود. رگی که روی پیشانی آلکس خشونت را رقم می‌زد. واریس پیشانی که نه تنها زور را باد می‌کند بلکه خشم و خشنوت را نیز. من این رگ را دوست ندارم، معهداً او در این وضعیت چیزی از زیبایی کم نداشت؛ با رگی راست ایستاده در پیشانی، شبیه کاکل خروس یا تاج فرعون یا علامت سلطنتی بر از نده. این آخرین تعجبی خشم و زور است که به صورت رگی باد کرده در پیشانی ظاهر می‌شود و آلکس را با دستهای رها و بی اراده برای نگاه کردن به مرگ همراه خود می‌برد.

من گاهی فکر می‌کنم این یک کرم درشت بنفس است که در وسط پیشانی آلکس لانه کرده است و همین کرم است که مفز اورا می‌خورد. آلکس مرد خوبی است. او اغلب بسیار لطیف و مهربان است، اما این کرم وقت بیداری با مکیدن خون متورم می‌شود و مفز دوستمان را از همه نیکیها خالی می‌کند. آنوقت او برای کشتن آماده می‌شود.

دکتر هشتپایی در سینه دارد. آلکس کرمی در سر و هر یک از ما چهار نفر حیوانات کوچک و حشتناکیزی را در خود داریم که در ما زندگی می‌کنند و غدها و شادیهای بسیار می‌آفرینند.

آلکس بعد از هفتاد بار شنا رفتن شروع به طناب زدن می‌کند. طناب خیالیش با آهنگ و سوسه کشته‌ای به زمین ضربه می‌زند. پس از پنج دقیقه سه روند بوکس را شروع می‌کند و اوژن در حالیکه لبهاش را بی صدا نکان می‌دهد به میخ دستش خیره شده تا کرنومترش را برای رسیدن به پایان روند، بدقت بخواهد، بار رسیدن عقربه کرنومتر به عدد صد و هشتاد، دینگ صدا می‌کند و آلکس در مقابل پنجه کوچک سلو لمان به مدت یک دقیقه نفس عمیق می‌کشد، اوژن مجدداً با رسیدن عقربه کرنومتر خیالی به شصت، دینگ اعلام می‌کند و آلکس، غضبناک

و جدی، گویی برای قهرمانی جهان آماده می‌شود. ضربات پی در پی خود را نثار سایه‌ها می‌کند. تمرینات خوب و مرتب آلکس، باعث احسان نامیدی اوژن می‌شود و می‌گوید:

ـ حیف است، او کاملاً سرفرم و آماده است، اما از آن استفاده نمی‌شود. اصراف است. اصراف محض...

ماخ تأیید می‌کند.

اوژن می‌گوید:

ـ ما باید یک مسابقه قهرمانی جهان در پانزده روند برای سه ماه دیگر ترتیب بدهیم.

آلکس که رگ پیشانبیش باد کرده است می‌پرسد:

ـ در مقابل کی؟

اوژن با خوشحالی جواب می‌دهد:

ـ در مقابل رابینسون، دارنده عنوان قهرمانی جهان!

ماخ می‌گوید:

ـ شما مبارز خوبی خواهید بود.

فوراً موافقت می‌کنیم و کارها شروع می‌شود و از هم اکنون آلکس با میل زایدالوصفتی انتظار می‌کشد تا بزودی با رابینسون روبرو شود. او با نزدیک شدن زمان مسابقه کاملاً سرفرم خواهد بود و می‌کوشد زیادی عصبی نشود، ما نیز امیدواریم عنوان قهرمانی جهان را کسب کند.

ورزش صبحگاهی و تمرینات روزانه آلکس تمام می‌شود و در حالیکه سرش را در بلوزش پیچیده است، برای تعجیل قوا و بازیافت نیرو روی تشک کاهی دراز می‌کشد.

منتظر برنامه اخبارهستیم و دکتر در حالیکه گردنش را مالش می‌دهد با فریاد می‌گوید:

- چه کسی می‌تواند این کار را بکند.

او با یک دست محکم به پیشانیش می‌زند و با دست دیگر شکمش را می‌مالد. هیچ کس جوابش را نمی‌دهد. آلکس با چشم‌های بسته سعی می‌کند راحتتر نفس بکشد. او زدن بندھای انگشتش را طرق طرق می‌شکند. آلکس به او می‌گوید شما آرزوی دارید. مانع در مقابل تنها روزنۀ سلوی که از شیروانی به آسمان باز می‌شود، پاهای را از هم باز کرده و بی حرکت ایستاده است تا برنامه‌اش را آماده کند. او به مربعی از آسمان که همیشه بی تغییر است، زل زده و متراحت است از یک پرنده درحال عبور حوادث و اخبار مهمی را که در روز دوبار آنها را از حفظ برای ما می‌خواند، دریافت کند و ما بسته به وضعیت روحیمان با اشتیاق یا با بی‌حوصلگی آنها را گوش کنیم.

مانع ایستاد. رو به دیوار. دستها در پشت. پخش اخبار را شروع می‌کند :

«اخبار امروز: در پی طفیان رودخانه رن و سن، تمامی محله‌های جنوب شهر لیون به زیر آب فرو رفت و سیل بیش از سیصد قربانی بجای گذاشته است. دولت با تمام امکانات در نلاش رساندن کمک‌های ضروری است. هلیکوپترها بر فراز سف خانه‌هایی که ساکنین بیچاره آنها، از ترس و سرما و گرسنگی بخود می‌پیچند و به دودکشها چنگیزده و در انتظار قایقهای نجات هستند، پرواز می‌کنند. بدنبال اولتیماتوم روس به فنلاند، امریکا رسماً اعلام کرد که عبور حتی یک سر باز ووسی را از مرز فنلاند بسیار جدی تلقی خواهد کرد. بیماری پاپ اعظم، پدر مقدس، نگرانی فزانده‌ای را در جهان موجب شده است. بنابر اخبار واصله از دم، برای سومین بار طی هفته گذشته، روغن مالی مفصلی جهت بهبود حال ایشان صورت گرفته است. طی ییست و چهار ساعت گذشته نه جنایت

خوفاک گزارش شده که در میان متفولین، دو کارمند بیمارستان سن لویسی و هفت پرستار دیده می‌شوند، آنها بوسیله یک بیمار مایخولیایی، مبتلا به جنون جنسی قبل رسیده‌اند. پلیس در جستجوی قاتل، تاکنون به جایی نرسیده است... و اینک آخرین خبر؛ طبق اطلاعیه دولت طی ماه گذشته چهل و نه میلیون نفر از هر دو جنس به اتهامات گوناگون دستگیر و زندانی شده‌اند.  
خبرهای بعدی ما را در ساعت بیست و سه شب خواهید شنید.

ماخ بزمی گردد. اخبار را تفسیر می‌کیم. طفیان آب در شهر لیون نظرمان را جلب نمی‌کند و مطلقاً باور نداریم که امریکا و روس بخاطر فنلاند وارد جنگ شوند. دکتر معتقد است چنانچه روس عقب‌نشینی کند، اعتبار سیاسی‌ش را از دست خواهد داد، اگرچه در باب اهداف درازمدت روس از این تهدید چیزی نمی‌داند، ماخ معتقد است که بعلت جدیت امریکا در موضوع‌گیری، احتمال جنگ متغیر نیست و آلسکس که بفهمی نفهمی کانولیک است، به سلامتی پاپ اظهار علاقه می‌کند و می‌گوید:

– چهار پاپ طی سه‌ماه مرده‌اند، این خیلی زیاد است!

ماخ می‌گوید:

– تقصیر من نیست!

آلسکس پاسخ می‌دهد:

– می‌دانم! می‌دانم!

ماخ می‌گوید:

– من خبرنگارم و وظیفه‌ام را که انتقال اخبار است انجام می‌دهم.

اما آلسکس با شکفتی تکرار می‌کند:

– چهار پاپ در سه ماه، ما هر گز چنین چیزی ندیده‌ایم!

اوژن می‌گوید:

– آنها پیر بودند.

ماخ گفت:

— جالب ترين خبر، دستگيري بيش از پيش مردم است که هر هفته رکورد هفته پيش را می شکند، اگر بهمين صورت پيش برود، به زودی نصف مردم کشور در زندان خواهند بود و بعد از نصف سه چهارم و به زودی ...

آلکس با متأثر گفت:

— آفای ماخ شما چيزی از اين مسائل نمی دانيد، اگر دولت به يكباره همه را آزاد کند، چه؟  
ماخ متغير و شرمنده به آلکس که از جوش و خروش افتاده بود، گفت:

— هیچ بعید نیست، نمی دانم.

ما بندرت درباره اخبار برای زمانی طولانی مجادله می کنيم، زира چه اهميتي دارد. پاپها می ميرند وزاده می شوند. جنگها روشن و خاموش می شوند، سيلها فرو می برند و فرو می روند، فاتلها قتل می کنند، ساديستها تجاوز می کنند و ... هر فعلی فاعلش را دارد.

دكتر به دیوار تکیه زده است و مات و مبهوت به هیچ نگاه می کند و نگاهش را در پنهان خالي، درجايی ثابت نگاه ميدارد. رنگش سفید می شود و روی زمين پراز گرد و خاك دراز می کشد. سرش به دوار می افتد و او هام برآومي گذرند. اشک در چشمهاش می نشيند — مثل کسی که مدت ها به آفتاب زل زده باشد. اگر از او بپرسی به چه فکر می کند، مسلمان خواهد گفت که فکر نمی کند، دلش می خواهد با چشمهاي باز به خوابی بی رؤيا برود.

— شما خوابیده ايد، دكتر؟

— نه.

- آیا بیدار بید؟

- نه!

او می گوید:

- غایب بودم، نه هشیار و نه خواب، اما غایب، به خواب نمی روم،  
خودم را خالی می کنم. مرخصی می گیرم.

در حالیکه شکمتش را چنگ می زند می گوید:

- از این پوست جدا می شوم، یک روز دیگر به آن باز نمی گردم  
وبرای همیشه عزلت اختیار می کنم.

چینهای چربی پوستش را لای انگشتها بش می گیرد و ادامه می دهد:

- تابلوی شهیدانی را درموزه دیده ام که نیم تنہ شان را از میان شعله های  
آتش بیرون می کشند، در حالیکه چشمها بشان به آسمان دوخته شده  
است و از سر شان یک کبوتر پرواز می کند، شاید من هم بزودی هوس  
کنم که جسم را به شما واکذار کنم و بپرم. شما هر طور که می خواهید  
از آن استفاده کنید.

بی اراده با بدنه لخت و بازوی آویزان و چهره ای خالی از هر مفهوم  
و معنا به طرف تشك کاهی می رود و خودش را دراز می کند.

آلکس می گوید:

- خب چه کنیم؟

ماخ می گوید:

- می توانیم حرف بزنیم!

اوژن می گوید:

- حرف بزنیم.

- امروز اوژن سر کارگرش را به قتل رسانده است. اوژن یک کارگر  
خوب و عالیست و مشغول کار با چرتقیل غول پیکرش.  
- کار دقیق ولذت بخشی است که به مهارت و خونسردی و توجه دائم

نیاز دارد. جرثیل و سبله گران قیمتی است که تنها شرکت‌های ساختمانی بزرگ دارند، میلیونها ارزش دارد. من نکحال کار با جرثیل بودم. فکرش را بکنید. من با انواع این سبله کار کرده‌ام، جرثیل روی کامیون، روی تانک. دو سال فرمانده یک جرثیل دوست پنجاه تنی نیرومند، روی یک اسکله شناور دریایی بودم. من همه نوع آنرا می‌شناختم و این چیزی بود که همه می‌دانستند و شاید بهمین علت بود که فوراً مورد سوه‌ظن قرار گرفتم و محکوم شدم.

چگونه ممکن است اوژن بابی اختیاطی، دچار چنین حادثه‌ای شود، این غیر ممکن است. او یک پسروانه را در میان فک‌های پنجاه تنی می‌گیرد. غیر ممکن است. آنروز اوژن حسود شده بود. زنش هر روز ظرف غذای گرمش را در پارچه چهارخانه‌ای می‌پیچید و با چشم‌های آبی و زنده‌اش، با موهای بلوند وزیبایش، به سمت محوطه کارگاه می‌آمد. او مثل خدمتکارهای جوان رستوران‌های کارگری که کفهایشان را میان میزها می‌چرخانند و به فضا بخند می‌پاشند، تحریر یک کنده و دلپذیر می‌آمد. چه کسی عاشق آنهاست، هر کس به امید شانس است و هنوز کسی مدعی بدست آوردن آنهاشده است. اگر عشق با حسادت اندازه‌گیری می‌شد، همه قبول داشتند که اوژن دیوانه‌وار عاشق زنش بود.

— نزدیکیهای ظهر، در اتفاق جرثیل بهراه چشم می‌دوختم. خاطره آن ظهر آفتابی ژویه را فراموش نمی‌کنم و دقیقاً به خاطر دارم که با پیراهن لیمویی رنگش از میان جادة خواکی وسط کارگاه که با ماشین‌ها و ابزار سرخی می‌زد، می‌آمد.

دیوار ساختمانهای بزرگ جدید به قهوه‌ای می‌زد و اتفاق خوابهای چوبی کارگران نیز بار نگ فهوهای کمرنگ، زیر تلالو بی دریغ آفتاب که مثل مشعل پیروزی با رنگهای سفید و زرد می‌درخشید، جلوه عجیبی

داشت. لحظاتی وجود دارند که همه چیز درست در جای خود هستند. این لحظات خوشبختی را بکمال توضیح می‌دهند و آن‌روز، ظهر، ژویه، خورشید، جرثقیل، اسکلت تازه ساختمانهای بزرگ، بلدوزرهای صدای جفده‌مانند ماشینهای بخار که خود را تخلیه می‌کردند و جین که مانند ملکه این امپراتوری منظم، در آفتاب راه می‌رفت. او را از بالای کابین می‌دیدم، می‌آمد و قلبم می‌تپید و به افتخارش با چرثقبیلم مانور می‌دادم؛ درست مثل فرمانده یک کشتی بزرگ که روی دکل، با پرچمهای رنگی، هنگام عبور آدمیرال مانور می‌دهد. من نیز با بازی دکل جرثقیلم به‌او، به فرمانده خودم سلام می‌دادم. وقتی به زخم فکر می‌کنم همیشه همان‌روز رامی‌بینم، اورا در پیراهن زرد و رخسار صورتی رنگ و کلاه، که خورشید ژویه با هزاران اشعه طلایی زرا فشانش کرده بود. هیچ وقت اورا مثل آن‌روز که روی پیست قتل، از میان کامیونهای گرد و خاک گرفته عبور می‌کرد، دوست نداشته‌ام. حدمن زدم که این لکه زرد، اوست. روز قبل درست ساعت پنج بود که گفت: «من فردا پیراهن زرد رامی‌بشم تا از دور مرا بشناسی» و من گفت: «از اعماق وجودم به تو فکر می‌کنم» و بوسه‌ای روی بینیش نشاندم. او بی‌رمق پاسخ داد: «من هم به تو فکر می‌کنم»، چشمهاش را بست و دستهایش را به تغییل از تابلوی مریم، با آن خلق و خوی آرام و روحانی بهم چسباند، او حواسش به شیطنتی از احساس خوشبختی پرت بود و مژگانش اندکی از هم باز مانده بود. این از اولین روزهای عشقی ما بود، در یک بشقاب غذا می‌خوردیم و زمانی که یک شهاب آسمانی، سیاهی شب را می‌شکافت تا بسرعت نابود شود می‌گفت: «زو دیک آرزو کن..» و ما، در آغوش یکدیگر به خواب می‌رفتیم تا خواب چسمان را آزاد می‌کرد و در آسایشی بی‌پروا از عشق بهرسو می‌غلتیدیم همانگونه که در شههای تنها یی حرفی نمی‌زدیم، نه از مرد ردها

و نه از ايسن دردشانه. اگر گرسنه بودم، او بود که سيرم می کرد. من آنقدر گرسنه بودم که می توانستم اورا بخورم و استهای من اظهار شکری بود در بر ابر آنچه او فراهم کرده است. بازی می کنیم، يكديگر را اذیت می کنیم، نوازش می کنیم، می خندیم، در همان حال که يك آب نبات نعنایی را که در دهان دارد از میان لبهايش با بوسه می گیرم. از صدای خنده های گوش خراش يكديگر به خشم نمی آیم، برای سوختن يك مرغ در حال پختن غرغیر نمی کنیم. همه چيز را بهم می بخشم و اشتباهات، گناهان لذت بخشی هستند که از پر شهای اخلاقی دوست داشتنی، هو سها و اشتیاق ناشی می شوند. به زودی غذا تمام می شود و سکوت آمیخته به موسیقی رادیو و دستهای آلوده به بوی توتو نیز که مخلوط می کنم مانع از بوسیدن مجدد او می شود. او مرا دوست دارد، این پراهن زرد، گویی دایل عشق اوست، پرچمی که بر روی آن نوشته شده «من اوژن را دوست دارم. او شوهر من است.» او می خواهد با تکان دادن این پرچم زرد، با گستاخی شکگرفی در عشق، با گردن بند، با دست بند و حلقه های جواهراتش، بی اعتماد و تحریک آمیز دریک مبارزه جویی بی پروا، فریاد بزنده و اعلام کنده که بند و غلام اوژن است. او گام برمی داشت و کفلش به وضوح می چرخید، چون کمی خپله و کوچک بود و این ضربه های شدید و پی در پی راه رفتن، بی شک کفلش را می چرخاند و او نمی توانست مانع آن شود. این يك مسئله فیزیکی جسم او بود و بی شک باعث جلب توجه جوانهایی بود که با نگاهی هوس آلود؛ نزدیکیهای ظهر بهم می گفتند: این زن اوژن است که دارد می آید. اره ها از صدا می افتد، چکشها متوقف می شد و این بر دستی که سه میخ را می کشید با دهان باز باقی می ماند و یکی طلق کلاهش را بالا می زد، یکی سرش را از پنجره ماشینش بیرون می آورد و سوت می زد. او بهمه لبخند می زد و با همه

شونخی می‌کرد. ظرف غذا و ترموس قشنگی را که شراب خنک با صدا در آن موج می‌زد، نشان می‌داد. او مهربان بود، باهمه دوستانم مهربان بود، اما گاهی، اگرچه مرا که در کایین خاکستری جرثقیل گم شده بودم نمی‌دید، سرش را بلند می‌کرد تا مهربان‌ترین لبخندها را نشام کند. بچه‌ها مرا محاصره می‌کردند، می‌گفتند زفت را بیشتر دوست داری یا جرثقیلات را؟ روی یک پل متحرک، یک شهصدتی بادوبوم که کاملاً با وسائل الکترونیکی کنترل می‌شود و کایینی مبله که بالای سفید در آن نشته‌ای و زفت، کدام را بیشتر دوست داری؟ آنها می‌گفتند:

— اورابما قرض بذه، من شب جمعه بیکارم، هروقت خواستی بفروشی بگو، نقدی می‌خرم.

من می‌خنديدم؛ با غرور و لبخند تلخ مردی که دوستانش روی نقطه ضعف او انگشت گذاشته‌اند و با او شونخی می‌کنند. مسلماً او زن عاشق بود، چه دست آویز زیبایی برای شونخی و مسخره کردن‌های دوستانه. او گفت من حسود نبودم آری او امروز حسود نبست اما چطور می‌شود مانع شونخی و مسخرگیهای بچه‌ها شد.

در یک لحظه بانعره آژیر برای تعطیل ناهار، کفه بار کمپرسی نشست و جرثقیل، پاهای غول آسای خرچنگیش را در وسعت کارگاه پهن کرد و آرام گرفت. ماشین‌ها و تراکتورهایی که اینجا و آنجا پراکنده بودند، مثل لکمهای خسون خشکیده، بی حرکت ماندند. راننده‌ها بی آنکه در کایین‌هایشان را بینندند بیرون پریدند. بوادوزری درست در لحظه‌ای که می‌رفت تا بیلش را در شیبی از گل برای یک گاز بزرگ فروکند جهتش را عوض کرد. کارگران داربستها را با حرکات آکروباتیک ترک می‌کنند و بسوی بشکه‌های پراز آب نیم گرم می‌روند که تا آرنج در آن شیرجه بزنند، آنها که کلاه ایمنی ندارند و موها یشان از کچ و آهک سفید شده،

تاگردن در آب فرو می‌روند. همه چیز درحال پریدن و پرت شدن است و اوژن باسه پرش، درحالیکه گردنش از تشعشع دانه‌های عرق برق می‌زند، خودش را کنار جین می‌بابد و از خندهٔ حریصانه‌ای، دندانها بش که درون ائمهٔ فرمزنگ بخوبی کاشته شده است دیده می‌شود، درست مثل یک جانور، یک هیولا و عاشقانه می‌گوید:

ـ جین، مرا نمی‌بوسی!

جین نهرهای کوچک عرق رامانند دورشته نقره‌ای که روی چین و چروک صورت اوژن جاری است و موهای سیاهش را که مثل سربازان امریکایی از زیر کلاه خود، با تابش آفتاب ژوییه بر پیشانی چسبیده نگاه می‌کند، زیر بغلش لکه‌هایی مثل هلال ماه از عرق خشک شده‌را می‌بیند و درحالیکه می‌خنند، با خنده‌ای روشن و تازه، مثل یک تکه یخ که در دهان ملک می‌زیم، می‌گوید:

ـ اگر با این دست و پای کثیف و گندهات مرالمس کنی...

ـ آه، تو باید دستکش‌های چرمی می‌پوشیدی.

امشب دستکش‌های چرمی بدست نخواهم کرد زمانی که تن گرمش را زیر انگشتانم خمیر می‌کنم، او را دوست دارد؟

ـ دستکش‌های چرمی؟ با این گرما؛ تو دیوانه‌ای جین!

او باطنازی گفت:

ـ تو باید...

بعدها که هوسبازانه واژ سرمخرگی جمع شده‌اند، هر کدام چیزی می‌گویند:

ـ او حق دارد، تو باید دستکش‌های شبک و یک اسموکینگ...

دیگری بالبخند می‌گوید:

ـ و یک پراهن جین دار با پاپونی در زیر چانه‌ات...

سومی می‌گوید:

— باید هر کدام بعنوان هدیه، سهمی برای خربدن یک چوب سیگار هم برایش بدھیم، تا این تھسیگار آلوده به بزاق سیاه و تھوع آور را کنار بگذارد.

— و دستگاه تھویه‌ای برای اتاق جرثقیلش و یک تاریزیون هم در آنجا...

— و یک دسته‌گل، مهم‌تر از همه، گل...

خنده اوژن به دریدگی دهانش مبدل می‌شود، دستمال چهارخانه سفید و صورتی را رها می‌کند. از دستپاچگی گرهی را فشار می‌دهد و جین دستهای کثیف و روغنی او را بanaxنهای از ته گرفته و آلوده به چربی سیاه، نگاه می‌کند.

صورت اوژن آرام است، اما تمام خشم خشمش در دستهایی که بر روی گره دستمال چهارخانه فشار می‌آورند جمع شده است. « آیا مرا دوست دارد؟ امشب مرا دوست خواهد داشت، امشب از او می‌پرسم. آیا مرادوست داری؟ بگو. بگو و در حالیکه سخت در آغوش خوابیده به او خواهم گفت، قسم بخور. بگو مرا دوست داری.»

من حسود نبودم. حسود بودن احمقانه است. اگر حسود شدی کار تمام است و هر گز خلاصی نداری. به سایه‌ات هم بدگمان خواهی بود. اوژن، ناشیانه، مثل بچه‌ای که سیبی دزدیده، حادتش را کنمایی کرد. امادوستانش اشتباه نمی‌کردند. وقتی زنش را نگاه می‌کردی چشمها یش را بزر می‌انداخت. مثل کشیشی که صحنه وقیع یک عیاشی عجیب در مقابلش جریان دارد. همیشه داشتن یک زن زیبا و دوست داشتنش جالب و مضحك است. او پیش از اینها کسی را دوست نداشت اگرچه همه جین را دوست داشتند. اوژن به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و تنها با جرثقیلش مانور می‌داد. تصنیفهای عاشقانه‌ای را که از رادیو می‌شنید زمزمه می‌کرد

و آنجاکه اشعارش را نمی‌دانست، سوت می‌زد. عجیب اینکه او را پرندۀ صدا می‌زدند. در قفس فولادیش خوشبخت بود. شنبه‌ها داستان تور زدن و بلند کردن‌هایش را برای بچه‌ها تعریف می‌کرد و با شیطنتی غرور آمیز می‌گفت وقتی بایک جر ثقلی هستی، اگر بلند کردن را ندانی، بیچاره‌ای.

— زن دیروزی چند تن بود؟

— پنج تن!

اینها شوخیهایی بودند که تمامی نداشت. او زن داستانش را قطع می‌کند. ماخ دهان دره می‌کند.

اینها، همه‌این حرفها و داستانها و دهان دره. برای شلوغ کردن است. برای شکستن سکوت است. فقط صداست. حالا اگر این کلمات، مفاهیمی را بازگو کنند، یا آنرا تعریف زندگیمان بنامیم، با خیال‌پردازی یا اشتباهات بسیاری منافات ندارد. ما مسئول داستان‌هایمان نیستیم، این داستانها به زبانمان می‌آید، اینها نفس بد ما هستند. ما، زندانیها، که نه حال داریم نه آینده، تنها در گذشته سیر می‌کنیم. در آسمان بالای سرمان، آنهمه دور، در شهرهایی که زندگیمان در آنها بصورت بازیچه‌ای در آمده است، ما آنجا زندگی می‌کنیم. دکتر که پیراهن زمختش را روی شلوار انداخته و با عصبانیت در طول سلول راه می‌رود، پرخاش کنان می‌گوید:

— یک بار در یک قطار، موضوع بسیار حساسی را به همسفران همسایه توجه دادم.

— چرا ما همه را دوست نداریم؟ چرا فلان کس را دوست داریم و دیگری را دوست نداریم. وقتی خوب فکرمی کنی، جواب معتبری برای این سؤال پیدا نمی‌کنم. چرا همه آنها بی را که در این واگن هیچ

تفاوتی با هم ندارند، جز آنکه یا می خوابند و یا می خوانند، با عشق دوست نداشته باشیم. اینها سوالاتی است که روح را در عمق آشفته می کند. مطمئن باشد. قسم می خورم که هر ناکسی ارزش ناکس دیگری را دارد. چیزی که همیشه مراد توجه بی پایانی فرو می برد، این است که چگونه تصمیم می گیریم فلان کس را دوست داشته باشیم. من به این نتیجه رسیده ام که ما اورا دوست نداریم.

ماخ گفت:

- پس چه کسی را دوست داریم؟

- شخص رسای خودمان را آفای ماخ، دوست داشتن چیزی نیست مگر عادت و تعلیم دادن دیگران برای دوست داشتن شما، همانگونه که به سگی یاد می دهیم تا کفشهایمان را بیاورد.

ماخ غوطهور در تفکر گفت:

- با اینحال خیلی پیش آمده که کسی را دیوانهوار دوست بداریم در حالیکه او ما را دوست ندارد.

- اما نه، او هم شمارا بشیوه خودش دوست دارد، مثلاً باتفر!...

- با مثلاً کسی که نسبت به شما کاملاً بی تفاوت است.

- خب این دقیقاً بهمان دلیل است که بشکلی ناخودآگاه و مرموز شما اورا بی تفاوت یا متنفر تربیت کرده اید.

- آیا اگر این بحث ادامه پیدا کند، شما برای همه سوالات، جواب قانع کننده دارید؟

- دقیقاً برای همه سوالات. اما اگر شما موافق نباشید باید از طرح هر سوالی خودداری کنید، زیرا نظر تان را عوض نخواهید کرد.

- شاید نتارم را عوض کنم.

- غیر ممکن است آفای ماخ، حتی اگر یک نفر پیدا می شد که دیگری

را می‌توانست قانع کند، همه مسائل و مشکلات جهان حل می‌شد.  
حالا اوژن فکر می‌کند که چقدر خوشبخت است. اما می‌بیند که  
دیگر آواز نمی‌خواند، سوت نمی‌زند، تنها به جین فکر می‌کند.  
من اورا دوست دارم.

سابقاً عشق را باور نداشت، مردی که عاشق بود اورا دلزده می‌کرد.  
جوان زیبایی بود با چشمها بی آبی رنگ که خشم آنرا سفید می‌کرد.  
گویی یکباره کورشله است و مژه‌های بلند دخترانه‌ای که خشونت آنها  
را جمع می‌کرد. موهای سیاه روغن‌زده‌ای که انعکاس آبی شب را  
داشت. او می‌دانست چقدر زیبا و جذاب است. اغلب در دانسینگ یا  
تریا یا صاف سینما، صحبت‌های درگوشی دخترها را می‌شنید که می‌گفتند،  
چه خوشگل، چه خوش‌تیپ، چه چشمان‌جدایی دارد.

آری، با چشمها بش هر دختری را که می‌خواست جذب می‌کرد.  
می‌گفت کافیست که دخترها نگاهم کنند. بچه‌ها به او رشک می‌برند.  
شبها، موقع ناهار، دورش جمع می‌شدند تا او داستان تصاحب آسان  
دخترها را برایشان تعریف کند، او هم یکباره باحالتی ناراضی وانمود  
می‌کرد که مایل به رازگویی نیست و آنها اصرار می‌کردند. مثل اینکه  
پیانیست مشهوری را در تالار شهر دعوت به هنرنمایی می‌کنند.

بالاخره قبول می‌کرد و نمایش شروع می‌شد. موضوع همیشه یک  
چیز بود. دختری را دیده، آشنا شده، اورا بلند کرده و ترتیش را داده  
بود. با این اختلاف که گاهی، دخترک لاغر، گاهی چاق، بلند یا کوتاه،  
بلوند یا فهوه‌ای، پولدار یا فقیر بوده است. مثلاً آن دختر فلان چیز را  
گفته و اوژن جواب داده بود که ... و همینطور، طرح واحدی که هر بار  
رنگ جدیدی داشت. مثل یک تابلو که طی هفته رنگ می‌باخت و او  
شبها آنرا بررنگ تازه‌ای می‌آراست. جزیيات را شرح می‌داده، جمله‌ها

ولغات مانوسی را بکار می‌برد و وقایع مشابهی را نقل می‌کرد.  
زشتی جملاتش در تعریف رفتار بی‌ادبانه با زنها را آنچنان توضیح  
می‌داد که در کنار وصف زیبایی و طنازیشان اصلاً "به نظر نمی‌رسید".  
بر عکس در چشم دوستانش همین بی‌ادبیها بود که بر فراز کلاه این آشیل  
شکست‌ناپذیر می‌درخشد. در کنار رودخانه زندگی، از یک سو زنها  
زیبا و قشنگی هستند برای شکار کردن، برای اسارت و پس از آن برای  
رها کردن و از بین بردن جای پایا. از سوی دیگر این رود، مردانی مثل  
اوژن که هر گز به زنی نگفته است دوست دارم، این جمله هیچوقت از  
دهانش بیرون نیامده و ادای این جمله برایش یک ننگ بزرگ به وده  
است. تنها چیزی که می‌داند نگاهش و دستهای بزرگی که آن‌همه قامت  
زیبا میان آنها خم شده است.

جین گفت :

— خرگوش سرخ کرده است. دسر برایت هلو آورده‌ام.  
اوژن پیش از آنکه ران طلایی رنگ خرگوش را گاز بزند، گفت :  
— خوشمزه است، خیلی خوشمزه!...  
اوخر ناس کشید. جین گفت :  
— من دارم می‌روم.  
با دو ضربه دست و تکان باسن پیراهنش را صاف کرد.  
— به‌این‌زودی، نمی‌خواهی باز هم کمی پیشم بمانی؟  
— برای اینکه غذا خوردن تورا نگاه کنم؟ فکر می‌کنی بیکارم؟ سه تا  
بلوز دارم که باید تا فردا تمام کنم.

آیا او مرا دوست دارد؟ با چه لحنی گفت «برای اینکه غذا خوردن  
تورا نگاه کنم؟» اما من، من همیشه آماده بوده‌ام که ساعتها خوردن او  
را، خوابیدن اورا نگاه کنم. حرکاتش را دوست ندارم، فقط صدایش

را می‌شوم.

زنش پرسید، آیا واقعاً زمانی هم که زشت شود او را دوست دارد؟ او زن جواب قشنگی داد که الان فراموش کرده است. جین با طعنه می‌گوید:

- مثل بچه‌هایی هستی که فقط در کنار مادرشان غذا می‌خورند.
- او زن شانه‌هاش را بالا می‌اندازد. رفتایش بوم چشمک می‌زنند.
- تاشب. خدا حافظ عزیزم!

او زن با دهان پر گفت:

- بله!...

- به من گفته بودند که سر پیچ به تله می‌افتی، شما حق دارید آقای آلکس. بوکسوری که هر گز ناکاوت نشده، خود را شکست ناپذیر می‌داند.

با سرعت صدویست، بلک چرخ درمی‌رود و در برخورد با بلک دیوار، ماشین له می‌شود. در بیلاقی قدم می‌زنید و پایتان را روی دم یک افعی می‌گذارید. تنها یک پوست موز، روی پیاده‌روی یک شهر بسیار وسیع افتاده است و شما پایتان را روی آن می‌گذارید و لیز می‌خورید. چرا باید به این دقت زیرپایی شما قرار گیرد و شما را بیندازد؟ شما بایی را که هزاران ضربه سخت دیگر، تکانتان هم نداده امت. چرا این دیوار؟ چرا این افعی؟ چرا این پوست موز؟ چرا این زن؟

آلکس، بالحن واعظی در ایام مذهبی، می‌گوید:

- برای اینکه همه چیز از قبل نوشته شده است...

دکتر با خشم فریاد می‌زند:

- نه!

آلکس می‌گوید:

ـ شما از این امور چه می دانید؟

دکتر می گوید:

ـ من به شما ثابت می کنم.

در آغاز آشنایی، جین هم مثل دخترهای دیگر برای اوژن فرقی نداشت. خیلی سریع و آسان اتفاق افتاد. دو جمعه پیاپی با هم بیرون رفته و آنوقت او فراموش شد و در قفسه خاطرات مرده اش باقی ماند؛ کاملاً مرده، چرا که هیچ چیز مثل یک زنده فراموش شده از خاطر محو نمی شود. سه ماه بعد، کاملاً تصادفی، او را در «تور میلان» دید. آه خدای بزرگ، من این دختر را می شناسم اما اسمش را فراموش کرده ام. دوستی که همراهش بود، پرسید:

ـ چه کسی را می گویی؟

ـ او نیارو، پیراهن فرمزه؟

ـ بله، مگر تو اورا می شناسی، چقدر تغییر کرده است.

در حالیکه آه می کشید، گفت:

ـ تقریباً سه چهارماه پیش ترتیش را داده ام.

دوستش با ناباوری گفت:

ـ اوژن، اگر روزی طناب دار را بگردند بیندازی من کمکت می کنم و طناب را سفت می کشم.

جین با مردی که هنوز جوشهای جوانیش ازین نرفته وزخم بزرگی روی گردن داشت، باحالانی جدی، اما کمی مصنوعی، والس می رقصید؛ بازست دخترهایی که والس را خیلی دوست دارند. جدی و اخم آلود، می چرخید و مستقیم سرش را با یک حرکت بسمت شوالیه اش می برد و با خیز موزونی دور می شد. او مثل یک ملکه زیبایی، یک فرشته نجابت و پاکی، در سالن رقصی که از سقف کره ای کوتاهش نور می پاشید می چرخید، همه سالن در سایه روشن بازی نور فرو رفته بود. اوژن

تلاش می کرد، تا فقط برای یک لحظه نگاهش را بگیرد، آنوقت دریک  
چهارم نانیه اورا به دریاچه بخزده چشمانش آورد و اسیونگاهش شود و  
از خود پرسید آبا مرا شناخت؟ اما او می چرخید، می چرخید، می چرخید  
ونگاهش؛ نگاهی که از ابیت و سرگیجه والس خمار شده بود، از فراز  
شانه شوالیه اش، عبور می کرد؛ همچنانکه نور، از کنگره های او ج بر جی  
در شب. شاید مرا دیده و تظاهر می کند... همراهش پرسید:  
- می خواهی او را به رقص دعوت کنی؟

او زن گفت:

- بله، اما ممکن است مرا با خشونت رد کند، من اورا بی اندازه  
خشک و با بی رحمی ترک کرده ام!  
دوستش با تعجب می گوید:  
- چطور شد به این تیکه ناب بند کردی، خواهر مقدسی که میان  
سر بازها سالم می ماند.

دان خرگوش را با ضربه فکش پاره می کند و درحالیکه مثل یک  
سگ، عصبانی است، آهسته می گوید:  
- خرگوش عالی است!

از ذهنش می گذرد: «او مرا دوست دارد؟»  
والس تمام شده است و مرد جوش دار، صحبت کنان، اورا تا میزش  
همراهی می کند. فطماً سعی دارد جین را برای تمام شب ذخیره داشته  
باشد. جین کلمات نامرتبی از نه و بله را با لبخندادا می کند و یک آب  
نعنای سفارش می دهد. لبهاش روی یک نی بلند غنچه شده و چشمهاش  
جستجو گرانه بهر طرف می چرخد. دنبال چه کسی می گردد؟ با دستمال  
چروک شده ای، لبهاش را از آب نعنای خشک می کند و به انتهای صندلی  
نکیه می کند.

«بس اورا دوست داشتم. نه، نه.»

اوژن اورا دوست داشت. با همه وجود، ازنوک سر تا انگشت پایش در اشتیاق او بیقراری می کرد. نه یک اشتیاق عادی، نظم یافته، مثل ردیفهای موسیقی.

- گلویم می سوخت، ازاو متفرق بودم زیرا به سختی، غیرقابل تسخیر بنظر می رسید واز کمترین تمایلی به من آزاد بود. نی را نرم بدنداز گرفته و در نگاه به آن همه مرد، کمترین اهمیتی نمی داد. باید کسی را کشت لا اهمیت پیدا کرد.

دکتر گفت:

- کاملاً درست است. آخرین نگاه کسی که زیر دستهایت در حال خفه شدن است؛ این آخرین نگاه که به ما می اندازد، باید گفت که این با اهمیت ترین نگاه به آدم است. به من دوبار با اهمیت فوق العاده ای توجه شده است. هیچ دقت کرده اید که حیوانات تحمل نگاه انسان را ندارند؟ در این نکته راز وحشت انگلیزی هست. وقتی بچه بودم، خودم را با اندام ختن نگاهم در چشم سگها و گربه هایی که می دیدم، سرگرم می کردم. یک فصل تمام با یک رعشة عصبی، یک بوالهوسی عجیب، جز این، کاری نکردم. وقتی گربه ای را می دیدم که کنار پنجره، چهار زانو چمباشه زده، از خیابان می گذشت و خودم را به او می رساندم و نگاهم را در نگاهش می دوختم. خیلی زود، گربه چشمها پیش را می بست و بلندمی شد که برود. گربه هایی را دیده ام که بادمی راست کرده از نگاهم گریخته اند و همیشه از خودم می پرسیدم «چرا؟» و در نوعی وحشت غم انگیز، بی جواب می ماندم!

ماخ می پرسد:

- چند ساله بودید؟

دکتر می گوید:

— هفت ساله از مادرم می پرسیدم: مامان، چرا گربه‌ها نی خواهند مرا نگاه کنند؟ و او بی توجهی گفت، برای اینکه حتماً کار مهمتری دارند و من می گفتم، اما نه، گربه‌ها بیکار روی لب پنجره نشسته بودند، در این صورت، چرا مامان؟ یک روز که با حق گریه می کردم، پدرم با چشمهای قرمز و گونه‌هایی که از شدت ناامیدی می لرزید مرا دید. مادرم گفت دیوانه شده، برای این گریه می کند که چرا گربه‌ها اورا نگاه نمی کنند، ساعتها در مقابل گربه‌های محل مثل چوب خشک می نشینند و به آنها زل می زند. دیروز ده بار مقابل پنجره خانم رانین بروای گربه‌اش که همیشه پشت‌شیشه نشته است استاد، تا اینکه خانم رانین بیرون آمد و به او گفت بیا تو، می خواهی با پاشا بازی کنی. او در حالیکه بسرعت از آنجادور می شد گفت (ن4)، من هم جنان که گریه می کردم، گفتم تو بگو، پدر دستمالی را از جیبش بیرون آورد و گفت، آنرا با آب دهان خیس کن و به گونه‌هایت بمال. به آرامی به من نگاه کرد و پیشانیم را بوسید. گفت به باع وحش می رویم واز بزرگی می پرسیم. موافقی؟ گفتم: بله و اشکهایم را قورت دادم. مادرم حرکات خشم آکودی کرد و رفت.

ماخ پرسید:

— به باع وحش رفیقید؟

دکتر گفت:

— مدتها بعد. وقتی که جذونم به بودیافت بود. آنوقت جذون دیگری داشتم.

ماخ گفت:

— جه جذونی؟

دکتر با لحنی خشک گفت:

— جذون دیگر.

آلکس، به کمک فاشقی که دسته اش را تیز کرده است کف پاشنه دمپایی

چو بیش، شکل قلبی را حک می کند تا از آن بجای یک زبان تعابیری استفاده کند. در سلول، جز هن هن آلکس که با فاشق تیز شده حکاکی می کند، صدایی شنیده نمی شود. ما کارش را تحسین می کیم و او می گوید:

- یک قلب حک می کنم، حدس بزنید در لنگه دیگر چی؟

ما حدس می زنیم که دو موضوع بیشتر نمی توانند تخیلات آلکس را برای حکاکی تقدیم کند: قلب و سکس.

آلکس در نمایشگاه حکاکی و نقاشی گچهای توالت، هر گزه هم کاری و شرکت نمی کند. بیشتر توجه و فکرش را مشغول دسته تیز نقاشی کرده است تا بوسیله آن حرفی بزند و می گوید:

- توی قلب هم چیزی می نویسم!

- چه چیزی؟

- هنوز تردید دارم. شاید بتویسم زنده باد بوسن یا یاد گمار عشق گیtar!

- دوستان؟

- بله همین است. رفیق عشق گیtar.

ماخ روی تخت می نشیند و سرش را در میان دستهای بلند و بی رنگش می گیرد؛ دستهای سفید و خشک با ناخنها بی به رنگ صورتی بسیار رنگ پریده. تماهی زیبایی این جسم، با مرهای سیاه و پوست فهروهای وحاتی که در مجموع عصبی بودن واضح عاراب می پراکند، در این دستهای تحسین انگیز پناه گرفته است. گویی، در آتلیه نقاشی بسیار قدیمی، در زمان رنسانس، استاد، که گاه گاه جزئیات بک تابلو را نقاشی می کرده اکنون به نقاشی صورت ماخ نزدیک می شود تا آنچه را که شاگردان بی توجه، با عجله و سرسری کشیده اند نگاه کند. بدشواری در پرده سیاهی به ظلمت شب، چهار رنگ پریده وزردی، که تاریکی آن را سایده

دیده می‌شود. درست مثل یک شبح که با برهم زدن هر بار پلک کاملاً سیاه به نظر می‌رسد. باید کاملاً نزدیک شد تا پیشانی بر جسته و تیغه خمیده بینیش را که از شب بیرون زده و می‌کوشد تا نوری به چنگ آورد، بدشواری دید. اما در عمق تابلو، جریانی از ظلمت را می‌بینی که بالا می‌آید و جسم را در خود فرو می‌کشد تا به دریای ژرف فرو برد. ولی ماخ این نوانایی را دارد که با بر جستگی‌ها یاش در شب نفوذ کند، شب را همچون شهابی که در جوهر ظلمت پیچیده شده مشخص می‌کند. اما تنها حضور او در یک اکروپل، آسمان هر یونانی را تیره و تار می‌کند. ماخ چقدر محزون است.

خارج از این مجتمعه سیاه، استاد نقاش، دستهای سفیدی به او داده تا بتواند خود را به این تابلوی تیرگی، به این شب عمیق؛ به دنیا بیاویزد. همچون طنابی که برای چنگ زدن غربقی به دریا می‌اندازیم واوبا این دستها از میان شب فوران می‌کند.

ماخ، به حافظ این دستهای مثل دو مشعل نورانی، پیشاپیش شما بیل مقدسین در حرکت است، خود را هنرمند می‌دانست و می‌گفت: «دستهای من. شما مأمن من، پناه من بودید. زمانی که شما را به سوی آسمان بلند می‌کردم شما نمایش دقیق و زیبایی دردها و آلام من بودید، زمانی آه تنها بودم و ذشتی و تنها یم را جشن می‌گرفتم، شما بگانه گنجینه من بودید و آنقدر زیبا که بی‌هیچ تسلاشی، خود را آشکار می‌کردید.»

اما هیچ پیانویی زیر نوازش این دستها سرودی نخوانده و هیچ شعری با قلمی در میان این دستها، به بیان نرسیده بود. دستهایش بلاهنتی داشت همچون دستهای حیوانی از نژاد ماموتها. ماخ آنها را هم‌چنان پیشاپیش خود می‌کشد. به باد پیروزی و نبوغ موهومی که در اولین

مراسم نان و شراب در کلبسا نشان داده بودند. در آن مراسم، هیجانزده و در حالی که کودکانه به خود می‌لرزید، شمع را با دو دست گرفته بود. عکاس، دور ماخ می‌گشت، دورین را به چشم چسبانده زانو می‌زد، بلند می‌شد. با سرعت دورش می‌چرخید و مرتباً می‌گفت: «آفرین، نلرز، بالا بگیر. خیلی خوب. بالاتر. آفرین. این عکس در مجله کلبسا چاپ می‌شود» و ماخ دندانهاش را بهم می‌فشد، چشمهاش را گرد می‌کرد، بالا می‌انداخت و می‌کوشید حالتی متین و آسوده به خود بگیرد. همانگونه که در عکسهای مراسم نان و شراب، در مجله کلبسا دیده بود. چقدر آنها را دوست داشت. پدر و مادرش با لبخندشادی مانور عکاس را با غروری که قلبشان را لبریز کرده بود، دنبال می‌کردند، شاید مامان حتی یک قطره اشک را نیاز از چشمش پاک کرده بود، درست یادم نیست. جمیع بعد مامان، مجله کلبسا را خرید.

— عکس من کجاست؟

— صبر کن، وايسا ببینم، آرام باش، عجله نکن!

— عکس من نیست؟

چرا بود. دو تا دست بلند خیلی ظریف که شمع بزرگی را گرفته بودند.

— همین مامان؟ آنها فقط از شمع و از دستهای من عکس گرفته‌اند.

مامان سوم را نوازش کرد و گفت:

— عکس زیبایی است. بله؟

— چرا مرا بریده‌اند؟ می‌خواستم کاملاً در عکس باشم!

احساس می‌کرد که این در شکم دارد، یاتویی است که با تمام نفس

باد شده باشد، تاجایی که بر کد.

— چرا عکس مرا نگرفته‌اید؟ چرا تو پ درون شکم ترکید؟ چرا؟

پدر با صدای بلند فریاد زد:

- بس کنید!

اما هزار چرا، همراه با رنگهای دیوانهوار ناقوس درسر ماخ زنگ  
می‌زد. مامان گفت:

- خفه شو. احمق بی‌شعر، چون تو خیلی زشتی، به‌گناه آلوده‌ای.  
ماخ خودرا به‌دان مادرش می‌چسباند و پاهایش را بغل می‌کند و با  
سر کوچکش به شکم مادر ضربه می‌زند؛ گویی به دری برای جواب.  
گریه می‌کند. اما مامان چیزی نمی‌گوید. ماخ همین ضربه‌ها را از  
زمانی که درون این شکم بود به‌باد می‌آورد.

هفته‌نامه کلیسا را پاره‌پاره می‌کند. بعدها وقتی ازاو می‌پرسند آیا  
اولین مراسم نان و شراب را در کلیسا انجام داده است، می‌گوید:  
-

نه. من هرگز پا به کلیسا نگذاشته‌ام  
با این وصف، هر شب پیش از خواب، ناخود آگاه صلیب می‌کشد  
و لبهاش را می‌جنباند. به‌این کار عادت کرده است. بدون صلیب کشیدن  
خوابش نمی‌برد.

ماخ به‌دکتر گفت:

- من جنون دیگری داشتم، از یازده سالگی حدوداً پنج سال  
نمی‌توانستم وارد یک کلیسا شوم، گویی باید از حصاری می‌گذشم،  
حصاری از آتش.

دکتر گفت:

- شما ایمانتان را از دست داده بودید. بله؟ چرا؟

- نمی‌دانم!

- آنرا بازیافتید؟

ماخ، با دقت دستهایش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- شما فکر می‌کنید یک جفت کلید است که آدم‌گم کند و بعد پیدا

شود؟

دکتر گفت:

— بله درست است!

صدای آلس از اعماق سلوی گفت:

— من به خدا ایمان دارم!

ماخ با تندی به سوی او بوسی گردد و سی گوید:

— چرا؟

— چون فکر می کنم، آدم هیچ وقت نمی داند، شاید که ...  
ماخ خنده بسیار کم دوامی را شروع می کند. او فراموش کرده است  
که هر شب، هنگامی که لامپ آبی رنگ سلوی شروع بشه در خشیدن  
می کند، رو به دیوار، صلیب می کشد.

آنوقتها، والدین ماخ سخت متعجب بودند، مادرش زن بسیار  
پارسا ای بود با زهدی بی اندازه لطیف که در گنجینه گذشته هایش حتی  
بد و خوب را از هم جدا نمی کرد، او این نیکی احمقانه و به اندازه کافی  
مزاحم مردمی را داشت که از وجود بدی بی خبر بودند.

تصاویر، مجسمه ها و شمایل پارسا ایانه ای را که سخت تا هماهنگ و  
زشت بودند، دور خودش جمع می کرد، آدمهای خوب از حس زیبایی.  
شناسی بی بهره اند، چیزی را زشت نمی دانند.

دکتر گفت:

— نگوید حس زیبایی شناسی، بهتر است بگوید از درک زیبایی .  
برای مادر عنوان قدیمی کلیسا های بزرگ به سبک گوتیک با یک  
کلیسای قلابی که بلوکهای سیمانی خیلی زشت آنرا محصور کرده بود،  
فرقی نداشت، خداش در همه جا بود. خدامی که بمحد و حشت انگیزی  
بد سلیقه بود و در گچ کاری های صورتی رنگ و رو رفته سن پل تجسم  
می یافت. او که حس تشخیص اشتباه را نداشت، همه را می بخشد و

به همه ترحم می کرد.

سریدار را می دید و می گفت، این مرد بیچاره، اگر می گفتی زنش را کنک می زند، آه می کشید و می گفت، زن بیچاره و نمی دانست از چه کسی باید شکوه می کرد، این مرد بیچاره، آن زن بیچاره. وجود انسانهای بد بخت او را منحیر نمی کرد؛ چرا که خدای بزرگ آنرا در ساختار طبیعت از پیش تعیین کرده است. او در جهانی زندگی می کرد که هر چیز برای خود نامی داشت و در جای معینی فرار گرفته بود. اغناها، فقرها، بزرگان، ضعفا، زنان، مردان، سگهای لوکس، سگهای ولگرد و او در میان این نظم، با قدمهای آسوده راه می رفت و ادامه می داد؛ بدی؟ او آنرا نمی دید، لمس نمی کرد و پهلوی کشیش به گناهان دختر بچه ها اعتراف می کرد. ایمانش فعال نبود و غرور را نمی بخت. تنها قانع می کرد تا در نهایت، روح پاکیزه ای را به خدا تقدیم کند. ماخ هرگاه با اصرار والدینش به مقابله کلیسا می رسید، دچار بحران عجیبی می شد. فریاد می زد؛ نه، نه، نمی توانم، نمی خواهم وارد شوم و مادرش رنجیده و غمگین می گفت؛ کوچولوی من، چنه، چرا؟ چرا نمی خواهی داخل بشی؟

- برای اینکه ...

- پسرم، خدای مهربان خوشحال نخواهد شد، اگر از ورود به خانه اش امتناع کنی.

- من به خاطر خدای مهربان رشت هستم و اگر وارد کلیسا شوم، رشت تر خواهم شد.

ماخ، شباهی مکرری دچار کابوس بود. مردهای نقاب داری را می دید، شبیه کشیشها که به او نزدیک می شوند و پچ پچ کنان توطنه می کنند؛ «دستهایش را قطع کنیم!»

ماخ صدایشان را نمی‌شنید اما مفهوم نجوایشان را حدمی زد.  
دستهایش را قطع کنیم . بقیه اش ارزشی ندارد .  
چاقوهای بزرگی را بیرون می‌آورده‌اند که مثل دوربین عکاسی پر تو  
چشم آزاری داشت و ماخ بیدار می‌شد .  
در مقابل کلیسا، پدر با اندوه و شکفتی می‌گفت: «این بچه دیوانه شده ،  
همین را کم داشتیم .» و من فرباد می‌زدم، نمی‌خوام ، نمی‌خوام . آبل  
هیچ وقت فشار نمی‌آورد و کنک نمی‌زد اما جملاتش از سیلی درد آور تر  
بود، با خشونت می‌گفت: «برگرد و فوراً به خانه برو .»

مامان به بک کشیش جنگیر پناه بردو و ماخ روز ملاقات، خود را  
پنهان کرد. یک روز که کشیش به خانه آمد، او در توالی پنهان شد و  
در راز پشت بست. کشیش از آنطرف در حرف می‌زد و ماخ در تمام  
مدت سیفون را می‌کشید و کاغذها را مچاله می‌کرد تا هیچ صدایی  
نشنود. کشیش گفت: شاید تأثیر همکلاسیهای ناباب است و مادر جواب  
داد که او دوستی ندارد و عجیب‌تر اینکه دعاهاش را پیش از غذا  
فراموش نمی‌کند و هنگام خواب، صلیب می‌کشد و بسیار آرام و  
فرمانبردار است . کشیش گفت :

— می‌فهمم .

از این پس ماخ شاهد رفتن پدر و مادرش به مراسم سرو دخوانی  
بکشتبه در کلیسا بود که بین ساعت یازده تا دوازده و نیم انجام می‌شد  
و او تنها در خانهٔ خالی، بیکار و مضطرب قدم می‌زد.

اتفاق می‌افتد که همزمان با مراسم آوازخوانی در کلیسا، او نیز در  
خانهٔ خالی، بلند می‌شد، زانو می‌زد و در مقابل اجاق گاز که گوبی میز  
دعاست، مشغول عبادت می‌شد و دعا می‌کرد. در بالایی فر اجاق گاز که مرغ  
ناهار بکشتبه در آن سرخ می‌شد، پرچم آمرزشی بود که آن را آرام بازو بسته

می کرد، او مؤمنان را می آمرزید و به آنها مرغ سرخ کسرده تعارف می کرد. این بچه شکموی آواز خوان گروه کر کلبسا، با صدایی ارزان و دزدانه، زمزمه می کرد تا هنگامی که صدای پای پدر روی سنجکفرش پیاده رو زنگ می زد، آنگاه جشن و مراسم دعا و سرود قطع می شد.

— مادرم هرگز نفهمید که من ایمانم را از دست داده‌ام!  
دکتر پرسید:

— مگر آنرا از دست داده‌ای؟

ماخ نمی داند و تردید دارد. خود را مثل یک قلک خالی که هیچ‌چیز در آن صدا نمی کند، نکان می دهد.  
آیا صدایی می شنود؟

— مادرم مرد، بدون اینکه به او اعتراف کنم!  
— چه چیز را؟

— خب شکسته‌ایم را، بی ایمانیم را!  
— و پدرتان؟

— او مهم نبود.

ماخ این بار اطمینان می دهد که او پدرش را نکشته است. او مرد ریاضت کشیده‌ای بود با قامتی بلند و راست و موهای سفیدی که به دقت آنها را بسمت چپ شانه می زد و چهره‌ای به رنگ قرمز آجری که او را به پیر مرد نجیب زاده سرخپوسته‌ها شبیه می کرد، با این وصف ماخ شباهتی به پدرش ندارد. بله، ماخ امروز هم او را نکشته است.

بلکه روز مرا به پارک لو کزامبور گرد. من آنجا رابی اندازه دوست داشتم و دام می خواست با کشتی بادبانیم که به من هدیه داده بودند، ساعتها روی حوضچه پارک بازی کنم و کشتی را به امواج آب بسپارم. پدرم بیش از دو ساعت، بی آنکه چیزی بگوید با نا آرامی دور

حوض قدم زد. ده کشته بادبانی سفید، روی امواج آب می‌لرزید و من نگاه باو حشت و اضطراب، زیرچشمی به پدرم نگاه می‌کردم گرچه سخت مراقب پیشرفت کشته بودم. پدرم تاحد آزاردهنده‌ای نسبت به بازیهای من بی‌تفاوت بود و همین بی‌تفاوتی، بازیهایم را... چطور بگویم... در نظرم بی‌معنی و بی‌بهوده جلوه می‌داد. با وزش باد کشته سبکم زیرفوارة حوضچه می‌رفت و نعادلش را از دست می‌داد و واژگون می‌شد. برمی‌گشت و به آرامی در آب غرق می‌شد. بچه‌ها به من می‌خندیدند و من نمی‌توانستم بگویم که عیب از کشته‌رانی من نیست، زیرا می‌ترسیدم قدم زدن پدرم را در آن فراغت، که مثل اسب عصاری در آندیشه‌های عمیق خود، حوض را دور می‌زد، خراب کنم.

ساعت پنج که می‌شد، سوت گوش خراش نگهان پارک، قلب مرا، از وحشت لبریز می‌کرد. باید، باع را ترک کنم. پدر آماده می‌شد و می‌پرسید: «کشته کجاست؟» می‌گفتم: «زیر فواره، کنار آن صنون، بگذرد آنرا بیاورم.» با خشونت می‌گفت: «بیا برویم» و در جواب من که با تصرع، کشتم را می‌خواستم، می‌گفت: «ازین رفته و به درد نمی‌خورد.» من آنرا می‌خواستم و گریه می‌کردم و او مرا همراه خود می‌کشید و با قرباد مانع گریه‌ام می‌شد. قلب کوچک من، سر کوچکم، از نفرت و آندوه پر می‌شد و کینه سراسر جودم را فرا می‌گرفت و آنوقت میل کشتن و از بین بردن می‌آمد تاغم و ناراحتیم از بین برود.

– نمی‌دانم نفرت یک کودک را می‌شناسید؟

خدای من، عیسای کوچک، سنت پل خوب، پدرم را بکشید، اذیت کنید، از او انتقام بگیرید، خدای من، عیسای کوچک، ای همه امامان بهشت، کاری کنید که آتش بگیرد، یک ماشین او را له کنید. کاری کنید که مریض شود و دکترها بگویند فوراً می‌میرد. ای خدای مهربان، عیسای

مقدس.

- پس شما هنوز ایمانتان را از دست نداده بودید؟

- آه، نه، من همیشه در موقعیتهای مهم و شرایط دشوار به خدا ایمان دارم.

اما، آسمان به یاری من نیامد. یک ضربه محکم به استخوان ساق پایش زدم، دستم را رها کرد و برای چند ثانیه نگاه نفرت بازش تا عمق وجودم نفوذ کرد. نفرت را دیدم. همان نفرتی که من نسبت به او داشتم. آیا می‌شد باور کرد. یک پدر تا این اندازه و به شیوه‌ای وحشیانه، نسبت به یک کودک، نفرت داشته باشد.

- این عجیب و بیگانه نیست؟

اما فوراً آرام شد و گفت: «بیا برویم.» تقریباً بعد از بیست متر ایستاد و نگاهم کرد - راست توی چشمها یام. اینبار بدون نفرت و خشم و گفت: «هیچ وقت به ساق پا، ضربه نزن.» گفتم: «دردت می‌آید!» گفت: «نه، اما تو حق نداری.»



من او را نکشتم، من فقط عصبانی بودم. بیشتر از یکسال می‌شد که مادرم مرده بود و او نمی‌خواست آپارتمان را به من بدهد. هر وقت بدیدنش می‌رفتم آتش مجادله‌ای شعله می‌کشید، فریاد می‌زد: «صاحب اینجا منم، اگر دلم بخواهد اینجا می‌مانم، اگر بخواهم خانه بیلاقی را اجاره بدهم، اجاره می‌دهم. تو نمی‌توانی مرا مجبور کنی.» وبالجاجت صخره‌مانندش، مرا ناراحت می‌کرد و با بی‌رحمی می‌گفت: «هتل برایت گران تمام می‌شود، به جهنم، حداقل مجبورت می‌کند دنبال کار باشی، بیکاره تبل.»

آنروز که می‌خواست بیرونم کفدم، از خشم و نفرت سرخ شده بود و چنان سرش را باعصابیت تکان می‌داد که موهای سفیدش پریشان شده بود. یکریز فریاد می‌زد: «بس است، به اندازه کافی حرف زدی، به اندازه کافی ترا دیده‌ام، بعد از این حق نداری پایت را اینجا بگذاری، تو بک بیکاره بی‌صرفی، یک تنبل، یک هرزه... گم شو و از اینجا برو.» بطرف من آمد، مج دستم را گرفت و مرا هل داد. خودم را رها کردم و بکاره متوجه شدم در چند سانتی من صورتش پر از خون است. منفذهای گشاد صورتش در زیر چشمهاش که باد کرده بود با رنگ بخش و رگهای چربی زرد روی سفیدی چشمها، مرا به وحشت انداخت. طوفانی از رنگها و حرکات بی‌اختیار اعضای صورتش مرا ناراحت می‌کرد. من پیرهای خشمگین را دوست ندارم، شکنندگیشان مرا می‌ترسائند، خشم‌شان به حال نزع می‌مازد، گویی رو به مرگند. دوباره مج دستم را فشد و صورتم را پراز آب دهان کرد. اینبار مج دستم را آزاد کردم. مشت گره کرده‌اش را بلند کرد و فریاد زد: «می‌دانی کسی هست؟ می‌دانی؟ می‌خواهی بتو بفهمانم؟» من شانه‌هایش را گرفتم و با فریادی بلندتر از فریادهای او فریاد زدم و با تمام نیرو هلاش دادم. مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی، بدیوار خورد و همانجا نشست. خون‌ریزی داشت و بیهوش به نظر می‌رسید.

من او را نکشتم فقط هلاش دادم تا مانع ضربه مشت گره کرده‌اش شوم. با اینهمه، دادگاه هم بذریغه بود که او از این ضربه نمرده است تنها زن بدجنس همسایه که بعد از شش ماه ادعا می‌کرد، صدای پدرم را هنگام مجادله شنیده که کمک می‌خواسته، جریان را عوض کرد. ماخ بیاد مهر بانیهایش می‌افتد. وقتی که به خانه سالمدان برای دیدن پدر می‌رأت و برایش پرتفال و بیسکویت شکری می‌برد. روزهایی که

هوا خوب بود. صندلی چرخدارش را، در زیر سایه‌های آرامش بخش زیزفونها می‌گرداند و می‌شیند که پرستارها می‌گویند:

– چه پسر خوبی، چه پسر مهربانی!

و پدر بیچاره عاجز ولال و خرف من مثل مجسمه چرمی، راست روی صندلی چرخدار نشسته بود و دور با غمی چرخید. فکر می‌کردم خسته شده است. روی نیمکت خزه‌زده‌ای می‌نشاندمش و پرتفال پوست کنده را که حریصانه می‌خورد، در دهانش می‌گذاشت. آب پرتفال از چانه‌اش سرازیر می‌شد و کتش را لک می‌کرد. بعضی روزها از خوردن امتناع می‌کرد و مات و مبهوت آنقدر به من خبره می‌ماند که سعی می‌کردم قاچهای پرتفال را به دهانش فروکنم و او دهانش را بازنمی‌کرد. آنوقت مجبور می‌شدم بلند شوم و صندلی چرخدار را دور با غم بگردانم و به چرخیدن ادامه دهم.<sup>۱</sup>

– من واقعاً مقصو نیستم، نشانه مقصو بودن تأسف و پشمانتی است و من هرگز طعم پشمانتی را نچشیده‌ام.

دکتر گفت:

– اما اگر ...

ماخ دستهایش را که خونی نبود، نشان داد تائیت کند که پدرش را نکشته است و با آرامی و اندوه گفت:

– ببینید، من اورا نکشته‌ام!

دکتر گفت:

– ببینید دوست عزیز، منظور این نیست.

ماخ گفت:

– پس چیست؟

دکتر پاسخی نداد.

ماخ بعروبا فرو می رود و اوژن بی مقدمه می گوید:

- خیلی عجیب و مسخره است، او نهایی که پرستارها را به قتل می رسانند!

آلکس می گوید:

- به، دوشیزه ها، او نها از همه خطرناک ترند، او نها را باید کشت که اوژن مال خودش را کشت.

اوژن بطور غریبی، با این استنباط مخالفت نمی کند و آلکس ادامه می دهد:

- شما دکتر، شما از این جنس یکی دوتا را خفه کرده اید و من هم یکی را که جمعاً، چهار پنج تا می شود.

ماخ می گوید:

- من هم مادرم را کشته ام!

ما شگفت زده و ناباورانه به او نگاه می کنیم. اما او با حالت چهره اش تصدیق می کند و می گوید:

- بله می توانید آنرا هم بشمارید.

آلکس می گوید:

- خب. حالا می شود پنج تا. ولی اگر پروانه کارم را از من نگرفته بودند، هیچ وقت سروکاری باشماها نداشتم و از آن تیپهایی نبودم که... این اشتباه عشق گیتار بود.

عشق گیتار، توی یک اتفاق زیر شیر وانی که در ودیوارش پراز عکس ورزشکاران بود، زندگی می کرد و همه روزش را به غلتیدن روی تخت و نگاه کردن به عکس ورزشکارها و در آوردن صدای سیم گیتار سیاهش می گذراند. عکسی در قاب، بازیرنویس مارسل سیردان و عکس های دیگر، فوستو کهی، که خیلی زشت بود و به جیر جیرک می ماند. عشق گیتار، اسی بود که یک بارمن اهل جزیره مارتینیک به او داده

بود، چرا که همیشه مشغول ور فتن با گیتارش بود و می پرسید چی بز نم و بدون اینکه جوابی دریافت کند، آهنگهای ایتالیایی یا اسپانیایی را می خواند. او حتی یک کلمه از این زبانها نمی دانست و مرتب می پرسید: «خوبه؟ قشنگه؟» بعد در حالیکه گیتارش را می نوازد، می گوید: فکر نمی کند که گیتار، دیگر از مد افتاده. اما باید بگویم که هیچ چیز زیباتر و ظریفتر از گیتار نیست دستهایش را روی سیمها می لمساند و ادامه می دهد. هر گز چیزی به این زیبایی ندیده ام، جز یک کاسیاه بیچاره «آبیجانی» که پهلوی آفای سیموث تمرین می کرد.

نمی دانم چه بر سرش آمد. کاسیاه، مثل اینکه داشتن زیباترین صورت کوچولوی زمین ازیتش می کرد، برای اینکه زیباییش را خراب کند، خودش را پنهان نمی کرد. آفای سیمون به آلفرد خیکی، می گفت «مواطلب باش صورتش را با ضربهای خراب نکنی» اما کاسیاه اصرار داشت که اشکالی ندارد، من اینطور دوست دارم.

عشق گیتار را می گفتم: وقتی وارد اتاقش می شدم، بوی چرب و حشت انگیز عطر، به صور تم می خورد، درست مثل یک گربه پشمalo و گرم، بر می گشتم. او می پرسید: «چته، چرانمیای تو؟» می گفتم: «گیتار این چه عطربه. مثل اینکه توی تختی خوابیده ای که یک فوج روسی در آن وول می زند.» عشق گیتار از خوشحالی جبع می زد. بعد به در و دیوار نگاه می کنم و از خودم می پرسم، بهتر نیست عکس را بینسون را قاب بگیرم؟ او واقعاً زیباست. بیشتر از پنج دقیقه عکسها را بررسی می کنم. از همه زوایا، جلو، عقب، بادقت، مثل یک نقاش مبتدی در مقابل تابلویی مشهور. از خودم می پرسم، چه فکر می کنی، چطوره یک قاب برنز یا سفید طلاکاری بخرم. حالا باید فکر کنم، تا بعد. بزودی به بو عادت می کنم. همانطور که به آب داغ وان، و چیزهای دیگر. اما

گاهی ناگهان بو، به مشام می‌رسد مثل اینکه اتاق مورد هجوم هوای سنگین و آلودهای فرار گرفته، هوایی که در کف اتاق کمین نشته و با کهترین حرکت، جریان پیدا می‌کند.

می‌پرسم: «چرا اینهمه بخودت عطر می‌زنی؟» و او با بسی تفاوتی می‌گوید: «نمی‌دانم.» اما خندهدار است وقتی با جوانکی کشتنی کچ می‌گیری، بویت را به او منتقل می‌کنی. آدم حس می‌کند با خودش می‌جنگد. توهیچوقت حس کرده‌ای که با خودت می‌جنگی؟ و بعد باید گیجی حریف را ببینی که تو را بجای آغوش بویناک بک روپی می‌گیرد و تا حواسش جمع شود فرصت پیدا کرده‌ای، چند تا فن حسابی بزرنی. فنی که تا آخر مبارزه ترا داغ نگه می‌دارد. عشق گیتار، هر روز ساعت پنج، شلوار مشکی، کت چهارخانه و بلوز یقه اسکیش را می‌پوشد و یک پیاله عطر روی سرش خالی می‌کند و می‌گوید: «خب، بسیم سر کار. سالن، محل مقدسی است و آقای سیمون کم کسی نیست.» و راه می‌افتیم. من و عشق گیتار، خیابان را طی می‌کنیم و دنبال ما، اثری از عطر که حتی عابرین گیج را متوقف می‌کند، باقی می‌ماند. مردم تعجب می‌کنند وقتی می‌بینند که یک آدم هیکل دار و زمخت به این شدت بوی عطر می‌دهد. می‌گوییم: «گیتار، تو افراط می‌کنی! این بو آنقدر هست که سگک پلیس را خفه کنده.» و بسالن می‌رسیم.

سلام آقای سیمون.

سلام گیتار، سلام آلکس. شما خویید؟

دستکشها و کلام رامی‌بوشم و چند دوری بابجه‌ها بازی می‌کنم. بالاخره یک روز آقای سیمون گفت: «آلکس با دید دودهم کار دست ما خواهی داد. دیگر نمی‌توانم اجازه بدhem بازی کنی. اگر مشکلی پیش بیاید مسئولیتش به دوش من خواهد بود. اگر می‌خواهی بیایی، طناب

بزندی یا با کیسه بکس بازی کنی، حرفی ندارم. قدمت روی چشم، سالان خودت است. اما از داختن برو بچه‌ها، این غیرممکن است.»

بعد از آن، تام دتها روحیه‌ام را از دست داده بودم و نمی‌توانستم بازی کنم. همراه گیتار، بسالن می‌رفتم و گوشه‌ای می‌نشستم. او تمرین می‌کرد و من با حسرت نگاه می‌کردم. یکبار گفت «کشته کچ تمرین کن!» گفتم: «نه، دق می‌کنم، می‌میرم، می‌فهمی، مثل اینست که یک ساعت ساز، آهنگری کند.»

او زن گفت: «می‌فهمم، مثل اینکه بهمن بگویند، جرثقیل را کنار بگذار و به بتونیر بپرداز.»

آلکس گفت: «دقیقاً، همین طور است.»

دکتر با تعجب و متفکرانه گفت:

- بو کس نسبت به کچ، جرثقیل است نسبت به بتونیر.

آلکس ادامه می‌دهد: «آقای سیمون مرد خوبی بود، یک مرد ساده جوانمرد و خوشنفای قلب، همه آنها بی را که بسالن رفت و آمد می‌کردند، مثل بچه‌هایش دوست داشت و دائم سفارش می‌کرد مشروب نخوردید، سیگار نکشید، زود بخوابید و تقریباً شعری ساخته بود با همین مضمون. عیاش و بیکار با شراب و سیگار، قهرمان نمی‌شود.»

او زن گفت: «قشنگه، هم قافیه است.»

آلکس با خوشحالی گفت:

- آقای سیمون دائمًا این جملات را تکرار می‌کرد تا به ذهنمان فروبرود و آن را فراموش نکنیم. گاهی که بچه‌ها با تعریف عیاشیها بیشان، اصرار داشتند که این کار مانع از قهرمان شدن نمی‌شود، او رنگ و رویس می‌پرید و می‌گفت، من از این شاخ به‌اون شاخ پریدن را دوست ندارم. تنها چیز با ارزش کار است، کار و من تکرار می‌کردم، بله کار.

آقای سیمون تنها لذتش این بود که از یک ولگرد، یک قهرمان بسازد. او به کارکشتهای اعتماد نداشت و فکر می‌کرد، آنها روشی شوند، شعله می‌کشند و برعت خاموش می‌شوند. او مرا دوست داشت و مطمئنم وقتی می‌دید گوشهای نشته‌ام و دستهایم را لای پایم گذاشته‌ام، رنج می‌برد. من در نظر او یک شاگرد نمونه بودم.

عشق‌گیtar، در ابری از عطر سنگین و گیجع کشیده، با سر و صدا طناب می‌زد و آقای سیمون می‌گفت «آفرین، ادامه بده، بین، اگر بخواهی عیاشی کنی، قرار ملاقات می‌دهی، در یک بار، مشروب می‌خوری، عصبی می‌شوی، سیگار می‌کشی، دیر می‌خوابی و آخر سر با بیماری کلیه یا قلب همه چیز را از دست می‌دهی.» و همه بچه‌ها یک صدا می‌گویند: «درست است عیاش و بیکار با شراب و سیگار قهرمان نمی‌شود.»

اوژن هیجان‌زده می‌گوید:  
— هم قافیه است!

آلکس در حالی که با خودش حرف می‌زند شروع به نرمش می‌کند.

سباید خورد، باید زندگی کرد. باید بول هتل را داد، مخارج سان را اگر این دودهم نبود.

— فقط همین. داستان من و خدی. من اورا کشتم. من قاتل بودم، با این‌همه تقصیر من نبود. بیشتر تقصیر آقای سیمون بود.

دکتر گفت:

— شما گفته‌ید که همه رئیسها پست هستند، اینطور نیست؟

آلکس گفت:

— یعنی اینکه... آقای سیمون می‌دانست خدی با موتوور تصادف

کرده و مجروح است. اما از من پنهان کرده بود.

- پس شما نمی‌دانستید.

- آقای سیمون به من گفت.

آلکس مثل همیشه، با یادآوری خاطره آن روز، کرم پیشانیش باد می‌کند و با مشتهای گره کرده به هوا مشت می‌زند، گوibi مطلب تازه‌ای را بیاد آورده می‌گوید:

- با اینهمه اگر خوب نگاه کنیم، آشغال واقعی، مقصراً اصلی لوسین بود. رئیس خدی.

ماخ پرسید: «یک زن؟»

آلکس گفت:

- به او لوسین می‌گفتند و ما اورا لوسی ان صدا می‌زدیم، واقعاً لوسی ان بود، او می‌خواست خدی بازی کند. حتی اگر تصادف کرده بود. این موضوع به آقای سیمون مربوط نبود که بداند یانه‌وهم چنین من، اینها مسئله من نیست، اصلاً به من چه ارتباطی داشت. من باید بازی می‌کردم.

ماخ می‌گوید:

- پس شما نمی‌دانستید؟

برای جواب گفت، حواس آلکس جمع نمی‌شود و می‌گوید:

- دانستن ... یعنی چه، من نمی‌دانم، یادم نیست، فقط می‌دانم، دوستی که پهلوی لوسین تدریج می‌کرد، گفته بود، خدی برای تو یک قالب کرده است. آنرا له می‌کنم.

- او از تصادف هم گفته بود؟

- نه، اما اگر هم گفته بود؟...

آلکس می‌دانست. یا آقای سیمون گفته بود، یا در برخورد با

خدی فهمیده بود و با آقای لوسین، قبیل از مسابقه و زمانی که کنار رختکن، دستش را روی شانه او گذاشت و گفته بود: «آلکس . من برای بالا آمدن تو در رده بندی ، خدی را کت بسته تقدیمت می کنم، من آدم جوانمردی هستم »

اما، اگر خدی، وقئی که از محل توزین خارج می‌شد و به او گفت: «من بخاطر دستور بازی می‌کنم و نه برای عنوان، برای اینکه زخمی هستم و مطمئن باش بازی را به تو خواهم داد.» و آلکس گفته بود «بله» و دستی روی شانه اش زده بود، بی‌آنکه چیزی بگوید؟ او هیچ چیز نمی‌دانست. این بله‌ها، این لبخندها و چهره‌های گشاده، این روی شانه زدنها، هیچ‌گدام ارزشی ندارد، وقتی که آقای سیدون لال می‌ماند و آلکس، در رختکن، ما هیچ‌هایش را گرم می‌کند و می‌پرسد و شنا می‌رود، و به هیچ چیز فکر نمی‌کند. بالا قمل اینطور می‌گوید.

آلکس می گوید:

- من به هیچ چیز فکر نمی کردم. من هیچ چیز نمی دانم، من خدی را در حد معمول یک مشترن این سالن می شناختم و نه بیشتر!
- ماخ در حالیکه آویزان می شود، می گویید:
- شما می دانستید؟ پله یا نه.

آلکس در سکوت حافظه اش را می کاود و فکر می کند. آیا می دانست: بله؟ نه؟ آیا بله و نه، گردنخاکی از نادانی و دانایی بلند شده است؟ هزاران بله و نه با یکدیگر مخدوش می شوند، بهم می سایند، باهم می آمیزند و مثل خمیری نرم، رگهای سخت را می پیمایند و صدای آب را بر ساحل در سر ایجاد می کنند. آیا زندگی همیشه، چراغ قرمز است و باید توقف کرد یا چراغ سبز و ما اجازه مطلق عبور داریم؟ آه

خندای من، آیا امور این جهان، همه سفید هستند یعنی بله، یا سیاه سیاهند و این یعنی نه؟ آیا می‌دانست، خلی را خواهد کشت و در مبارزه پیروز می‌شود تا خوشبخت شود؟ اینها را آقای سیمون گفته بود؟ و او لبخند زده و با چشمک تأیید کرده بود؟ این قواعد پیروزی را چه کسی مثل نت روی غرایز او نوشته بود؟ مرگ خدی؟ پیروزی؟ هردو باهم؟ هیچ‌کدام؟ چرا به هیجان آمد. چرا مثل یک کسر، ضربه زد، در حایکه می‌دانست پیروزیش حتمی است. چرا ضربه‌هایش را با قصد، دقیقاً به شفیقه راست خدی می‌زد. چرا کشتن؟ چرا بردن؟ چرا چیزی که بین کشتن و بردن وجود دارد، اسمی ندارد؟

شبهای درازی به این مسائل فکر کرده‌ام، چرا آقای سیمون در پایان روند دوم، وقتی مرا وارد پیست می‌کرد، نگفت: «برو. اما آرامتر، او را نکشی.» آقای سیمون خفه شده بود و ما یکدیگر رانگاه نمی‌کردیم و هیچ‌چیز نگفته‌یم، مثل اینکه بین ما یک راز و حشت‌انگیز غیرقابل اعتراف مشترک وجود داشت، مثل اینکه چیزی که از آن مژم داشتیم، در حال وقوع بود... ولوسین چاق با آن پولوور سبز رنگ و سرگرد و صورت خوک ماندمش. او نباید پولوور سبز می‌پوشید، مثل سریک خوک روی طبقی از جعفری. چرا مبارزه را متوقف نکرد، وقتی که دید بوکسورش، گوشها را اشتباه می‌کند و صدای ناله‌اش شنیده می‌شد و به او می‌گفت «سیمون تولجنسی، کثافتی، اما من از تو بدترم، تو مرا خیلی اذیت کردی، آنقدر که تحمل ندارم. خودت خواستی، حالا می‌بینی» و نگاه سیمون روی من، به لوسین جواب می‌داد «تو رئیس کثافتها هستی آنقدر لجنی که بوکسورت را برای اذیت کردن و

تسلیم من قربانی می کنی، اما من تسلیم نخواهم شد، خرس گنده، این تو هستی که باعث می شوی...»

مبارزه واقعی بین سیمون ولوسین در جریان بود و خدی، آه خدای من، خدی، او حتی دیگر نمی دانست که چه صدایش می زنند، در اوران بدنس آمده یا بوژیوان، روی رینگ است یا روی فرش ابرها.

ده ثانیه پس از مبارزه، دیگر کسی نمی شمرد و همه چیز در بخاری مثل بخار الکل محو شد.

آلکس هیچ کس را نکشته و آقای سیمون ولوسین، برای حادثه، توضیح کافی دارند و بلکه دکتر هم توضیح را توجیه می کند. پس از آن، آلکس مثل بلک روح، یا عذاب روزگار می گذراند و آقای سیمون مهربانی به اورا ادامه می دهد. مهربانی دیگری که در آن چیز ناراحت کننده ای هست. دستش را با فشار بیشتری می فشد و گرم تر از پیش می پرسد چطوری؟ خوبم، تو چطوری و در حالیکه مراقب اوضاع سالن است بی توجه و با تندی، دستی روی شانه اش می زند. آلکس، هر روز، مثل عاشقی که به خانه معشوق می رود - معشوقی که می داند او را رها خواهد کرد، معشوقی که جر نشتن و نگاه کردن، اجازه دیگری نمی دهد - با حضوری بی ارزش. زیر نگاه سنگین دیگران، می نشیند و تماشا می کند، آقای سیمون نصیحت می کند. غرغر می کند، می خنده، تحسین می کند و بدون کمترین غمی برای دنیای خراب شده سوگلی قدیمیش که روی میله هالت نشته، هالتی که با سنش را اره می کند و بعد خدا حافظ.

قبل از این آقای سیمون، پشت صندوق می نشست و بعنوان تشویق برای مبارزات آینده، پیش پول می داد، اما آن روزها گذشت و

ورفت.

عشق‌گیtar، طبق معمول، نوی چاله براز عطر تختش می‌غلندو  
با چشم‌های آرام ولطیف به‌گیtarش نگاه می‌کند و با صدایی که از آن  
هیکل‌گنده، تعجب‌آور است، می‌گوید:  
ـ نمی‌تواند اینطور ادامه داشته باشد، تو از بین می‌روی، دق  
می‌کنی.

یکباره فریاد می‌زند: «پیدا کردم، آن جبله‌گر کوچولو، راستی او  
حالا کجاست؟ زیر پای بک اسب! اما نه.»

درست است، این همان چیزی است که تو می‌خواهی و برایم  
توضیح می‌دهد، از دوتا دختری که برایش کار می‌کنند و می‌گوید: دو  
تا کوچولوی خوب و جدی و با ادب و سخت کوش، دخترهایی که بدون  
سر و صدای سن، مرتب به صندوق می‌روند. تقریباً مثل پدرشان هستم،  
برادر بزرگشان، آنها مرا پاپا صدا می‌کنند، بعضی وقتها هم داداش،  
و بندرت شوهر چاقشان. این مسئله ناراحتم می‌کند. من شوهر چاق  
محبوبی نیستم، جز روزهای بزرگ، مثلاً سال نو، یا کریسمس یا  
چهاردهم زویه، روز آزادی فرانسه. من آنها را خیلی دوست دارم و  
نمی‌خواهم کسی به آنها بدی کند. برایشان گوشواره می‌خرم، سینه‌بنده.  
های توردار، کرم‌های تقویتی و یتامینه برای ماساژ شباهه، گل، پودر،  
و خیلی چیزها. در این روزگار پدر مهربانی مثل من کمتر پیدامی شود.  
این جور کوچولوهای معصومی که کاملاً رها شده‌اند و مثل سگهای بازار  
مکاره که صاحبشان را گم کرده‌اند و توی شهر پاچه هر کسی را بو  
می‌کنند شاید صاحبشان را پیدا کنند، خیلی هست. اما من قلبم درد  
می‌گیرد که نمی‌توانم از همه آنها نگهداری کنم. کافی است، من از دو  
تای آنها نگهداری می‌کنم، می‌فهمی؟ من چشم‌هایم را می‌بنم و

فراموش می کنم که آنها کلوچه های من بوده اند و برای موزون و خوش  
بیکل شدن شان اینهمه زحمت کشیده ام. فهمیدی؟ بله. خب مسلمًا که  
فهمیدی، من همیشه در مسابقات جای مخصوص برایشان تهیه می کردم  
تا به پدرشان افتخار کنند و حالا اگر به آنها بگویم که یک برادر کوچولو  
دارم و او احتیاج دارد، حرفی ندارند.

آنها برای تو کار می کنند و تو خواهی دید که برایت کافی است.  
من نمی خوام که خودم را پهلوی تو بزرگ کنم با تو از من تشکر کنم،  
بعدها خودت خواهی فهمید. خب. باشد؟ بله؟

دکتر گفت:

- پس این به وسیله دوستان، عشق گیtar است که شما بوقلمون  
شدید. چطور بگویم یعنی...  
- بله، این به لطف او بود!  
دکتر گفت: «می بخشد!»

- چه چیز را؟

- می خواستم بگویم، این به وسیله دوستان گیtar است که...  
- چه گفتید؟ کهچی؟

- که این بوسیله... اما، فرق نمی کند، هر دوی اینها یکی است،

مگر نه

آنکس شانه هایش را بالا می ازدازد و می گوید: «بطور قطع». اوزن مثل بچه ای که داستان جن و پری گوش می کند، چشمها یش  
برق می زندو می پرسد: «کهچی؟» دکتر می گوید: «می توانم بگویم که بهر حال این بوسیله عشق گیtar  
است و به لطف او، یا آفای سیمون، حتی دورتر که نگاه کنیم به لطف  
خدی با آفای لوئیس یا باز هم اگر دورتر بروم...»

اوژن با هیجانی خشم زده از پرحرفهای دکتر، از آلکس می پرسد:  
«که چی، بالاخره من نفهمیدم؟»

آلکس می گوید: «حسب ماریژ. او قبلاً زولین نام داشت. اما ظاهراً ماریژ برای کار بهتر بود. ماریژ حالا دیگر برای من کار می کرد.»  
و با شرم، از روش حرف زدن دست می کشد و مثل کسی که خیلی  
خسته است، به آرامی صورتش را ماساژ می دهد و آرام آرام می گوید:  
«دختری» سبزه با بینی نوک تیز و دهانی بزرگ و گوشت دار، با  
لبهای نیمه بازی که دندانهای قابل تحسینش را آشکار می کرد. چشمهاي  
پر از کرم، مژه های بلند و نوک تیز و آغشته به خمیر سیاهی که روی یك  
نیگاه خاکی قد کشیده است، نرمه ساقها کمی لاغر اما سینه ها برجسته و  
سر بالا.

«او در یك پیراهن فروشی لوکس مردانه، فروشنده بود و حقوق  
ناچیزی می گرفت، ضمن اینکه صاحب مغازه هر وقت هوس می کسرد،  
کرکره و پرده های اتاق پشت مغازه را می کشید و در فاصله یك خون  
به جوش آمدن به او می پرداخت. از این زمان بود که شناختن مردهارا  
شروع و تجربه کرد، مشتریها اغلب به او پیشنهاد می کردند که برای  
شام با آنها بیرون بروند و یکبار تعارف پولی را پذیرفت و بعد، کم کم  
یکی دیگر و باز یکی دیگر.

«من با او خیلی صمیمی بودم. او دختری زیبا و آرام بود و گیتار،  
در اولین روزها، برای سر و سامان دادن به ارتباط میا حضور داشت و  
زحمت می کشید تا قانون جاودائی و پرشکوه تابعیت مطاق زنهای بد کاره  
را در برادر اریا بشان تعمیم دهد.

«تا آنوقت من فقط یك ورزشکار بودم که هیچ علاوه های به  
دخترها نداشت و فقط به حرفهای آقای سیمود گوش می کردم که «عيش

وبیکار با شراب و سیگار، فهرمان نمیشه.» و تقدس ، این تقدس بر نزی  
با سخت مثل بتون که در آن میله های فولادی گذاشته اند، محکم ، مثل  
مستهای سن ، مثل شکم ، سرم که از جنس فولاد است ، مرا از هوسها و  
هر چیزی دور می کرد : «تو بو کسور هستی آلکس ، بله .»

«دخترک به من افتخار می کرد ، من اعلانهایی را به او نشان  
می دادم که اسمم روی آنها نوشته شده بود ، با حروف درشت و بسیار  
بزرگ و برنامه های مسابقات را که تصویر من روی آنها بود و مقالات  
روزنامه ها درباره من . مخصوصاً آنها بی که این او اخر ، روزنامه نگاران  
در باره من نوشته بودند . «مرگ آفرین» ، «وحشت مجسم» ، «شلاق  
دوسر» .

«چرا شلاق دو سر؟ لابد برای اینکه در هر مشتم قدرتی را حمل  
می کردم که مثل شلاق روی بدن می نشست ، همانقدر خشک و سفت با  
مشت چپ می زدم که با مشت راست . این قدرت ، این خشونت بیکار ،  
همینطوری آمده بود ، بدون اراده ای ، برنامه ای ، هدفی ، تمایلی ، این  
کسالت در دستهایم ، دستهایی با مفصلهای مودار ، کف دستی بهن ،  
این کسالت در شانه ها ، همینطوری آمده بود ، آمده بود ، فقط همین ،  
«ماریژ در کنار من بود و از فرمانهای اسرار آمیزی که از عمق  
روزگار آینده پیروی و اطاعت می کرد . مرا دوست داشت ، جدی و  
خوش قول ، پوشش را بهمن می داد و روز به روز در این جهت رو به کمال  
بود و این را «قسمت» می گفت و در کلامش مفهوم عجیب و وسیعی را  
با کلمه قسمت الفامي کرد . همین که هست؟ ناچار! مجبوراً قاعی؟  
لا علاج؟ سرنوشت هم می گفت .

«بزودی فهمیده بود که سن دیگر روی رینگ رمی روم ، به دلایلی  
که برایش روشن نبود ، اما شbahت زیادی به دلایل زندگی خودش

داشت. می گفت: «آلکس، حرف بزن» و من می گفتم: «چیزی برای گفتن ندارم». او، این زن بد، حضور داشت. در کنار من و آماده برای فهمیدن و درک کردن همه چیز، این سرنوشتی بود که همه چیز را بفهمد. فکر می کرد وقتی یک مرد حرف می زند، زن بد باید بفهمد و می گفت: «بامن حرف بزن، از خودت». و من هیچ چیز برای گفتن ندارم.»

آلکس در گوشة بار می نشست و به کفهای لیوان آبجویش که آزاد می شدند، ساعتها خیره می شدو گاهی لبهایش را با آن تر می کرد که ترش ولرم بود، این خشونت بیکار، از تمامی منافذ نش بیرون می زد و مشتهایش را پر و گوشش را کرمی کرد. همه جوانهایی را که واردبار می شوند با خشونت نگاه می کند، پی در درسر می گردد، اما هیچکس این غول خشمگین، این آدم گندهای را که در گوشهای پهن شده تحریک نمی کند.

این کمالت، این خشونت بیکار که او را ساعتها بدنیال خود در خیابانها می کشاند، خودش را به شکلهای دیگر، در طول خیابان به او نشان می دهد. یکی آتش می خورد، یکی با بدنه لخت میله های آهنس را خم می کند، یکی زنجیرهای کلفت را بادنداز پاره می کند، وزنه های سنگین بلند می کنند، زیر چرخهای ماشین می خوابند، یکسی جوراب می فروشد یا با وسایلی ابتکاری و هوشمندانه سیب زمینی، هوبچ، شلغم و هر چیز دیگر را به سرعت پوست می کنند و به شکلهای مختلف در می آورند. یکی بانفگ بادی کارتون شخصیتی را هدف می گیرد، عده ای وارد خانه رفاصه های عرب می شوند که یک ریز پیچ و تاب می خورند و بدنشان را تکان می دهند و این خشونت بیکار هم چنان در مسیر حرکت دیده می شود. با خودش می گوید «پیش از اینها شهر بازی را دوست داشتم. اما حالا، نه، هیچ لطفی ندارد» و به خانه می رسد. وقتی

بیدار می‌شود همین خشم را می‌بیند که به سقف چسبیده و در تمامی ماهیچه‌های بی‌فایده اش که روی تخت له شده‌اند، روی تختنی که فرها یش با هرتکانی جیر جیر می‌کند. میل دارد کسی یا چیزی را بزند. دیروز قوطی پری را از کنار آناتی سرایدار شوت کرد و در آشغال‌دانی حیاط خلوت انداخت.

طرف کرم و شیشه‌های عطر ماریز را که روی شیشه دستشویی چیده است با پشت دست جارو می‌کند و دراز می‌کشد؛ پاها از هم باز، رگه پیشانی بادشده و این بلای کوچک را تحسین می‌کند و در جواب او که می‌گوید «چرا شیشه‌های عطر را شکستی؟» می‌گوید «دهن را بیند، خفه شو، حرف زیادی نزن، لعنت بر...» و ماریز خرناس می‌کشد، گریه می‌کند، و دری را محکم بهم می‌زند، او با اجازه آلکس این شیشه عطر را نزدیک به هزار فرانک خریده بود. خرد های شیشه های عطر روی سنگفرش شترنجی توالت پاشیده‌اند. بوی عطرهای مخلوط شده در هوا می‌چرخد و بر سر گیجه ماریز که خون گریه می‌کند، می‌افزایند. روی توالت نشته در این فکر که، چرا اینها را شکستی؟ و می‌شنود «به خودم مربوط است، راحتم بگذار.»

آلکس صورتش را به طرف دیوار بر می‌گرداند، ماریز لباسش را در می‌آورد و چراغ را خاموش می‌کند و در کنار او بی‌آنکه با نش تماسی داشته باشد می‌خوابد. شب در یک اتاق پاریس، یک زن بد و یک بکسور. خوابشان نمی‌برد، چشمها باز و سکوت، آنها می‌اندیشند، به جیزهایی که نمی‌توانند بگویند. دو انگشت سبابه غول، شفیقه های آلکس را سوراخ می‌کند تا از میان این داد و فریاد نامنظم درون سر، لغاتی را بیرون بزد. شاید در درس را تسکین دهد. باید لغاتی فوران بزند و دلایلی را برای توضیح بیرون بزد، اما لغتها نمی‌آیند و او در

شقيقه‌ها یعنی درد دارد. چو کی که در سرشن جمیع شده، این گند، این چر کمردگی، به صورت کلام، به صورت فریاد، به صورت دشنا، از لای دندانها یعنی ترشح نمی‌کند. ماریژ هم نکان نمی‌خورد، این جسم سنگی نفرت، در کنار خود بدن آلکس را که سخت می‌شود، حس می‌کند و می‌گوید: «تو یک لش هستی!» این جمله با لحنی بسیار آرام و بی‌روح گفته می‌شود، گویی این صدا به هیچ کس تعلق ندارد و آلکس همیشه آن را می‌شنود. بازوها یعنی را به طرف لامپ دراز می‌کند و چرا غ که روشن می‌شود، راست روی تخت می‌نشیند. آرام و لطیف است، اما جدی می‌پرسد. من یک لش هستم؟ ماریژ پاسخ نمی‌دهد و باز می‌پرسد من لش هستم؟ او پاسخ نمی‌دهد. من یک لش هستم؟... ماریژ از ذهنش می‌گذرد: سرم را می‌کند و سرشن می‌چرخد. گویی روی محوری برای چرخیدن قرار گرفته و سر می‌چرخد در حالیکه با سیلیها نوسان می‌کند. آلکس می‌رود که دوار سرمش را چاره کند. لباس می‌پوشد. چند قلب آب شیر می‌خورد و خارج می‌شود.

ماریژ بیهوده می‌شود و به خواب می‌رود. آلکس گردش می‌کند و به آرامی نفسهای عمیق می‌کشد و با حالتی عصی دم و بازدم نامرتبی را انجام می‌دهد. جملاتی در ذهنش شکل می‌گیرد. تفسیر خودش بود، او شروع کرد.

او زن گفت: «شما راهی پیدا کرده بودید که مجاناً تعریف کنید!» آلکس می‌گوید: «نه این جمله کوچک مرا سوزاند، نمی‌دانستم با آن چه کنم، چطور آنرا تحمل و حل کنم.

«تو یک لش هستی؟ یک صد احت، باد احت، آنچه یک زن بد می‌گوید چه اهمیتی دارد، یک زن بد یک سلط آشغال است، سلط آشغالی که حرف می‌زند. تماشاچیان هزار بار با من بدتر از این رفتار کرده‌اند

و من اهمیتی نداده‌ام، اما این جمله ماریژ؟ شما بگویید دکتر، شما آنرا  
برایم توضیع دهید!»  
دکتر می‌گویید: «آقای آلکس، هیچ چیز مهم نیست، اهمیتی  
ندارد.»

و آلکس در ادامه افکارش می‌گوید: «مگر آنکه تصمیم به خود  
کشی گرفته و راه مشتها را بر خودش باز کرده بود.»  
ماخ گفت: «نه»

چرا آلکس تخت‌خواب را پراز خون می‌بیند؟ چرا ماریژ  
پهن شده، مرده؟ پلیس گزارش برمی‌دارد. با آلکس سوال و  
جواب می‌کند و کشف می‌شود که فعالیتهای دفاعی داشته  
است. او را توقيف می‌کند و او اکنون در زندان است؟  
اوژن می‌پرسد: «و داستان زیرزمین؟ زیرزمینی که ماریژ را برای  
آنکه در آرامش بشدت کٹک بزنید. در آنجا بسته بودید.»  
آلکس می‌گوید «کدام زیرزمین؟ من؟ شاید قاطی کرده باشم،  
نمی‌دانم، یادم نمی‌آید.»

دریچه روی در که مانند یک شکاف افقی قرار گرفته، به آهستگی  
لیز می‌خورد و ما چشمها و ابروهای کلفت و لبهای نگهبانمان را می‌بینیم  
و در آخر، این لبهاست که مارا غافلگیر می‌کند.

– تا پنج دقیقه دیگر چراغ را خاموش می‌کنم. بجهه‌های من، بروید  
با خوابید. پرحرفی بس است.

آلکس به سرعت، پیراهنش را در می‌آورد و می‌تابی نرمش می‌کند،  
آنگاه، راست ایستاده، بینیش را در مقابل تنها دربیچه کوچک سقف  
می‌گیرد و مدتی طولانی نفس می‌کشد و در ظلمت ناگهانی سلول، دیگر

چیزی شنیده نمی‌شود مگر سوت لطیف خروج هوا از بینی آلكس و چیز دیگری دیده نمی‌شود مگر نیمرخش که بدهواری باشواری از نور ماه نفس می‌پذیرد. گویی قدیسی رادر یک ملافات کم رنگ در پیش رو دارد که نفس بندآمده و این چنین بی‌حرکت مانده است! در روحش لغات دعاعنای خود را از دست می‌دهند تا خود را از خوشبختی لبریز کند، اوحالا دیگر دعا نمی‌کند، تنفس می‌کند.

اوژن همیشه حسود، حالا با جین ازدواج کرده و قاطی مرغها شده است. کارگران و دوستانش در ارتباط با جین سر بر شش می‌گذارند، خیرت و حسادتش را تحریک می‌کنند اما او شرمگین یا ناراحت نمی‌شود. زیبایی جین همه‌چیز را کفایت می‌کند و ارزشش را دارد که یک مرد زندوست، یا هرچه که او هست با می‌تواند یا می‌خواهد باشد، تحمل کند. در مقابل این زیبایی غیرقابل مقایسه همه زنها مقهور و فریفته و مغلوب بودند و او فاتحشان بود.

این ازدواج که می‌توانست شکست یک مرد باشد، برای اوژن یک پیروزی بود. وسوسه‌های مرموز این دون‌زوان توانسته بود جین را گمراه کند و جین برایش عظمتی داشت تا حد خدایی. او می‌خواست باور کند که می‌تواند خداراهم گمراه کند.

— من به جهنم نخواهم رفت، خود خداراهم فریب می‌دهم و از روی پل باریک و مرتفعی که مردها می‌گذرند، از روی پل صراط می‌گذرم تا از درهای بهشت عبور کنم.

هم‌چنانکه خدای روی زمین را انتخاب و گمراه کرد و برای آنهمه زیبایی مقدس شمرد. اما تو جین را واقعاً می‌شناسی؟ اوژن خود را در فید این سوالات قرار نداد که جین کبست با چسبت، تنها پرستید. زیرا که جین، عشق تمامی زنها را به او می‌داد.

جین روی زمین زرد و فهودای راه می‌رود، زمینی که در امداد آن، در کارگاه، اوژن قرار گرفته است. او در زیر آفتاب راه می‌رود و از روشنایی روز، از نوری که محیط را روشن کرده است سهمی دارد، تنها خورشید نیست که زمین را روشن می‌کند. اوژن از بالای جراحت با نگاه او را همراهی می‌کند، مثل گل آفتابگردان و جوب سر کارگر را می‌بیند. این جوان سی ساله خرف که خود را در غرب وحشی تصور می‌کند، با آن بلوز خاکی رنگ و شلواری که بشمار جوب دارد، روی جیپش می‌پردازد، گویی کابوی، اسبش را سوار می‌شود و بسرعت می‌راند گردبادی از گرد و خاک بلند می‌شود که راه را در دود فرمز رنگی غرق می‌کند. کلاه پارچه‌ای به کوتاهی به سر و عینک سیاه به جشم دارد. خشک ترمزمی کند و اوژن از بالای جرثقیل این صحنه‌های مینسای صامت را نظاره می‌کند. سر کارگر با جین حرف می‌زند و جون جواب می‌دهد. مرد چند جمله بلند و طولانی می‌گوید و جین، دویا سه کلمه جواب می‌دهد. این بار، اوست که دویا سه کلمه می‌گوید و جین پاسخی طولانی دارد. حداقل پنج یا شش جمله و فکر می‌کنم همراه با خنده. از این بالا بدرستی نمی‌توانم بینم اما حس می‌کنم که شانه‌هایش از شدت خنده درحال جهش است، بله او می‌خندد چرا که مردهم می‌خندد. مثل اینکه جین اجازه رفتن خواسته است زیرا که می‌رود اما جیپ پا به پایش حرکت می‌کند، جین می‌ایستد و سبدش را به آرامی با دو دست به جلو وعقب تاب می‌دهد، درست مثل بک دختر شیطان تازه بالغ و شاید با کمی تظاهر به شرم و پاهایش کمی از هم باز، محکم ایستاده است. خوشبختانه دور هستند و به دشواری می‌توانم آنها را بینم. اما، پیراهن، آن لکه زرد، بسمت جیپ می‌رود و ... تمام شد، در آن آمیخت و جیپ در ابری از غبار ناپدید می‌شود. جین سوار مانین شده است. سر کارگر باید گفته

باشد:

- من شما را می‌رسانم!
- نه، من می‌توانم راه بروم.
- بله، قطعاً، زیرا که شما پا دارید، اما من چهارتا چرخ دارم،  
بفرمایید سوار شوید!
- نه، مرسى!
- بفرمایید، می‌خواهید خیلی اصرار کنم؟
- نه، اما شوهر من حسود است، می‌دانید؟
- بله، اگر من هم جای او بودم حسود می‌شدم، با اینهمه سوار  
شوید، جیپ من یک ماشین نیست، تنها نوعی نیمکت است که راه  
می‌رود.

سرکارگر سی سال دارد با چشم‌های روشن و گشاد در یک صورت  
برنده و خنده‌رو و اعتماد بنفس مردانی که خود را آماده دزدیدن یک  
زن می‌کنند؛ زنی را از یک مرد. اما آنها بیهوده تلاش می‌کنند، بیهوده  
سوال و جواب می‌کنند. آنها نخواهند توانست کمترین اثری از هر چیز  
و هوس در خودشان بیابند. زیرا در مقابل آنها یک زن و در سیان آن زن  
و آنها، هیچ چیز. نه خدا، نه شیطان و نه شوهر. تنها یک خلاء که آنها  
را استنشاق می‌کند. همین خلاء یکباره تمامی غراییز جاذب آنها را  
بیدار می‌کند و خوابهای دزد دریابی، رویاهای شیرین یک راه‌زنی است  
که اوج می‌گیرد و گسترده می‌شود.

طعمه به عرش کشتنی برده می‌شود، یا روی اسب یادرون جیپ.  
اورزن، در مبنی احسام درد می‌کند و رنگ از چهره‌اش می‌پرد؛ اما  
عصبانی نمی‌شود، بر عکس، آرامش فوق العاده‌ای وجودش را فرا  
می‌گیرد، آرامشی که باعث می‌شود با دقت و وسوسات بسیاری با جرثیمی

مانور بدهد. دقت و وسواس کسی که در کام خشم فرورفته اما کوشش می کند باکار عملی به آن فایق شود.

مادرش هم همینطور بود. همیشه پس از یک دعوای خشم آفرین با پدرش، ظروف غذا را باوسواس و دقت عجیبی می نمیست که هرگز در شرایط عادی ممکن نبود، هیچوقت ظروف می آنهمه نمی درخشد. هرگز آشپزخانه به آن خوبی جارو نمی شد، اما در این میل به نظم چیز غریبی بود که او زن کوچولو را وحشتزده می کرد و آرزو داشت که مادرش بترا کد تا احساس رهایی کند. او منتظر بود که بشقاها بشکند و گوشاهی از آشپزخانه از جاروی جستجوگر در امان بماند. اما نه. نه خرد نانی، نه گرد و خاکی، نه ته سیگاری که به چابکی جمع نشده باشد و مانند جواهر در آشغالدانی پنهانش نکند. واکنش آن خشم، آن درندگی، آن ظلم، همین بود. توجه یک سنگ، یک مسخ شده مبهوت به همه چیز، با این دقت و آرامی و نرمی. گربه‌ای کنار سوراخ موش چمباتمه زده، آرام و خاموش انتظار می کشد. انتظاری ابدی. از آن‌هنگام که گربه‌ها و موشها بوده‌اند و تا زمانیکه باشند. زمانی معلق، زمانی که نوسان می کند و بجا لی رسیدن را از خود دریغ دارد. زمانی که از وحشت و انتظار منعقد شده است. گربه انتظار می کشد و تا زمانی که انتظارش لذت‌بخش است چه اهمیتی دارد که موش سرش را از سوراخ بیرون بیاورد و با چتگی دوباره به داخل سوراخ ببرد یانه و اما موش؛ می‌داند که خواهد مرد. اما چگونه در مقابل این اعتقاد کسی مرگ یک جزا یا عقوبت است مقاومت کند و امید ماندن را از دست بدهد. او هرگز گربه‌ای را در مقابل خود ندیده است اما می‌داند که چشمهای گشاد شده، دندانهای عاج در دهانی صورتی را خواهد دید و غرغیر هیولای پیروز و شاد را در لحظه‌ای به اندازه یک شکستن خواهد شنید و

خواهد دید آنچه را که همیشه خواب و قویش را می‌بیند. لحظه‌ای وجود دارد که در آن لحظه، در زمان یک صدا که خود دلیل بودن است زندگی در مرگ می‌افتد. زمانی که تمامی موائع ازین می‌روند. زمانی که جسم احساس کنده شدن زندگی از آن را تجربه می‌کند. زمانی که برآمدن روشنایی و طوفان ناشناخته‌ای آن را ویران می‌کند، مثل یک درخشندگی که همه چیز را در خود محو کند و تمامی زمین و آنچه که باید دانسته شود، در این روشنایی، در این جرقه روشن می‌شود و سپس همه چیز در ظلمت ابدی؛ در مرگ فرو می‌رود. دهان صورتی، دندانهای عاجی، چشم‌های گشاد. در مقابل یک گلوام قهوه‌ای، تکه‌ای از گوشت منجمد و در این لحظه، موش، تو همه چیز را می‌فهمی، تو نعامی معرفت و تمامی جهالت خواهی بود و چیزی مثل کمال، باشکوه خواهی شد. اما همه چیز دوباره از سرگرفته و شروع می‌شود. از سرگرفته می‌شود. از خدا.

### دکتر گفت:

خدا، این همان چیزی است که همیشه در شرف مردن است، می‌رود که بمیرد و همه چیز را به مرگ می‌رساند اما خود هست و نمی‌میرد. آها ای شادی و حشت‌انگیز، خدا زندگی جاودانی است که مرگش همواره قریب الوقوع است.

آلکس که بیکاره، شبستان مثل یک ضربه میث در صورتش له می‌شود بانگاهی آلوده به حمایت رو به دکتر می‌گوید:

– شما به این حرف ایمان دارید؟

– بله، من متوجه این مطلب شده‌ام.

او در حالیکه ناخن دست چیز را می‌جود به آلکس نگاه می‌کند. زیر این نگاه آلکس هیچ چیز نیست، هیچ ودکتر بابی‌رحمی به او

می نگرد و می گوید: «یک روز باشما از نرس سخن خواهم گفت.»  
 موش خارج شده است، اما گربه پهن شده روی زمین، گوشهاش را به زمین چبانده است و فرصت را از دست می دهد. موش با گامهای موشی، در حالیکه دمش را به دنبال می کشد به سوراخ بازمی گردد. گربه این دم بلند و بی پایان را می بیند که در سوراخ ناپدید می شود. سوراخی که یکبار دیگر مثل یک چشم سیاه تر کبده در مقابلش فرار دارد. گربه از خشم منقلب است و با اینحال بسیار صبور، او دوباره چمباتمه می زند و کثیکدادنش را از سر می گیرد. حالا اگر به او نزدیک شوید چشمهاش در شهش را به سوی شما می گرداند. چشمهاشی که در آن زمرد و طلا می بینید. او به شما می گوید «میو...» و شما بالبهایتان که مثل مقعد مرغ جمع شده است صدای نیز یک بوسه را ایجاد می کنید. گربه به شما نگاه می کند و سپس در حرکتی به نرمی ابریشم سرش را به سوی سوراخی که او را شیفتۀ خود کرده است، بر می گرداند. این همان ستمگری است. این همان ظلم است. این همان بدی است.

او زن هست، جریان دارد. زمانی که دوباره پایین بیاید، دوستانش خواهند گفت: «خب، پرنده، دیگرسوت نمی زنی، سوت را خورده ای؟» و او خشم را خواهد خورد.

- چطور شما، این گروه او باش و خرف، با اینمه سرو صدا، صدای آهن، صدای کامیونها و جرثقیل‌ها، می دانید که من سوت می زنم یانه؟  
 - آه. ما می دانیم، ما می دانیم اگر چه شنیده نمی شود، اما می شود حدس زد.

- هر گز آدمهایی به حیله گری شما ندیده ام، حیله گرهای بزرگ.  
 یک حرکت و قیح انجام می دهد و دو چرخه اش را بلند می کند. او یک دوچرخه مسابقه دارد، یک معجزه از ظراحت، لوله‌های نازک مثل کاغذ

سیگار، طوفه چرخها از جنس آلومینیم سخت و فوق العاده سبک و یک وسیله تغییر سرعت با پنج دنده.

خیلی پیش از ازدواجش، وقتی جوان بود، آرزو داشت که رکابزن مسابقات باشد و قهرمان شود. بهزور پس انداز، تمامی ابزار و وسائل شرکت در مسابقات دوچرخه سواری را خریده بود. روغن‌دان فلزی، شورت مسابقه، کفش مسابقه، کلاه و از همه مقدس‌تر، خود دوچرخه. شهبا، قبل از خواب، رؤیایی را انتخاب می‌کرد. اغلب در یک مسابقه کوهنوردی با پنج دقیقه فاصله از دیگران در قله کوه بود و میلیونها هوادار، اورا بهم نشان می‌دادند و یا یک دوچرخه سوار فوق العاده بود که با فاصله زیاد، تمام رقیابیش را در مرحله صاف مسیر، پشت سر می‌گذشت، درحالیکه زیر گرمای کشنده‌ای پا می‌زد و تماشچیان باشلنگ آب، اورا خنث می‌کردند و یا با سطل به ماهیچه‌های ملتهبش آب می‌ریختند. انبوه روزنامه‌نگاران او را اسکورت می‌کردند و یکباره از او جلو می‌زدند تا بروند و به چهار گوشه فرانسه تلفن کنند. «سوپر قهرمان» اوژن بهمن پلیه رسید، «ماشین‌های تبلیغاتی که از آنها کلاههای کاغذی و پروانه‌های رنگارنگ به پرواز درآمده است، در پشت سرش رژه می‌روند، موسیقی نواخته می‌شود، خورشید می‌تابد و آواز جیرجیرک‌ها، جمهیتی که در جلوی او باز می‌شوند و در تمامی این جشن، سر و صدا، خورشید، رنگها، یکبار دیگر پیروزی. گاهی که در مسابقات قهرمانی جهان شرکت می‌کرد، از خستگی می‌برید، می‌گذشت که فاصله بگیرند و رقیابیش بر او پیشی جویند. یکی پس از دیگری و درست در آخرین کیلو مترها عقب‌ماند گیش را جیран می‌کند. پیش می‌رود، رقب اینالیایی را که چرخ به چرخ، گویی به چرخش چسبیده است و با او می‌آید پشت سر می‌گذارد و برنده می‌شود.

حالا با مایوبی بـه رنگ رنگین کمان راه می‌رود. از او عکس می‌گیرند. تلویزیون، چشمها درشت شیشه و فولادیش را به او خیره می‌کند، در رادیو حرف می‌زنند، برق فلاشها او را احاطه می‌کند. — مشکل بود؟ در چه لحظه‌ای مطمئن شدید که برندۀ می‌شوید؟ سستی نیمة راه مسابقه چه بود؟

او در حالیکه روی تخت اتاقی دربیک هتل مجلل دراز کشیده است و ماساژش می‌دهند، یک مصاحبه مطبوعاتی را، در پایان یک شب پیروز در مسابقه انجام می‌دهد.

روزنامه‌نگاران او را با انبوه سیوالات از پا در می‌آورند، سعی می‌کنند نا در رمز تمریناتش نفوذ کنند.

می‌خواهند بدانند که در باره رقبایش چه فکر می‌کند و اوژن با پاسخهای مبهم و نامشخص، روش‌های سحرآمیزش را توضیح می‌دهد و روزنامه‌نگاران بشدت تحریک شده و یادداشت می‌کنند. روی همه اینها، در این فضای مجلل بوی اودکلن و روغن موج می‌زند. اوژن گاهی در خواب لیز می‌خورد. بسی آنکه رشته رؤیاهاش پاره شود. بدون سکته، بدون خونریزی یا وقفه‌ای، رؤیاها، ادامه می‌برد و دیوانه‌وار شب پیش را دنیال می‌کنند. اوژن به فرشته‌ها و مهافتخار لبخند می‌زند و به قهرمانی شکست‌ناپذیر بودن، ادامه می‌دهد.

تب جمعیتها، پدیده جن و پری و خدا، رؤیاهاش را در انحصار دارند.

رکاب می‌زند، در خواب و بیداری. گاه می‌شود که پاهاش را با حرکاتی تند، تا انتهای رختخواب دراز می‌کند؛ مثل حیوانی که آخرین جست و خیز زندگیش را به پایان می‌برد. ناله می‌کند، دستهاش را روی دسته ترمز فشار می‌دهد و صبح، هنگامی که صدای ضعیف زنگ ساعت،

اتفاق را پر می کند، از میان اتفاق و رویا، تلو تلاو خوران، از خود می پرسد:  
 «لعنت بر شیطان، چرا اینقدر بد خواهید.»  
 حالا، از زمانی که با جین ازدواج کرد، یک موتورسیکلت انگلیسی  
 خریده است.

— جین ترجیح می داد که یک سیتروئن بخریم. چرا که وقتی باران  
 می بارید خبیس نمی شدیم و گذشته از آن، ماشین راحت‌تر است.  
 — موتورسیکلت لباسهایم را کثیف می کند، موهای شانه شده‌ام  
 آشته می شود واز تکانهای شدیدش شکم درد می گیرد.  
 — نه، بد نیست، هوا می خوریم، همه جا می رویم و از همه سبقت  
 می گیریم.

— سبقت، سبقت. تو به جو سبقت به هیچ چیز فکر نمی کنی. این چه  
 مرضی است که شما مردها، همیشه می خواهید سبقت بگیرید. سبقت  
 گرفتن حمامت است و این حمامت چه چیزی را عوض می کند؟ پنج  
 دقیقه دیرتر و یا زودتر رسیدن؟ درحالیکه همه عمر را تلف می کنیم.  
 اوژن شانه بالا می اندازد و می گوید: «با یک ماشین مسابقه موافقم  
 اما حاضر نیستم با یک حلزون دو یا چهار چرخ رانندگی کنم.»  
 — یک دوفین.

— از سیتروئن هم زشت‌تر است.  
 — تو اهمیتی نمی دهی که من تکان تکان بخورم و دلم آشوب شود و  
 حالم بهم بخورد؟  
 — من فهمم، وقتی خواستیم بجهه دار شویم. فکر آنرا خواهم کرد.  
 — تو حق نداری وقتی بجهه دار شدیم مرآبا موتور اینطرف و آنطرف  
 بگشی، تو اهمیت نمی دهی. خودت هستی و موتورت. من و پسرم برای  
 تو مهم نیستیم.

ه پسرت؟ ولی او کجاست؟

اوژن می خندد و چین ادامه می دهد: «بله، پرم. تو موتورت را خواهی داشت و من پسر یا دختر کوچولویم را. تو هم اگر خواستی، یکشنبه‌ها موتورت را بردار و برو و از تمام زمین سبقت بگیر، بدون من! این یادت باشد.»

اوژن همیشه پانصد مترا به خانه مانده از دوچرخه‌اش پیاده می شود و به آرامی راه می رود.

او در حالیکه دوچرخه را با یک دست گرفته، بی کمترین شتاب، قدم می زند تا افکارش را منظم کند. افکارش بهم ریخته است و نمی تواند آنچه را که باور دارد، باور کند. بیشتر از پانزده روز است که بین او و چین چیزی هست. اما چه چیز؟ دیشب چین به او گفت: «نه. دردم می آید.» اوژن گفت: «چرا؟ چی شده‌ای؟» و شانه‌هایش را زیر فشار وحشیانه بازوانش له کرد. آنقدر که گویی می خواهد او را در تخت فرو کند تا ناپدید شود.

اوژن خود را تنها حس می کند و روی ملافت نرم، باشکم دراز کشیده و می تواند حق گریه کند. یادش می آید، وقتی چهارده سال بیشتر نداشت، در روزهای بهاری، روی انبوه یونجه‌ها با گندمهامی افتاد و در آنها فرود می رفت. مثل مریبازی که کشته و فراموش شده باشد. مدت‌های طولانی همینطور می ماند. صورتش روی زمین، بی حرکت با چشمهای بسته. او به زمین نر و تازه که گرمای نش را می نوشید، بسته شده بود و در نهایت تلو تلو خوران بلند می شد. نگاه می کرد و جای بدنش را می دید که بدن نبود و روح این تن، هم‌چنان گندمهای را می فشد وله می کرد.

— من آنجا خواهید بودم؟ این من بودم؟ من تنها؟

خلاء، این روح بی‌بدن که در زمین سبز اثر گذاشته بود مایه و حشتش می‌شد.

ایستاده و بنظرش می‌رسید که روح تن شد، در گودی درون گندمهای بونجه‌های انبوی حک شده است. دلش می‌خواست گریه کند.

فردا، دهقان خشمگین، هیچ چیز جز آشیانه یک روح در اینجان خواهد دید یا شاید سوراخی که در آن عشاقد خوابیده‌اند و احساس نفرت خواهد کرد. او فکر نمی‌کند که هیچ چیز زیباتر از اینگونه نقش کردن شکلی از عشق بر روی زمین نیست.

این تصادفی نیست که عشاقد در علفهای بهاری، یکدیگر را له می‌کنند و چاهه‌ایی که بیست سال جوانی و خوشبختی در آن مرده است، میان انبوی علفهای سبز می‌کند. چاهه‌ایی سبز که بیست سال عشق و جوانی را باید در آن دفن کرد.

آه، ای دهقان، نگاه کن، در آنجا یک پسر و دختر، در حال مردن بوده‌اند. در تمامی زمینهای کشت و در تمامی سبزه‌زارهای پر علف دنیا. دیروز، یک یکشنبه ماه مه، گورهایی مشابه این، کنده شده است که میلیونها دخترو پسر در آنها خوابیده‌اند. هر یک از این در آغوش کشیدنها آخرین توجهی به بدبحتی که زندگیان بوده است، به مرگ داشته‌اند. سعی کن، بخواه که بفهمی، تو نیز همین‌گونه، یک روز، وقتی دختر مزرعه همسایه، زیر تن داغ تو نفس کشیده، صورت گرد و احمقش سرخ شده و به تو گفته است: «گرسنه... علفها تنم را می‌خورد... مورچه‌های کثیف اذیتم می‌کنند.» آری تونیز، همین‌گونه، خدایی بودی در حال مردن.

او زن چهارده سال دارد. گونه راستش فرمز است. گونه‌ای که روی زمین فشرده شده و علفها اثر رشته رشته زخم صورتی رنگی را بر آن

گذاشته است. او به قبر مخلع سبزی نگاه می‌کند که در اعماق آن خوابیده بود، قلبش... اما نه. این اضطراب در اعماق تمامی تنش بالا می‌رود و ذهنش لبریز از این اضطراب... یا نه، شاید این صدای ارگ که باد با خود می‌آورده است. اگرچه تا آنجاکه نگاه کنم گم می‌شود، نه کلیسايی و نه معبدی. هیچ چیز... و با این وجود، صدا هست، این آوازهست، این صدای که از زمین بر می‌خیزد؛ مثل هق‌هق گریه دریانوردان بلعیده شده دریا. آه قلبم، تو، به من که چهارده سال دارم و نامم اوزن است می‌گویی... تو به من می‌گویی، مردن با یک دختر چیزی نیست، اما تو، همین آن، تنها مردی. نگاه کن، خوب‌نگاه کن، تو تها بودی. این قبر کاذب است، یک خیال، یک توهمند لطیف، وقتی که این گرمای زمین ران‌ها بفت فوران زد، تو را مغروف کرد. اما هیچ کس این گرمای را که به زمین و علفها بخشدی به تو باز نخواهد داد و چه زود علفها بلند می‌شوند تا تنها بی جناحتبار تورا محو کنند.

دکتر که نحوه تلفظ جملاتش چنان است که گویی با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «یک جانی، مردی است که فهمیده است، عشق غیر-ممکن است.»

ماخ‌گوشایش را نیز می‌کند و می‌گوید: «بله.» و بوضوح دیده می‌شود که او گاهی یک راسو با یک دله، یک موش یا یک خرگوش است. گوشایش را نیز می‌کند. می‌گوید: «آه، دکتر، همیشه با یک خربه سخت یک دندان را که به نحو وحشت‌انگیزی درد می‌کند، می‌گئند.» اینست که مسئله، اما با رنج و تسکین روشن می‌شود.

اوزن پانزده روز است که از خود می‌پرسد «آیا جین به او خبانت کرده است؟» و حالا دیگر، حتی این را هم از خودش نمی‌پرسد. اودیگر هیچ چیز از خودش نمی‌پرسد. او حسود است. اینکه جین با سر کارگر

خواپیده یا می‌خوابد، مهم نیست. او به تمامی مردها حسود است و جین می‌ترسد.

شب یکشنبه، برای دیدن یک فیلم کابوی، باهم به سینما رفتند و جین در تمام مدت، اوژن را مثل یک میخ، مثل یک مجسمه چوبی در کنار خود حس می‌کرد. وقتی به خانه برگشتند، اوژن حتی یک کلمه هم درباره فیلم حرف نزد. جین لباسهایش را کند و در رختخواب فرو رفت. برای دومین بار در پانزده روزگذشته، اوژن نتوانست.

— تو خسته‌ای؟

— ولم کن.

— چته؟ مويضي؟

اوژن پاسخی نداد و پشتش را به او کرد و دیگر تکان نخورد.

— خفه شو. با من حرف نزن. دیگر حرف نزنیم.

تازمانی که آنها حرف نمی‌زنند، هیچ‌چیز نمی‌دانند. اگر حرف بزنیم، خواهیم رسید و دیگر نمی‌توانیم فراموش کنیم، آنچه را که کشف کرده‌ایم، آنچه را که یافته‌ایم.

اوژن در این لحظه، بی‌آنکه حرف بزند، می‌اندیشد و امواج اندیشه از او عبور می‌کنند، جریانهای ملایم، سوزاننده با منجمده کننده او را احاطه کرده‌اند.

به چه فکر می‌کند. تنها با پرسیدن است که می‌فهمیم و می‌آموزیم. فکر می‌کند، تقصیر او نیست که نمی‌تواند با یک لش بخوابد. در این صورت حمله یک ساعت بعد چه بود؟ چرا او خودش را روی جین انداخت و با خشنوتی غیرقابل درک؛ چنانکه گویی نمی‌خواهد او را دوست داشته باشد بلکه می‌خواهد او را آلوده کند، با او خوابید؟

— چی شده، یک مرتبه؟

- لابد نمیخوای!

- چرا ... اما...

- اگر هم نخوای بمن ربطی نداره، می‌شنوی، به من مربوطنیست،  
من کلری را که دوست دارم می‌کنم.

بعد به سرعت خوابش برد، در یک کابوس ناراحت‌کننده با تبر  
جمجمه جین را شکافت و در آن جینی را یافت که پیچیده شده بود. بدن  
سرکارگر. اوژن با ناخنهاش آنرا از ریشه کند، از جداره جمجمه و  
جین از شدت درد فریاد زد. ناچار جمجمه شکسته شده را بست اما جین  
دیگر مرده بود.

ماخ می‌پرسد: «او به شما خیانت کرده بود؟. بله یا خبر؟»  
اوژن جواب نمی‌دهد.

دکتر می‌گوید: «بهرحال فرقی ندارد»،  
ماخ به شدت سرزنش کننده اوژن را نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه،  
نه،... همه‌چیز فرق می‌کند.»

دکتر می‌خندد. اوژن نگاهش را دنبال می‌کند و کمک می‌خواهد.

- آقای ماخ. آیا شما به موازنہ اعتقاد دارید.

- به چه اعتقاد دارم؟

- موازنہ، بله، شما در یک کفه نرا از واشباها و در کفه دیگر امکانات  
را می‌گذارید و ترازو تکان نمی‌خورد، موازنہ.

- من می‌گذارم؟

- بله، زن اوژن به او خیانت کرد و اوژن اورا کشت.

اوژن می‌گوید: «اما کسی که کشتم سرکارگر بود».

دکتر گفت: «تصور کنیم که همسرتان را کشته‌اید!»

اوژن گویی تسلیم شده است سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- خب ...

دکتر، همچنانکه رو به ماخ دارد، ادامه می‌دهد:

- جنایت در مقابل اشتباه و مساوی اشتباه، درست است؟

ماخ زرنگ است، چشمهايش در عمق کاسه جسم مثل ذغال می - سوزد، اما پاسخ نمی‌دهد، چراکه می‌داند دکتر در حالیکه روی جدالها می‌پرد از آنها بنفع خود استفاده خواهد کرد. خود را در سکوت محبوس می‌کند، اما چشمهايش زنده‌اند و دکتر را زیر نظر دارند. در این لحظه ظریف به حیوانی نابود‌کننده، یك مoush، گورکن، روباء، یا پرنده می‌ماند که خود را در ظلمت شبی تیره پنهان کرده است. شبی که از عمق آن، چشمانش چون ذغالی سوزان، می‌درخشند. خاموش می‌ماند و گوش می‌کند. یك مoush حرف نمی‌زند و دکتر از این ضربه سخت جا می‌خورد و مجبور است خاموش شود بابا خودش حرف بزند.

- ببینید، آقای ماخ! شما بعنوان یك قاتل چگونه می‌توانید از دلایل

واقعی جنایت غافل باشید؟

در یك آن ماهیچه‌های صورت ماخ جمع می‌شود و دستهايش را پنهان می‌کند. غافل‌گیر شده است. چشمهايش بیش از پیش در چشمخانه فرو می‌روند. مثل دو جانور که عقب عقب در عمق سوراخشان پنهان می‌گیرند.

آلکس که خواهد بود بادهانی باز برای شنیدن آخرین جمله بیدار می‌شود و روی لبه تخت می‌نشیند تا گوش کند. دکتر بیشتر از یك ساعت حرف می‌زند. او توضیح می‌دهد که جنایتکاران همیشه در موقعیت مشروعیت دفاع از خود هستند و در لحظه‌ای که خود را برای ارتکاب جرم آماده می‌کنند، الزاماً، دفیقاً، گفتم الزاماً، کسی باید بمیرد. وقتی

انسانی، کسی را می‌کشد، این غیر ممکن است که نکشد. واقعیت اینست.

آلکس، دهندره می‌کند و متفکرانه می‌گوید: «ما همیشه بدليلی می‌کشیم، بهعلتی، ضرورتی.» دکتر مشوش است و به فکر فرو می‌رود. همیشه احمقانه ترین جملات او را به فکر و امیدارد و در سکوتی بی‌پایان فرو می‌برد. ماخ، آلکس و اوژن در اندیشیدن از او پیروی می‌کنند و مثل شاگردانی سربراہ که منتظر پیشگویی استاد بزرگ و ارجمندی باشند، خاموش مانده‌اند.

دکتر به آرامی می‌گوید:

— آدم می‌کشد، چرا که در دنیا کسی هست که باید بمیرد. شما یا کسی دیگر... مقتول کمترین اهمیتی ندارد، با شیر یا خط انتخاب شده است.

آلکس می‌گوید: «واين موضوع مانع از آن نمي‌شود که من زنده باشم و از زنده بودنم خشنود...»

— سن... چهره شمارا، شبهاء، هنگامی که جلوی پنجره استاده و نفس می‌کشید و ماه آنرا روشن کرده است فراموش نمی‌کنم.

— من زنده‌ام و از زندگیم خشنود و راضی هستم.

— اگر شما می‌دانستید که این چقدر کم اهمیت است، که شما زنده باشید یا مرده؟...

— اما برای من اهمیت دارد.

دکتر نگاه بی‌رمضن را به آلکس می‌اندازد و می‌گوید: «بله، اما شما کی هستید؟»



صبح امروز، آلکس، زیر نظر اوژن، تمرین کرد. او کاملاً به برنامه‌های آماده‌سازی برای مسابقات جهانی که فauden باید تادو ماه دیگر برگزار شود، احترام می‌گذارد و اوژن که فبلا همه روزنامه‌های ورزشی را مطالعه می‌کرد، کلیه اصطلاحاتی را که در این موقعیت، مجبور به استفاده از آنهاست می‌داند. در این گونه امور، زبان خیلی مهم است، خصوصاً که علی القاعده، جز بعضی لغات استفاده نمی‌شود و همینطور جز بعضی اشکال و اعمال، بعضی جملات نیز بی‌آنکه ویرگولی در آنها تغییر کند، باید موقع خواب استفاده شود.

اوژن سیگارش را می‌جود، سیگارش یک پرکاه کپک زده است که از تشک‌کاهی کنده است.

– کوچولو، خوبی؟ (در تمرینات، اوژن باید آلکس را کوچولو صدا کند و آلکس هم اورا آفای اوژن خطاب می‌کند.)  
آلکس، از پریدن دست می‌کشد و دونا مشت در هوای رها می‌کند. مثل نقاشی که پیش از آنکه رویش را به تماشاجیان برگرداند و قلمهایش را رها کند، باز هم با چشم‌های نیمه‌بسته، یکی دو دست دیگر بر نابلوهاش می‌کشد و بطور احتمانه‌ای لبخند می‌زند.

– خوبم، آفای اوژن!

– خوب می‌خوابی؟ سر حالی؟

– مثل قرقی، راستی آفای اوژن، من می‌توانم مقداری مساعده از بورسیم بردارم؟

– به پول احتیاج داری؟ بگو بینم کوچولو، پای دختری در میان است؟

آلکس باز هم به نحوی ساده‌لوحانه لبخند می‌زند و می‌گوید:  
— «نه آه، آقای اوژن.»

— من خوشحال می‌شوم يك مساعدۀ کوچولو بتو بدhem، اماموا اخطب  
باش این چيزها نیست که فهرمانها، حتی فهرمانهای دنیا کم دارند، آنها  
ساخته می‌شوند، همانطور که نجار، میز می‌سازد، شیرینی‌پز، یك  
می‌پزد، مکانیک موتوورها را ... و من هم فهرمان می‌سازم. من تو را  
انتخاب کردم چون دوست دارم اما اگر سر به راه نباشی، اگر عاقل  
نباشی ...

— سربه‌راهم آقای اوژن!

— خب، باشه، حالا شد، من چیزهایی بتو خواهم داد. اما نه‌الکل،  
نه زن، نه رفتن به دیسکو و نه حتی بیشتر از چهار عدد سیگار در روز.  
— قول می‌دهم آقای اوژن.

— قول دادن کافی نیست. باید به قولت عمل کنی.  
اوژن ضربه آرامی روی شانه آلکس که از خوشحالی سرخ شده  
است می‌زند و می‌گوید:

— حالا می‌رویم کمی تمرین کنیم. برنامه تمرینات، برای هر پانزده  
روز، دو روز نرمش، سه روز استراحت مطلق و بعد ...  
— اما، آقای اوژن ...

— جر و بحث نباشه کوچولو، این تنها روش مناسب برای تست، هر  
کسی ساختمان عصبی مخصوص و مشخصی دارد، بنابراین ما دو روز  
فسرده‌کار می‌کنیم و بعد سه‌روز باطری‌هارا پر می‌کنیم:  
— بله، اما، اگر آقای ...

— سیمون! بهمن مربوط نیست که سیمون چکار می‌کرد، اینجاسالن  
من است. آیا سیمون تو را به فهرمانی رساند؟ نه! پس جر و بحث نکن

کوچولو. بعد از این دوره پانزده روزه، خواهیم دید که به کجا می‌رسی.  
امروز صبح برای یک جاسه تمرین با توب مخصوص و بدنسازی،  
آلکس و اوژن بمنگل رفته‌اند.

آلکس دورسلول می‌چرخد و درجا می‌پرد و توب خیالیش را که  
پر از ماسه است با همان سنگینی بالا می‌اندازد و می‌گیرد.

- نفس بکش، نفس عمیق کوچولو. (و فریاد می‌زند) نفس را  
حبس کن، حبس کن. خوب است. بس است، خودت را رها کن،  
ماهیچه‌ها نرم، آزاد، اینطوری... نفس بکش... خب. حالا بشین،  
پاشو، بشین، پاشو. توب را روی سرت نگهدار، یک... دو... سه...  
بس است. روی چمنها استراحت کن. دراز بکش، ماهیچه‌های پا، شل  
از هم باز، بازوها صلیب... باز، بسته، باز، بسته.

دکتر و ماخ، مغروف و خوشحال از اینکه افتخار حضور در تمرینات  
قهرمان آینده جهان را پیدا کرده‌اند، روی نشک‌کاهی، کنار تختشان  
نشسته‌اند.

آلکس هم چنان، چشم بسته، با تمام ریه نفس می‌کشد و در این  
هنگام پرهای بینیش بهم می‌چسبد و در بازدم بیش از اندازه گشاد  
می‌شود. او به هیولای درحال احتضاری می‌ماند که لقمه‌های بزرگ  
اکیزون را برای یک لحظه بیشتر زنده بودن، می‌بلعد و دستهای فولادیش  
را به دور گردان فشار می‌دهد تا آخرین دره هوا را از ششهاش خارج  
کند.

نگهبان با صدای پریدن و نفشهای اوژن که فریاد می‌زند: یک «... دو...  
سه...» به سمت دریچه روی در سلول می‌آید و دریچه را کنار می‌زندو  
می‌بیند که آلکس روی زمین پنهان شده است.

- کسی مریض است؟

اوژن بی تفاوت پاسخ می دهد:

ـ جلسه تمرین است.

ـ چی؟

ـ من کره اسب کوچولویم را برای قهرمانی جهان تمرین می دهم.

ـ بو کس؟ اما او حبس ابد است، توهمند همینطور!

ـ من که گفتم، ما تا دو ماه دیگر بر سر قهرمانی جهان مبارزه خواهیم

داشت.

نگهبان با توجه پرسید:

ـ کجا؟

ـ در میدان مدیسن، در نیویورک.

نگهبان آخرین نگاهش را بر آلکس مصلوب که روی زمین پنهان شده بود می اندازد و به آرامی دریجه را می بندد. آنگاه چشم چپ و سپس چشم راستش ناپدید می شود.

دری که دکتر، ماخ واژن، پشت آن فرو افتادند، دوباره صاف و لال می شود. آلکس تکان نخورده است و رنگ باخته، مرتبأ نفس می کشد.

دکتر از ماخ می پرسد:

ـ پدر یا مادرتان، کدام بک پیرتر بودند؟

ـ چرا این سوال را می کنید؟

ـ هیچی، فقط برای اینکه بدانم... برای اینکه حرفی زده باشم!

ـ شما میل دارید که حرف بزنید آقای دکتر؟

ـ آه، بله... خدای من!

ماخ پاسخی نمی دهد. اما به آهستگی با خوشش می گوید: «پدرم، مادرم... آنها بک چیز نبودند. اصلاً، اصلاً دقیقاً بگوییم هدیم پیر نبود.

می‌فهمید؟» و به سکوت ادامه می‌دهد.

دکتر درحالیکه چانه‌اش را مالش می‌دهد متظر می‌ماند و ماخ فکر می‌کند که «خدای خوب، نه. خدا. بدون خوب یابد، نه خوب و نه بد با پدرم مساوی و برابر بوده است. در کلیسا دعا می‌کرد، با خطوط مشخصی که چهره‌اش را سخت وجودی می‌نمود و من بیشتر از آنکه به تقسیم اولیای کلیسا نگاه کنم، به او نگاه می‌کردم. همه وقتی به مشاهده او می‌گذشت. پدرم منظره و مراسم من بود. من تنها او را می‌دیدم و نگاهم را موزیانه از روی صفحات کتاب مقدم که پراز تصاویر مقدسین بود و در هر بار ورق زدن صفحاتش به روی سنگفرم می‌افتداد، می‌دزدیدم و به او نگاه می‌کردم. مادرم در جمع کردن اوراق به من کمک می‌کرد و من آنها را میان شیار باریک نیمکت لیز می‌دادم، گردنم را دراز می‌کردم و طوری که کسی متوجه نشود سرم را می‌چرخاندم تا بتوانم نیمرخ پدرم را ببینم: برای همیشه اورا می‌بینم. او، آن بوی عود و کندر سوخته، او، این ردای پوچلوه کشیشها هنگام دعا خواندن؛ با رشته‌های سنگین طلا، این تازگی که از همانه‌های لاغر من عبور می‌کنند، این سرما، این زمزمه و این آواز ارگ که در پشت من، میان ستون فراتم مثل جریان امواجی سیاه، می‌گذرند و می‌روند و در من لرزشی می‌آفربینند و مرا به زانو می‌اندازند. خدای من. به من رحم کن انه، به من رحم نکن. چرا که نه‌ا بله رحم کن... نه. نه. آنچه می‌خواهی بکن! نمی‌دانم.

«من اورا نگاه می‌کردم. چشمهايم که در مدارشان تاب خورده بودند و در گوش، به سختی و با درد مانده بودند تا بتوانند ببینند، مرا ناراحت می‌کردند. اما به جهنم. من باید ببینم و بدانم. آنجا، خیلی دور، مجسمه‌های طلا، نور و تلاعل کارهای هنرمندان که وحشت می‌آفرید.

یک کودک هم خوان، خنده اش را می خورد. چطور می توانست بخندد.  
اینقدر نزدیک، در مقابل خدا.

«آبا پدرم مثل همه مردم زانو خواهد زد؟ سرش را خم خواهد کرد؟  
ومثل همه مردم تسلیم خواهد شد؟  
«بله. مادر مقدس، مادر حیی.»

ماخ صرش را خم می کند و به کنشهای کهنه اش نگاه می کندوساکت  
می ماند.

«مادرم زاهد بود. پدرم می گفت، زهد در او با خشونت بروز کرده  
است. اورا مقاعد کردیم که بدی وجود دارد.»

دکتر گفت:

ـ شما یک روز خلاف این را گفتید. گفتید او بدی را نمی فهمد. حتی  
اگر اشتباه نکرده باشم به خاطر، دارم. از راهی نتیجه گرفتید که او حس  
زیبایی شناسی ندارد!

ماخ گفت:

ـ هر دوی اینها درست است. او به بدی باور نداشت. اما پدرم  
بدی را باور داشت و مادر، در مقابل او و فقط در مقابل او بدی را می فهمید  
و با اینحال خودش را مقصرا می دانست.

ماخ ساکت می شود. اما یکباره ادامه می دهد:

ـ دور از نگاه پدر او کاملاً بیگناه بود. کاملاً بیگناه از آنچه که  
سماجت پسر، از آن یک گناه، یک جنایت می ساخت. در اوج، پدرم  
تمامی روانداز را به طرف خودش کشیده بود و مادر پاسخ ضروری این  
حرکات را تنها برای خسود یک وظیفه می دانست و نتیجه این عمل  
من هستم. این چیز، این چیز ضعیف، سیاه، خمیده. دور گه من هستم؛  
منی که هر گز نتیجه خواست ارادی کس نبوده ام و به همین دلیل بعدها من

خصابیص بچگی محق نبودم. همیشه و همیشه خود را وظیفه با جنایت خواهم نامید. گناه یا عذر بدنخویی انسان که از بالا می‌افتد. مثل یک صدقه جاودانی. چرا من ذشت هستم؟ نمی‌دانم. اما تمام وجودم در وحشت و اضطراب تنهاییم آنرا المس می‌کردند. در کابوسهای وحشت. انگیز شبهای طولانیم. زمانی که در طاول جاده‌ای که کشتهای را با طناب می‌کشند راه می‌رفتم، آب، این آب آلوده به سبزه، که ساعتها در آن نگاه می‌کردم با همه لطافت نوازشگرانه‌اش تصویر مرا منعکس نمی‌کرد. آب هم مرا دوست نداشت و تصویر مرا نمی‌گرفت. این بأس را شما نخواهید فهمید. شما نمی‌دانید یا فراموش کرده‌اید یا هر گز نخواهید دانست که هیچ‌چیز در دنیا عظیم‌تر از نا امیدی یک کودک نیست. من تصویرم را جستجو می‌کردم. تصویری که حتی این آب کثیف از من دریغ داشت. چطور باید زندگی کرد. چطور می‌شود به زندگی دل بست، وقتی که همه آنرا از شما دریغ می‌کنند. وقتی هیچ‌چیز و هیچ‌کس شمارا دوست ندارد و شما روی شب تندي که شکم داده است، میان‌انبوهی از قوطیهای زنگ زده خالی کسر و چندساک کنفی پوسیده نشته‌اید و خاک‌گلدانها را می‌کنید. وقتی هیچ‌چیز شا را دوست ندارد و شما بر خوشبختی این لکه مازوت مواج را که روی آب لیزمی‌خورد حسد می‌ورزید. من حسود بودم حسادت می‌کردم به یک جعبه سفید‌آهنی زنگ زده، به یک ساک کنفی پوسیده، به یک قطره سیاه مازوت من لحظه‌های مطلق بد بختی و بأس را تحمل کرده‌ام. مطلق! مطلق! من هیچ‌چیز نخواهم گفت. من رازهایی که روح را می‌سوزاند و قلب را پاره می‌کند، دوست دارم. هیچ‌چیز زره پوستم را سوراخ نمی‌کند، هیچ‌چیز از میان چشمها بیم عبور نخواهد کرد تا دیده شود. همه‌چیز در من خواهد ماند. من کودکی هستم که آرام و در سکوت رنج می‌کشد. با هیچ‌کس

واز هیچ چیز حرف نمی زند. اجازه ورود نمی دهد، می گویند خصلت خاموشی و انزوا داری. شاید. برای اینکه من بلک رازم، اما بلک راز بد بخت، حقیر که مورد علاقه هیچ کس نیست.

دکتر می گوید:

— شما ناراحتید؟ درد دارید؟

— بله؟ (وبطور ناگهانی سرش را بلند می کند.)

— دستهایتان می لرزد.

ماخ دستهایش را پنهان می کند و می گوید:

— آه مرا بپخشید. مرا بپخشید. کجا بودند؟ آینه‌های من کجا بودند؟ همه شکسته، همه آلوده. شکسته خانواده‌ام و آلوده آب کانال. چرا هیچ چیز نمی خواهد به من شبیه باشد؟ زیرا من بدی هستم!



زرهش را سیان دو انگشت خواهم فشرد. اول از او می ترسیدم، اما خیلی زود از شدت میل ترسم فرو نشست، در بازگشت از مدرسه بسوی قفس می شناقم، از ریسمان بالا می رفتم و اورا نوازش می کردم با بهنر بگویم او را از رختخواب علفیش که از خردوهای کاهو درست کرده بودم بیرون می آوردم و به او که در سوراخ دست جمع شده‌ام تاب می خورد، نگاه می کردم. مادرم می گفت او خواهد مرد، جای این حیوان توی قفس نیست. او توی قفس زندگی نمی کند. اما من او را دوست داشتم. این زنبور طلایی، همه عشق من بود. تنها کسی که در تمام دنیا قبول کرده بود در سوراخ مشتم بددودر طول بازویم بجهد. با صورتی ستمایل به عقب، مثل اینکه از تأثیر خلصه‌ای آرام گرفته‌ام، او را روی دهانم قرار می دادم و تاب خوردنش در دره کوچکی که لبه‌ایم کنده بود و بیقرار باتن او تماس پیدا می کرد، مرا در بلک شادی وصف ناپذیر فرو

می برد. آنوقت اوراروی برگ درختی می گذاشت و لبها یم را غنچه می کردم تا اورا مرتبأ بوسم. یک برگ خوب، چاق، سبز و براق و طعم شیرین. زره قرمز رنگش هوس بوسیدن را مکرر می کرد. گاه بالهای ظریفش دورتر از زده تن، جولان می داد. آنوقت بود که با یک شوالیه فوق - العاده سروکار داشتم، شوالیه ای که در زیر زردهش، لباسهای گرانبهای از تور پوشیده بود. بعدها، زمانیکه لباس پر زرق و برق گاو بازی را دیدم که با طلا و جواهر، بیشتر از لباس یک عروس زیست شده بود. همین شکنندگی وشق ورقی را با برق خیره کننده اش در خودم دیدم. من هم سیاه و سخت بودم با پیشانی بر جسته و چشمها یم که مثل پولکهایی براق روی سرم می درخشید. زنبور طلایم. من هم به زشتی زره پوش شده بودم درحالیکه قلبم، انبوه بی نظمی از تور لطیف و نازک بود و روحمن مثل بالهای بالایی تو زمان را درمی نوردید، با پروازهای کوتاه و سنگین و به تمامی رنگهای رنگین کمان، الوان. جلوی نفس تو زانو می زدم. اولین نگاه صبح من و آخرین نگاه شب هنگامیکه پلکهایم از خواب سنگین می شد به تو بود. این درخشش بالهای زرده تو، این نور خوشبختی، این لکه کوچک سیاه روی زمینه ای سبز، ساعتها با زبانی مرموز با خودم حرف می زدم. زبانی که نمی دانم، شاید زبان عشقهای غیرقابل ترجمه دنیاست. زنبور طلایی کوچولوی من، ماهی قشنگ من، خرباز یگوش من با آن گوشهای دراز و سدهای پراز شهد انگور و انجیر و پرتقال، که پرواز می کنی روی دریا و شنا می کنی، ماهی کوچولوی من با آن پولکهای درخشنان که اگر بخواهم دختر کوچولوی من یا دختر بزرگم بازن من باشی و من شوهرت باشم.

زنبد طلایی من، تو را روی نوک انگشتم همه جا با خسودم داشته باشم که سنگین نیستی، حتی به اندازه یک پر، یا یک قطره سیاه مریبا.

چرا مردی زنبور طلایی من؟ مادر گفت: «فکر می کنم جانورت مرده است. تکان نمی خورد!» «آه مادر، اینگونه خبر می دهند؟» زنی با چهره‌ای مهتابی یا مثل چینی سفید، روی صندلی ایستاده است و شیشه‌ها را پاک می کند، ناگهان در کمتر از یک چهارم ثانیه بر می گردد و با صدایی بدون زنگ می گوید: «فکر می کنم جانورت مرده باشد!» آه ای مادری که بالا رفته‌ای، نمونه، وحشت‌زا، آن روز تو ندا دهنده بودی. صدایت ارتعاشی غیرقابل تحمل داشت و سرم را از دردی پر کرد که تا آن روز نظیرش را ندیده بودم. احساس کردم که همه‌چیز در سن و در اطراف من در حال مردن است و اغتشاش این درد برای هشیه روح را ویران و تباہ خواهد ساخت؛ این خبر، این درک، این آنچه که فهمیدم، غیرقابل ترمیم، بی‌بازگشت، بی‌علاج و من مثل مجسمه حماقت در جایم میخکوب ماندم، کیف کوله‌ای مدرسه‌ام. در یک دست، واگر یک بار دیگر چهره‌ات را به سوی من می گرداندی، مادر، می دیدی که جسد را میان انگشتها بیم گرفته‌ام. سبک، بی‌اندازه سبک. چه فرقی میان یک زنبور طلایی زنده و یک زنبور طلایی مرده‌است؟ هیچ، مگر اینکه مرگ به زبان آمده و مادر گفته باشد. چه تفاوتی هست بین من دقایقی پیش و من اکنون؟ هیچ، جز اینکه مرده باشم، زنبور طلایی من، آنوقت رختخوابم را پهن کردم و تو را روی گوشاهای بی‌آلایشت خواباندم. در کنار مادر که با هاها کردن شیشه‌های سالن کهنه را از بخار دهانمی پوشاند و به ساییدن همچنان ادامه می داد. می سایید، می سایید. خدای من، چه بی‌شورانه است تعمیر کردن شیشه‌های بی‌خانه، آنجایی که اشعه‌های نور مرده‌اند. چرا مادر اینهمه بی‌ترحم است، چرا از روی صندلی پایین نیامد، تا بهمن کمک کند که بمیرم یا با من بمیرد؟ من ایستاده، با دفت ترا نگاه می کردم و تمام زندگی از تنم می ریخت، تمام زندگی من از

بالای تنام به پایین لیز می‌خورد؛ در طول رانم و ماهیچه‌هایم تا روی پاهایم و پخش می‌شد، مثل انبوی از لباس که میان مج‌پاها باقی‌بماند. لخت شدم خالی شدم و این احساس که همه‌چیز می‌گریزد و از وجود شما خارج می‌شود، همه‌زندگی، میل، غرور، غم، شادی، خوبی با بدی.

بعدها این احساس را دفیفتر آزمایش کردم و با تمام وجود فهمیدم. هنگامیکه در مقابل میزهای بازی شانس می‌سوخت، درست مثل قطاری از آتش که به استگاه وارد می‌شود و یکباره همه استگاه را می‌سوزاند. جای من، همان جایی که انگشت‌هایم تمامی کارت‌ها را لمس می‌کردند، یکباره می‌سوخت یا از خود بینی فاسد می‌شد. باید کاری می‌کردم، بدون کاری کردن، بدون هیچ تلاشی، تحمل این درد غیرممکن بود اما هیچ کاری نمی‌شود کرد. در یک لحظه آنچه زنده بود، مرده بود چه باید کرد؟ دعا؟ جلوی تخت زانو زدن و دعاهایی از عشق زمزمه کردن؟

اما وحشت، ترس، ترس اینکه این زندگی بی‌نهایت، این‌همه‌زندگی که تو تنها کمی از آنرا در زرهت پنهان کرده بودی و در زیر تور تو می‌پیسد. این ذره زندگی، این مقدار بی‌نهایت اندک که هیچ ارزشی نداشت... آه ای خالق آسمان، چرا آنرا از او گرفتید؟ یک زنبور طلایی کوچک با یک ذره حیات تکان می‌خورد. او تنها یک قطره احتیاج داشت، چرا، چرا اورا خشکاندید؟ یک زنبور طلایی مهربان است، هیچ است، چرا علیه این هیچ حمله کردید؟

زانو زدن، دعا کردن، روشن کردن شمع، فرار دادن گل بر روی گوشش در کنار سر. اما سر یک زنبور طلایی کجاست؟ تو چشم‌های را بروی دنیا می‌بندی، آنگونه که در کتابها می‌نویسند، اما چشم‌های یک زنبور طلایی کجاست؟ تو هیچی، هیچ... من برای هیچ گریه‌می‌کنم.

من بر هیچ می‌گریم، من برای همه آن چزهایی که تو نبودی و من دوست داشتم گردیده می‌کنم.

تصمیم به تشییع جنازه رسمی می‌گیرم. یکشنبه بعد تو را در جیب کتم به مراسم همسر ای برم، ارگ، طلا، شمعدانها و دعاها، همه این مراسم بی‌مرگ و همیشگی به تو تقدیم می‌شوند. به تو که پاهایت درهوا، بهم پیچیده، در ته‌جیبم. آه، فراموش کردم... تودیگر پا نداشتنی، آنها شکسته خشک شده و شکسته بودند و تو تنها یک سنگ. ریزه بودی، سبک، بی‌اندازه سبک و من گاه‌گاه با نوک انگشت‌هایم لمست می‌کردم تا حضورت را در ته جیبم احساس کنم.

یک ماه تمام در همه مراسم همسر ای یکشنبه حضور داشتی. آن‌حدای من، عیسای مردۀ مصلوب، ترحم، لطافت، برای یک زنبور طلایی، می‌خواستم مراسم تدفینی شایسته عشق‌مان برگزار کنم. تورا در بارچه‌ای از ابریشم پیچیده وزمانیکه کلیسا از هرجنبندهای خالی است در مقدس‌ترین محل، جامی‌دهم. از تمامی ارواح مقدس عالم ملکوت و از همه قدیسین آسمان می‌خواهم که نگذارند بعیری، تو عابر کوچولوی خارج از لیست مجاز مردها. میان ظرف کندر کلیسا، پنهان از چشم نگهبان، سرت در زیر روانداز ظرف پنهان و من در بی‌خوابی شبها یم افتخار و پروردی نورا تصور می‌کنم. دری مرصع به الماس زیر شعاعهای خیره کمنده نور. این در بهشت است و من تورا می‌بینم که با پروازی رقص-گونه از زیر در به درون می‌لغزی و با غهای میوه که نور می‌آشامند و سبزه‌زارهای لطیف که بوی پالتوی پوست کهنه مامسان را می‌دهند و برگزیدگان که لباسهای فاخر سفید به تن دارند و با آهنگ ملایم چنگی، دور حوض کوثر می‌رقصند. عده‌ای گونه‌هایشان را به نرمی به ساقه درختان تکیه داده‌اند و خیلی نزدیک، مقدسین جوان. (چرا آنها به نظرم

لخت می‌آیند) پاهایشان را در یک چشمۀ آب آبی‌رنگ شسته‌می‌دند. سرخبوستها و کابوی‌ها، جنگ[b] بازی می‌کنند؛ اما با مهربانی، چرا که آنها پس از هرجراحت عمیق به سرعت خوب می‌شوند.

هم‌چنین آقای «فرانشویل» را می‌بینم. در حالیکه پیپ می‌کشد و هر مقدسی را که می‌بیند دستش را با احترام می‌فشارد. راستی‌چرا آقای فرانشویل؟ از پدرم با چهره‌ای رضایت‌مندانه شنیده بودم که یک ماه است آقای فرانشویل بر گزیده شده است. چشمها یم از تعجب گرد شدند اما جرأت نکردم چیزی بپرسم. در آنجا این حوارث از رازهای خبلی بزرگ است و همه چیز در پرده ابهام رازگونه فرو رفته است. حتی در قدم‌زدن مغوروانه و آرام مقدسین این راز را می‌شود دید. من خبلی بچه بودم و هنوز نمی‌توانستم قاشق سوب خوریم را درست بگیرم که فهمیدم می‌شود، حتی درحال حیات هم یک مقدس شد، یک مقدس زنده، اگرچه همه مقدسینی که می‌شناختم مرده بودند با اینحال آقای فرانشویل، چاق و قرمز است و شکم بسیار بزرگی دارد که دکمه‌های جلیقه‌اش را به جلو فشار می‌دهد. آتشدان پیش را با ضربه‌ای به کف دست خالی می‌کند و بلند بلند حرف می‌زند. شنبه‌ها در تراس محلل رئیس کارخانه بزرگ یک گیلاس می‌نوشد. باری او یک مقدم است، یک بر گزیده است و پدرم وقارا اورا در مراسم یکشنبه کلیسا، نشان ارتباط او با رازهای آسمانی می‌داند. پدرم هیچ‌وقت در باب مسائل مذهبی شوخی نمی‌کند. تنها گفته بود آقای فرانشویل بر گزیده است و حالا من یک مقدس بهشتی را می‌شناختم. یکی از واقعیت‌های آن را دور او می‌چرخیدم و به او نگاه می‌کردم؛ شکمش را تحسین می‌کردم که میان رانها یش قرار گرفته بود و در یک مبل حصیری در تراس صاحب کارخانه بزرگ می‌نشست. من پیش را، کفشهایش را و گیلاش را تحسین می‌کردم. می‌خواستم

به او آنقدر نزدیک شوم تا بتوانم حرفهایی را که یک مقدس به کسانی که می‌آیند و بدون احترام زیادی به او سلام می‌کنند، بشنو؛ حرفهای یک مقدس را با دوستان تراس صاحب کارخانه بزرگ. حرفهای او را با کسانی که دور از رفتار عالی‌جناهی با او گفتگو می‌کنند.

من حالا دیگر در دعاها یم اضافه می‌کنم: «آقای فرانشویل، برای من دعا کنید، به من رحم کنید، کاری کنید که زنبور طلایی من به بعثت برود.»

اما زنبور طلایی من به لطف من که او را در گلدان کندر گلیسا پنهان کرده بودم از زیر در به داخل بعثت لفڑید. آنوقت پدر ما عیسی مسیح، او را زمانی که در باغ، از این گل به آن گل واژ این شاخه به آن شاخه می‌پرید و روی گلبرگ سفیدی تاب می‌خورد دید و میان انگشتهای نورانیش گرفت.

— آه! یک زنبور طلایی در ملک حکمرانی پدرمان.

— جانور مهربان کوچولوا چگونه وارد شدی؟ به لطف یک پسر کوچولو که تورا در یکی از خانه‌های من در زمین پنهان کرده بود؟ اما این کار خیلی بدی است، خیلی بد.

زنبور طلایی من، از ترس، نفس نفس می‌زند، اما صدای عیسی آنقدر آهنگین و لطیف بود که فوراً فهمید، پسر خدا او را بخشیده است.

می‌خوابم و خواب می‌بیشم. اگر لازم باشد بایکی از بچه‌های گروه هسرايان دوست می‌شوم تا ترا بآدامس به گلدان کندر بچسباند. دوست دارم، جز تو کسی را در این دنیا ندارم. یک روز تو را گم کردم. جیبم سودا خ بود.

ماخ گفت:

— همینطور بزرگ می‌شدم و گناهکارتر، یک بچه مثل یک زنبور طلایی است، خودش را پنهان می‌کند.

دکتر می‌پرسد:

— چرا مثل زنبور طلایی؟

— مثل زنبور طلایی، مثل سوسک، مثل مورچه، جیرجیرک، یک حشره کوچک به رنگ سوراخ یا شب. پنهان می‌شود و به دشواری می‌توان صدای خشخش آواز شرمگینانه‌اش را شنید.

— مورچه، سوسک وزنبور طلایی، آواز نمی‌خوانند.

— چرا، جیرجیرکها آواز می‌خوانند، اما همینکه شما نزدیک می‌شوید، خشخش خشک ویلونشان را قطع می‌کنند. صبر می‌کنید تا دوباره شروع کنند. نفس‌تان را درینه حبس می‌کنید و در جلو سوراخی که فکر می‌کنید صدا از آنجامست، زانو می‌زنید. خوارتر و پنهان‌تر از حشره و دوباره یک جیرجیر و بعد می‌دوید، بازیک استراحت کوتاه و او که اطمینان یافته، بازمی‌خواند و شما بسمت صدا که قطع شده است می‌برید و حالا این شما هستید که می‌خوانید، شما جیرجیرک می‌شوید. تا بدروم وارد خانه می‌شد، من کوچک می‌شدم، خفه می‌شدم، خودم را بازهم کوچکتر و سیاه‌تر می‌کردم و دماغم را در کتابها یا دفترهایم فرو می‌بردم. نزدیک بینی من از همین‌جا ناشی می‌شود. اما با تمام تلاش‌هایم ماخ ساکت می‌شود. نمی‌توانستم مانع بزرگ شدنم شوم.

— حتماً مادرت می‌گفت، اگر سوپت رانخوری هیچوقت بزرگ نمی‌شود.

— من سوپم را نمی‌خوردم چرا که نمی‌خواستم بزرگ شوم. پشت در قدیمی یک گاراژ متrolek با یک قطمه‌گچ و سیله اندازه‌گیری قد رسم کرده بودم و مرتبآ خودم را اندازه می‌گرفتم. هر وقت متوجه می‌شدم

برخلاف میلم یکی دو سانت بلندتر شده‌ام، بـك نـاـمـیدـی مرـمـوز قـلـبـم  
را فـرـاـمـیـ گـرـفتـ، منـگـ روـیـ يـكـ چـرـخـ دـنـدـانـهـدارـ زـنـگـشـزـدـهـ مـیـ نـشـنـسـمـ  
وـ باـ چـشـمـهـایـ لـبـرـیـزـ اـزـ اـشـکـ، بـهـتـ زـدـهـ بـهـمـتـ نـگـاهـ مـیـ کـرـدـمـ. منـ بـزـرـگـکـ  
مـیـ شـدـمـ. غالـبـاـ دـوـبـارـ درـ رـوـزـ بـهـ آـنـجـاـ مـیـ رـفـقـمـ تـاـ مـبـادـاـ درـ هـشـتـ ساعـتـ  
بـزـرـگـتـرـ شـدـهـ بـاـشـمـ. قـبـلـ اـزـ رـفـقـنـ بـهـ مـدـرـسـهـ وـ عـصـرـ. هـنـگـامـیـکـهـ اـزـ مـدـرـسـهـ  
بـرـمـیـ گـشـتـمـ، خـطـکـشـیـ رـاـکـهـ سـعـیـ مـیـ کـرـدـمـ، اـفـقـیـ روـیـ سـرـمـ نـگـاهـدارـمـ  
باـ آـرـامـیـ اـزـ روـیـ سـرـمـ بـهـدـ مـدـرـجـ شـدـهـ گـارـاـزـ هـلـ مـیـ دـادـمـ، طـورـیـ کـهـ بـاـ  
قلـهـ جـمـجمـهـامـ تـمـاسـ دـاشـتـهـ بـاـشـدـ. آـنـوقـتـ اـنـهـایـ خـطـکـشـ رـاـکـهـ بـهـ دـیـوارـ  
تـکـیـهـ دـاشـتـ درـهـمـانـ وـضـعـ حـفـظـ مـیـ کـرـدـمـ وـاـزـبـیرـ آـنـ جـاخـالـیـ مـیـ کـرـدـمـ  
تاـ خـودـمـ رـاـ اـزـ آـنـجـاـ خـلاـصـ کـنـمـ وـرـأـیـ سـتـرـاـ بـخـوانـمـ. باـ تـعـجـبـ وـ شـادـیـ  
بـسـیـارـ، گـاهـ مـیـ شـدـکـهـ يـكـ سـانـسـیـ مـتـرـ کـوـتـاهـ شـدـهـ بـودـمـ. بـجـایـ آـنـکـهـ آـنـراـ  
بـهـ حـاـبـ کـجـیـ خـطـکـشـ بـگـذـارـمـ، باـ خـودـمـ حـاـبـ مـیـ کـرـدـمـ اـگـرـ رـوـزـیـ  
يـكـ سـانـتـ کـمـ کـنـمـ، تـارـیـخـ دـقـیـقـ مـحـوـشـدـنـ اـزـ روـیـ زـمـینـ، اـزـ اـینـ دـنـیـاـچـهـ  
وقـتـ خـواـهـدـ بـودـ.

ـ مـاـمـانـ؟ـ

ـ بـلـهـ کـوـچـولـوـیـ مـنـ؟ـ

اوـ مـرـاـ کـوـچـولـوـیـ مـنـ مـیـ نـاـمـیدـ وـ مـنـ بـارـدـیـگـرـ صـدـاـ مـیـ زـدـمـ تـابـازـهـمـ  
اـینـ کـلـمـهـ دـلـبـذـیرـ کـوـچـولـوـیـ مـنـ رـاـ بـشـنـوـمـ.

ـ بـگـوـ مـاـمـانـ!ـ

ـ بـلـهـ کـوـچـولـوـیـ مـنـ.

ـ آـیـاـ تـاـ بـحـالـ شـدـهـ اـسـتـ کـهـ بـهـ جـایـ بـزـرـگـ شـدـنـ، آـدـمـ کـوـچـکـ  
بـشـودـ.

ـ نـهـ، يـكـ پـسـرـبـچـهـ هـرـرـوـزـ بـزـرـگـتـرـ مـیـ شـوـدـ، اـیـسـنـ اـجـبـارـیـ اـسـتـ وـ  
آـخـرـمـ يـكـ مـرـدـ خـواـهـ شـدـ.

- آدم هیچوقت کوچک نمی‌شود؟

- جرا، وقتی که پیر می‌شود، می‌فهمی که جهه می‌گوییم، پیرهای کوچک.<sup>۱</sup>

- من دارم کوچک می‌شوم ماما.

مادر می‌زند زیرخنده و من هم می‌خنده‌یم.

گاه خودم را به دشواری مجبور می‌کردم که یکی دو هفته برای اندازه گرفتن نروم اما وقتی که مدت تعیین شده به سر می‌رسید مثل یک جانی که با اضطراب به سمت جایگاه و به مفابل قاضی می‌رود با متانت کفشهایم را درمی‌آوردم، موهايم را می‌خواباندم (به خودم می‌گفتم، معمولاً کچلها تنها آدمهایی هستند که اندازه واقعیشان را می‌دانند) و کمرم را به در قدیمی گاراژ می‌چسباندم. دوسانه‌ی مترا؟ آه، غیرممکن است. من دوسانه‌ی مترا بزرگتر شده‌ام. دوباره شروع می‌کردم با دقت بیشتر، اندازه می‌زدم. آه نه یک سانتی مترونیم، شاید باز هم درست نباشد، یکبار دیگر. بله، فقط یک سانت. اما چه فرق می‌کند. یک یا یک و نیم یا حتی دو، چه فرق می‌کند. اندازه یک بلا هرچه باشد بلاست.

- بخور.

- گرسنه نیستم.

- یک لیوان شیر می‌خوری؟

- نه تشنہ نیستم.

- اما شیر مقوی است.

دندهایم را بهم می‌شارم تا حتی یک قطره در گلویم جاری نشود.

- اگر نخوری هیچوقت بزرگ نمی‌شوی.

۱. این لفظ در زبان فرانسه مصطلح است.

— من نمی‌خورم. سرگیجه دارم. شبها کابوس می‌بینم؛ کابوس بزرگ شدن. بزرگ می‌شوم، یک غول می‌شوم، آنقدر بزرگ که آنچه زیرپاها یم می‌گذرد بسختی می‌بینم. مادرم دیگر مرا نمی‌شناسد و خطوط چهره‌ام را که آنهمه بالاست درست تشخیص نمی‌دهد و من با سرم که در ابرها گم شده است تنها هستم. تنها تنها و فریاد می‌زنم، فریادی از تنها بی‌ویکسی، جقدر تنها یم و چه اندازه غریب. هیچکس حرفها یم را نمی‌شنود. مسخ شده، بیدار می‌شوم. همینطور بالباس خواب آهسته و با احتیاط، در انفاق را بازمی‌کنم، از راهرو می‌گذرم و به خیابان می‌روم. در خیابان خالی و خلوات و خودم را نفس زنان به اندازه‌می‌رسانم، با پاهای برهنه و بادقت خودم را اندازه می‌گرم. بله، بزرگ شده‌ام.

بالاخره او متوجه می‌شود.

— کی؟

آخر من هیچوقت او را پدر صدا نمی‌زدم. این لفظ دو بخشی، هیچوقت روی لبه‌ای من جاری نمی‌شد.

دربارک‌ها، صدای وحشت انگیز «پدر چرا»ی بچه‌های همسن خودم را می‌شنیدم و تعجب می‌کردم. چطور این کار را می‌کردند؟ چطیور جرأت می‌کردند؟ گاهی پیش می‌آمد، وقتی کنار پدرم در سکوت سنگینی راه می‌رفتم، آشنا بی‌که ما را مدت‌ها، دو یا سه سال ندیده بود، ملاقات می‌کردیم.

— این بس ران است؟ چقدر بزرگ شده!

پدرم جوابی نمی‌داد. من سرم راخم می‌کردم، زانوها یم را تامی کردم گردنم را در شانه‌ها یم فرو می‌بردم.

— راست و ایسا. او خودش را راست نگاه نمی‌دارد و این چقدر بد است، واقعاً بد است.

مجبور بود تا وقني که دوستش از نظر دور می شود، همین طور شوخی کند.

چه وحشتناک بود، هر چه بزرگتر می شدم زشت تر می شدم، درست بخاطر دارم از هیئت بیزار بودم.

دکتر می گوید:

— نگویید هیئت. جسم، یا بدن.

این وحشتناک است که آدم جسمش را دوست نداشته باشد. سری که مثل کدو تنبل بزرگ می شد و کلاه قدیمیم دیگر آنرا نمی پوشاند. دستها یم، دستها یم، دستها یی آه ازمو پوشیده می شد و دماغی که بلند و بلندتر، دائمآ قدر می کشید. نمی خواستم مادرم کلاه دیگری برایم بخرد. زیرا این پذیرفتن یک واقعیت بود. همان کلاه قدیمی را که کاملاً خاکستری شده و بیشتر شبیه یک شب کلاه بود، سر می گذاشت. کلاه کوچک ورنگش رو رفته ای که به قله جمجمه ام جهیده بود. در آسایشگاهها دیوانه هایی هستند که تنها در لباسهای کوچک مدل سر بازان نیروی دریابی احساس راحت می کنند. با کلاههای آبی و منگلوله قرمز.

دکتر می گوید:

— آنها حتی تیر و کمان بازی می کنند.

— آنها خوشبخت هستند.

— بله اما مدام ازدهانشان آب می ریزد و گاه فریاد می زند.

ماخ تکرار می کند:

— آنها خیلی خوشبخت هستند.

یک روز همه چیز برای من تمام شد، همه چیز بیان رسید. بدنش شکل کامل خود را گرفت، در حالیکه نه آب از دهانم می ریخت و ته فریاد

می‌زدم.

دکتر اضافه می‌کند:

— با اینحال این مربوط به جسم شما نیست.

آلکس می‌گوید که به نظر من دکتر حق دارد، این عقل شما بود که به اعتقاد شما ایراد داشت.

دکتر می‌گوید:

— بله همین‌طور است، عقل یا اخلاق و خوا.

بهرحال، عقل یا اخلاق با هرچه که بود مانع از آن نمی‌شد که من بیک هیئت با یک جسم زشت داشته باشم. عقل زشت در بیک سرزشت، آشغالهایی در بیک آشغال‌دانی فاصله شده.

آنچه مهم است جلد است، اگر زیبا باشد. شتر دیسدی ندیدی. می‌شود خود را پشت زیبایی پنهان کرد. اما درون این ظرف زشت، همه دنیا اصل مرا حلس می‌زند.

وقتی پدرم می‌گفت: به صورت من نگاه کن، من... من جرأت نمی‌کرم چشمهای پر از لجن خودم را به او نشان دهم.

آلکس می‌پرسد:

— چه لجنی؟

دکتر با متانت آلکس را متوجه می‌کند که ستوالش احمقانه است و اضافه می‌کند که کاش یک آئینه در سلول داشتم آنرا مقابل شمانگهميداشتم و شما، تنها پنج دقیقه با تصویر تان یکدیگر را به دقت نگاه می‌کردید. آنوقت دوباره در این مورد صحبت می‌کردیم.

آلکس مدعی است که قبل اینکار را کرده است اما چشمهایش اشک می‌کند، احتمالاً دروغ می‌گوید.

— بله آینه‌های بسیار بزرگ قدمی، در همه سالن‌های تعریف آقای

سیمون نصب شده بود. آینه‌هایی که برای تصحیح حرکات و برطرف کردن اشتباهات، در فرم گاردگرفتن، وضعیت آرنج تا زیادی راست و بلند نشود، محافظت درست سر و تنه‌ای که به خوبی جا خالی می‌دهد لازم بود. فکر ش را بکنید، من ساعتها برای تصحیح رفتارم، اینجا و آنجا در مقابل آینه‌ها به نگاه کردن گذرانده‌ام. در بوکس، یک گارد خوب گرفتن که هبچو قت باز نماند و برای دوباره بسته شدن وقتی ضربه‌هایی به سوی حریف پرتاب کرده‌ای کاملاً آماده باشد، خیلی مهم است. آقای سیمون می‌گفت این نصف هنر یک بوکسور است. بینید، آینه‌ها. من آنقدر به آنها عادت کرده بودم که هنوز کلید در ورودی اتاقم نظرخیذه، در باز شده و هنوز بسته نشده، جلوی آینه کمدم بودم خسته از پرسه زدن در خیابانها، بازی کردن با وسائل بازی خدی و یا آفتاب تابان نیمروز، خسته از جدال برسر هیچ، با آنها بی که در کنار مسابقات، تنها می‌توانند فریاد بزنند لنگش کن، آنها بی که آدامس می‌جوند و ضربه‌های خورده ترا می‌شمارند. (از آینها بود که به آینه پناه می‌بردم؟)

درواقع من هرگز یک جوانک بیکاره نبودم که در خیابانها پرسه بزنم. وقتی می‌پرسیدند شغل، می‌گفتم بوکسور، خیلی از آزادانها بازیم را دیده بودند و خیلی از خانمهای ازمن دستخط می‌خواستند.

دکتر می‌گوید:

— دستخط یک مرد.

بله، شاید برای پرسش، مثلاً، و به خیلیها آدرس سالن آقای سیمون را می‌دادم و آقای سیمون پذیرفته بود بگوید، بله درست است، آنکس اینجاست، او یک بوکسور است. البته، من قبل از هر چیز یک بوکسور هستم، عشقی من بوکس است، من با دوستهای غیر بوکسوم راحت با

راضی نبودم. هیچوقت آنها را درک نمی‌کردم. مثلاً گیتار، تیپی که فقط خواهیدن، خراشیدن سیمهای تار، خواندن، بخود عطر زدن، درست کردن ناخنها، تنها کارش بود. شما می‌گویید او یک حیوان است. حب! اما این یارو، دوتا دختر را رسیدگی می‌کرد و درحالیکه نوی سرشان می‌زد، آنها را مجبور می‌کرد پول تف کند. چه فکر می‌کنید. او یک حیوان نیست؟ مأمور نوشتن حساب امتیازهاست. در این صورت به سالن بروید و بینید، اورا و جوانهایی را که لیتر لیتر عرق می‌ریزند. وزنه پنج کیلویی به پا، آنقدر پذال می‌زنند تا وجودشان از هم می‌پاشد. حب فکر می‌کنید او یک کچور است. پس گیتار کیست؟

آلکس از اینکه دوستش به این راحتی از یک شخصیت به شخصیت دیگر مبدل می‌شود مثل اینکه لباس هنرپیشه‌ای را عوض می‌کند، احساس غرور می‌کند. و چهره تحسین کننده‌اش بوضوح مشخص است. اضافه می‌کند.

- گیتار هیچ است، هیچ. یکی از شبههای ماه ژوئن، مقابل دریک بار با مرد حدوداً پنجاه ساله‌ای بحث می‌کرد؛ مردی با چشمان خیس، مژه‌های چرب و گونه‌هایی با جوش‌های درشت. گیتار گوش می‌کرد در حالیکه پاهایش را روی هم انداخته و با خونسردی تاب می‌داد و شانه‌هایش را گویی پل کشته به ساحل است، زیر حساسیت من تکان می‌داد. خاموش می‌ماند. با خشونت یک حجم درگل فرو رفت. محصور در محیطی از ابریشم و عطرها و صدای آرام موسیقی، که گوش می‌کرد و می‌خندید. در مقابل او مثل مرغی که تخم می‌گذارد، کلام می‌گذاشت، پیشتر و بیشتر و در زیر نگاه برآق وبشاشش قرمز می‌شد. یکباره دستم فواره زد و تا روی آرنج گیتار رفت اما ترمز کرد و در نوازش شر مگینانه‌ای مرد، او لین سیلی، آن مرد را، بی تعادل کرد، دومی

سر جا بش نشاند و چشمهای کوچک لزجش به دو الماس درشت مبدل شد و... اشکها... رفت بی آنکه کلاهش را که به چوب رختی آویزان بود بردارد. یک زن فاحشه آنچه را در گلو دارد، برمی گرداند و می زند زیرخنده.

من نمی توانم اینجور آدمها را درک کنم. این کثافت، جسارت پیدا کرده بود که پایش را روی من بگذارد.

- چرا اینهمه مدت به صحبت‌هایش گوش می کردم.  
- خود بخود پیش آمد.

- دقیقاً، این خودش پیش نیامده بود. تو نیم ساعت با او ماندی.

- چون مرا تحریک می کرد و همین حال آدم را بهم می زند.

گیtar با اسباب ارتباطش با دربان می ماند و آلس راه هتلش را را درپیش می گیرد. کلید آویزان را برمی دارد و یکسر به طبقه بالا می - رود، وارد اتاق خواب می شود، پیراهن و شلوارش را می کند و جلوی کمد آینه دار، میخ می شود. عینقاً نفس می کشد. گردنش را می چرخاند تا نگاهی به وضعیت ماهیچه‌های پیشش بیندازد.

ضربه‌های مشت را درهوا رها می کند. تکه‌های کهنه روزنامه را می خواند. روزنامه‌هایی که مبارزاتش در آنها نقل شده است. روزنامه‌هایی که در چمدان کهنه و زنگزده‌ای جمع و نگهداری شده‌اند.

- من برای خودم کسی بودم.

بلند می شود، دوباره جلوی آینه میخ می شود. نفس می کشد، کلفتی ماهیچه‌هایش را بامتری کم‌عدد او لش افتاده است اندازه‌می گیرد. شکمش را فشار می دهد. هنوز خوب است، یادش می آید گاهی، که اینطور مشغول نمایش دادن خودش بود «مردیک» وارد اتاق می شد، می آمدنا پیش از آنکه به سرکار برود آلس را ببیند.

آلکس می گفت: «من دارم تعریف می کنم.»

ـ ادامه بده، من مزاحم تو نیستم.

مردیک گوشة تخت خواب می نشیند، کفشهایش را که باشند باریک  
دارد درمی آورد و انگشت بزرگ پایش را ماساژ می دهد.

ـ نه، برای تعریف وقت دارم.

دخترک بی آنکه سرش را بلند کند، با لحنی بی تفاوت می گوید:

ـ مسابقه‌ای در پیش داری؟

ـ نه اما فکر می کنم بزودی مسابقه‌ای داشته باشم.

ـ حب...

ـ ما باید پول زیادی جمع کنیم. آنوقت به امریکای جنوبی برویم.  
آنجا یک اسم مستعار انتخاب خواهم کرد و با کارت شناسایی تقلبی و  
تعامی اوراق تقلبی، بی گناه و معصوم، دوباره شروع خواهم کرد. هیچ  
چیز از این بهتر و آسانتر نمی شود. آنوقت مبارزه می کنم و در کمتر از  
شش ماه هیچ حریفی نخواهم داشت. بعد به ایالات متحده... نیویورک،  
شیکاگو... و روزنامه‌ها که خواهند نوشت «بوکسور ناشناخته که طی  
شش ماه در مسیرش از امریکای جنوبی تا شیکاگو همه حریفان را جارو  
کرده است و حالا در شیکاگو یک مبارزه سرنوشت‌ساز دارد.»

ـ آه، آقای سیمون، وقتی عکس بزرگ مرا روی جلد مجله «آینه  
شیکاگو» بینند، مخفی تیر می کشد و دود از کله‌اش بلند می شود و می -  
گوید این بی رقیب همان آلکس است.

ـ تو خودت را بی رقیب خواهی نامید.

ـ بله فکر می کنم همین اسم را انتخاب کنم. بی رقیب، اسم فوق  
العاده‌ای برای بک بوکسور است، تو چه فکرمی کنی، آبا اسم دیگری  
بنظرت می رسد؟

— نه، خیلی خوب است.

او در حالیکه کفشهای قرمزش را دوباره می‌پوشد می‌گوید:

— حب، من دیگر می‌روم، یک مشتری در «باکارا» منتظرم است.

اگر خرفت کله پول نرفته باشد.

پیشانی آلکس را می‌پرسد و می‌گوید:

— خدا حافظ، قهرمان من، من می‌روم، می‌دانی که برای رفتن به امریکاراه زیادی را باید طی کرد و من باید پول جمع کنم. عاقل باش بی‌رقیب من.

آلکس صدای پاشنه‌های باریک کفشه مردیک را در برخورد با پله‌ها می‌شنید که دور می‌شد. پنجره را بازمی‌کرد و خم می‌شد تا کپلهای بر جسته‌اش را که زیر دامن تنگش محبوس شده بودند ببیند. که در پیچ خیابان گم می‌شد.

آلکس در مقابل آینه، لکه قرمز کوچکی را که مردیک روی پیشانی اش گذاشته بود با دستمال کوچکی—خیس شده از آب دهان—پاک می‌کند.

— دکتر، شما می‌دانید که این وضع نمی‌توانست ادامه داشته باشد.

گویی در او هام سیر می‌کند با خودش حرف می‌زند. مردیک خود را کشی کرده و آلکس درخانه کچور عطر زن به یک آهنگ ملایم گوش می‌دهد که «استلا» دوست مردیک خبر می‌آورد:

— آلکس، زود بیا، برای مردیک اتفاق بدی افتاده!

— چی شده، اورا بلند کرده‌اند؟

— نه، او مریض است، خیلی مریض، خدای من عجله کن، زود باش.

— گیتار می‌تواند شهادت بدهد. سن قسم می‌خورم. همین‌طور است که

می‌گویم.

دکتر چانه‌اش را می‌مالد و با تردید می‌گوید:

— خب، حالا که قسم می‌خورید...

— استلا فریاد می‌زند، دارم به شما می‌گویم: او مرده، مرده.

این کلمه را ده بار تکرار کرد و هر بار مردیک بیشتر می‌مرد. گیتار حتی گفت لازم نیست که وحشت کنید. این کارها او را دوباره زنده نمی‌کند. استلا فریاد زد، شما دیوانه‌اید، شما میریضید. آیا می‌دانید مردن یعنی چه؟ گیتار گفت، بله‌مادر. یعنی ترکیدن و دیگر پاهای را احساس نکردن. استلا، حق هق گریه می‌کرد و گونه‌هایش از شدت سرخی مشتعل شده بود.

گیتار چشمهاش را به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: «وای، خدای من، تخلیه شکم بس است خانم جان، خب دیگه مادر. سیل اشکت زندگیمان را بردا!»

آلکس می‌گوید که روی کاناپه، میخ شده و مبهوت مانده بود. گاهی رو به گیتار و گاهی رو به استلا که حق هق گریه‌اش را در دستمال پنهان می‌کرد برمی‌گشت، این قضیه به او مربوط نمی‌شد. مردیک را نمی‌شناسد، با یک تف از روی صفحه ضمیرش پاک می‌شود و در این کاغذ، دوباره سفید شده، دیگر چیزی دیده نمی‌شود. حالا هیچکس این نام احمقانه را روی ضمیر پاک شده‌اش تشخیص نمی‌دهد.

از دردرسر پلیس و خون متفرق بود. نمی‌خواست بییند که بر انکار را از پله‌ها پایین برده و مثل نان در تور کوچک کامیون آتش نشانی می‌گذارند. آنوقت باید به پلیس جواب داد، انگشت نگاری کرد، به کلیسا آرفت، به گورستان لفڑید. گل جمع کرد، اگر باران ببارد — که همیشه در این جور موقوع باران می‌بارد. یک کراوات را گره زد. از کراوات متفرق بود.

— ما نمی‌دانیم خودکشی کرده یا...

استلا می گوید:

- آنها به جوجه مرغهایی که قبلاً آنجا بودند تلفن کردند.

بعد آلکس گفت:

- خب تو برو.

من هم می رسم و گیتار مثل اینکه بگوید، بروم یک گیلام بزنیم، پرسید تو با او برخورد داشتی؟

آلکس گفت: «نه»

- تو او نجاع میری؟

- نه، این بازیها، این سیرک، مرا خسته می کند، مرا خرد می کند.

- در اینصورت مظنون خواهی بود، از مظنون هم بدتر، اگر پلیس ترا آگزید؟

- اگر نخواهم خرد بشوم باید به تشیع جنازه بروم؟ من اینکار را دوست ندارم.

- بد نیست به جای خودش بامزه است، نه؟

- نه، کراواتها، گلهای سواراخ...

وقتی پیرمردی در همسایگیمان مود، مادرم رفت و از همسایه برای من یک کراوات قرض کرد، این اولین باری بود که در زندگی کراوات می زدم. خیلی از آن روز حالم بهم خورد، یادم نمی رود. گیتار جلوی آینه ایستاد و لبهایش را به سمت بالا جمع کرد تا سفیدی دندانهاش را بازرسی کند.

گیتار به آلکس مقداری پول قرض می دهد و آلکس با زرنگی، خودش را به نیس می رساند و امیدوار است که از آنجا بتواند به ایتالیا برود تا با یک کشتی، راهی امریکای جنوبی شود. روزنامه ها می نویستند «بوکسور قدیمی، دوست و تکردها و قائل احتمالی مردیک که عقیب است و بزودی مستکبر خواهد شد.»

همه اینها برای آلکس بی تفاوت بود. شبکه در همی از تارهای بد بختی زندگی او را بهم می فشد و او ترجیح می داد مورد اتهام باشد، توقيف شود، محاکمه شود، محکوم شود و هر حکمی در موردش اجرا شود. نه اینکه مجبور باشد پلهای را بالا برسد و آن بالا، سه طبقه بالاتر، روی مردیک خم شود. مردیک که گردنش به مفیدی مرمر با اثرات آبی کمرنگ، در تخت خواب قرمز از خون جاری شده از رگ بریده اش را بیند، چیزی بگوید، به تشییع جنازه برسد، کراوات بزنند. این کارها برای او سخت تر از این بود که با پلیس رو برو شود، او را توقيف کنند و به او بگویند مردیک به قتل رسیده و تو قائل او هستی. این را ثابت می کنند و به زندانی می اندازند، محاکمه ات خواهند کرد به زندان با اعمال شاقه محکومت می کنند در این صورت لازم نبود که کاری بکند. آنها خودشان همه این کارها را خواهند کرد و درست مثل زمان آقای سیمون خواهد بود که او فقط قراردادها را امضاء و مبارزه می کرد. پلیس ادعا می کرد که آلکس معشوقه اش مردیک را حلق آویز کرده و سپس برای اینکه خود کشی را واقعی تر جلوه دهد با یک تیغ صورت تراشی رگ دستش را زده است.

**آلکس می گوید:**

- من واقعاً بی گناهم.

**ماخ می گوید:**

- آیا حرفهایت را باور نکردند؟

- به!

**دکتر می گوید:**

- آنها هیچ وقت کسی را باور نمی کنند.

**آلکس می گوید:**

بهر حال برای دیدن، صحنه زیبایی نبود. این دختر باموهای زرد که ریشه‌های مشکی آن بخوبی پیدا بود، تنها پانزده روز بود که به سلمانی رفته بود. تمامی خون بدنش روی تخت ریخته بود. مدیر هتل گفت حتی تشک از بین رفته. با چشم‌های باز، باز به روی چه چیز؟ یک روز برای من توضیع دادند که چشمها دقیقاً وسیله عکس برداری هستند و شبکیه چشم، فکر می‌کنم صفحه فیلم است. بنابراین گرفتن قاتل‌ها مثلاً<sup>۱</sup> کسی که دار زده است به آسانی ممکن است. امروزه دانشمندان قادر به هر کاری هستند، می‌توانند چشم را از حدقه درآورند و با وسایلی مخصوص شبکیه را بزرگ کنند و در آن تصویر قاتل را ببینند. تعجب می‌کنم. آبادانشمندان اینهمه بی‌شعورند که نمی‌دانند قاتل یا کسی که خفه می‌کند به هر حال مفهول را از پشت می‌گیرد. او کاملاً لخت بود. یک جسد لخت از حیران بدتر است. سکش را می‌شد دید و پاهایش را که بعلت تنگی کفش، یکی از انگشت‌هایش روی انگشت دیگر شناشده بود. شکم و چشم‌تر کیده بود، سینه‌اش گوشت خالی بود، وقتی آدم این را می‌بیند می‌فهمد که مردها اورا تکه کرده‌اند. کاملاً معلوم است. اما گیوین تنها دو تکه می‌کند اما آدمها، تکه تکه می‌کنند. روی گردنش آثار کبودی باقی مانده بود.

ماخ گفت:

— شما اورا دیدید؟

— من در مجله بانوان خواندم.

— و آنها شارا توفیق کردند؟ شما اعتراف کردید؟

— وقتی بی‌گناهم؟

— اما آثار کبودی روی گردنش؟

— مشتریهای این شغل آدمهای عجیبی هستند. مردیک همیشه جایی

از بدنش کبود بود، اگر گردن نبود، شانه بود یا باسن، یا ماهیچه پا. یک بار افسری باعصار گف پایش را کبود کرده بوده، بعضیها برای اینکه احساس کنند با یک دختر بوده‌اند این کارها را می‌کنند.

دکتر می‌گوید:

- مردیک! چه اسمی!

- نام واقعیش ژولین بود.

دکتر تقریباً فریاد می‌زند:

- خب، پس چرا خودش را مردیک می‌نامید؟ جرا؟

- برای این شغل، اینطور بهتر بود، به نظر انگلیسی می‌آمد.

دکتر می‌گوید:

- نه، اینطور نیست!

آلکس با تعجب دکتر را می‌بیند که بلند شده و با کفش کهنه‌اش به کف سلول می‌کوبد، آرام می‌شود و روی تشک کاهی می‌نشیند.

- من می‌دانم!

- دکتر، خودتان را ناراحت نکنید.

- اگر ناراحتم، اگر عصبانیم تنها برای اینست که او مرده... مرده. خیلی وقت است آقای آلکس. او آنقدر مرده که شما احمق و مرده‌اید. اینکه مردیک نام یک مرده باشد آیا هرگز شما را شو که نکرده است؟ صورت آلکس سفید و سپس سرخ می‌شود و کرم زیر پوست پیشانیش یکبار دیگر ظاهر می‌شود. کرم از خشم باد می‌کند.

دکتر می‌گوید:

- خیلی خب عصبانی نشود من فقط می‌خواستم بگویم که شما مسلماً تحصیلاتی ندارید.

- آقای دکتر، از قرار وقتی شما هستید همه مردم مرده‌اند، با اینحال

آدمهایی هم هستند که زنده‌اند.

دکتر می‌زند زیر خنده. دماغش فرمز می‌شود و چشمهاش گشته می‌کند. شانه‌هایش از شدت خنده می‌جهند. انگشت‌هایش که به پریز برق است با جریان تند خنده جدا می‌شود و در آخر روی نشک کاهی می‌نشیند و خنده‌های کوتاهی را، در حالیکه چشمهاش را با آسمین پاک می‌کند، بیرون می‌دهد و مجدداً باشروع خنده شدیدتری می‌گوید «با اینحال آدمهایی هم هستند که زنده‌اند» و خنده‌اش که شدت یافته است کم کم خاموش می‌شود.

از فریادهای بلند دکتر و صدای ضربه‌ای کفشه به کف سلوول، زندانیان می‌آید و پنجره روی در را باز می‌کند. اول چشمهاش و بعد صدایش که می‌گوید: «می‌خواهید بگویم بیاپند آرامتان کتند؟» هیچ کس نمی‌خواهد. کاملاً ساکت می‌شوند، صدا می‌گوید «ساکت» و دریچه بسته می‌شود.

ساعت هشت. آغاز پخش اخبار.

زدوخورد بین طرفداران دموکراسی و حکومت قطع شده است. در بیانیه‌ای که ساعت بیست و یک امروز از رادیو خوانده شد تصمیم علیام خدره نخست وزیر انگلیس، بنی برواگذاری هنگ کنگ به چین به اطلاع مردم رسید.

هم‌چنین از پکن خبر می‌رسد که بنابه دستور گروههای ارتشد در عین آرامش به محل استقرارشان باز می‌گردند.

در رم تشییع جنازه پاپ با حضور نزدیک به یک میلیون نفر برگزار می‌شود.

در بغداد رکورد پرش با نیزه و برتاب دیسک توسط سلیمان الحافظ قهرمان عراقی شکسته شد. هم‌چنین دو دین اف قهرمان روس، رکورد

دو دویست متر را به هزده ثانیه تقلیل داد.  
 آلس و اوژن به نشانه تحسین سوت می‌زنند و هم‌چنان رو به دیوار  
 گوش می‌دهند.

شورش دهقانان برزیلی در بندر «وپولو» که به سبب خشکسالی و  
 فحاطی بی‌سابقه‌ای آغاز شده بود به اوج تازه‌ای رسیده است و دهقانان  
 مسلح که شهرهای زیادی را تصرف کرده‌اند اینک به دیودوژانیرو  
 نزدیک می‌شوند. دو میلیون دهقان خشمگین که خود را برای سوزاندن  
 پایتخت آماده کرده‌اند در برخورد با ارش، نزدیک به یک میلیون  
 کشته داشته‌اند.

پس از اظهار مقامات سویس مبنی بر ناخشودیشان از انتخاب آن  
 کشور به عنوان تبعیدگاه ژنرال فرانکو بعلت شگفتی مردم جهان، خبر  
 می‌رسد که فرانکو رئیس پیشین دولت امپانیا خود کشی کرده است.  
 در ابالات جنوبی امریکا، در گیری میان سفیدها و سیاهپوستان با کشتار  
 سراسم آوری هم چنان ادامه دارد. آقای خروشچف طی بیاناتی افلهاره  
 عقیده کرده است که مشکل فنلاند ساخته و پرداخته بدگویان است.  
 شونندگان عزیز در پایان، نظر شما را به آمار زندانیان ماه جاری جلب  
 می‌کنیم: طی ماه گذشته دو میلیون و سیصد و چهل و چهار هزار و دویست  
 نفر خرابکار و مجرم دیگر دستگیر شده‌اند که جمع کل زندانیان را  
 به نوزده میلیون نفر می‌رساند.

### پایان پخش اخبار

ماخ رویش را برمی‌گرداند. با خستگی کامل می‌گوید:  
 - اخبار امروز عالی بود. خبرهای مهمی داشت.  
 آلس می‌گوید:  
 - همیشه بک جور است.

اوژن می گوید:

— نوزده میلیون، بگوییم بیست میلیون... یعنی از هر دونفر، یکی،  
اگر درست فهمیده باشم.

ماخ می گوید:

— مهم تر از آن، اینکه بچه‌ها را هم توقيف می کنند.  
— آنها همه را توقيف می کنند.

— هر کس که باشد!

آلکس درحالیکه خمیازه می کشد، می گوید:

— عجیب است، رکوردهای ثانیه و هشت دهم برای دویست هتر،  
فوق العاده است. شاید سالها غیرقابل رقابت باشد.

روشنایی می میرد و زمان خواهد فرا می رسد. تنها نوری که در  
سلول می ماند از لامپ بزرگ آبی رنگ کهنه‌ای است که به وسیله  
میله‌های فلزی حفاظت می شود. اوژن درحالیکه روی تشك کاهی خودش  
دراز می کشد، می گوید: «شب بخیر.» دکتر و آلکس و ماخ یک صدا  
جواب می دهند «شب بخیر!»

امروز، اوژن خبر می دهد که مسابقه، بر سر عنوان قهرمانی جهان  
بین آلکس و رابینسون، حدود یک ماه و نیم دیگر در میدان بزرگ  
نیویورک برگزار می شود. آلکس و اوژن می گویند این یک خبر رسمی  
است و قراردادها امضاء شده است. چهارده درصد عواید بازی سهم  
آلکس و بیست و شش درصد سهم رابینسون خواهد بود.

آلکس با خوشحالی می گوید: «آه خدای من. من مطمئناً قهرمان  
اول هستم.»

اوژن قسم می خورد که مؤسسه بزرگ بازار کتاب نیویورک، در  
مقابل ناکاوت اختیاری آلکس در روند دوم سی و پنج میلیون پیشنهاد  
داده اما او قبول نکرده است و می گوید، آه راستی. صحنه‌های دعوا، بین

من وزنم روز بیرون شدیدتر می‌شود زیرا او بچه می‌خواهد. یک پسریا  
دختر و من دوست دارم موتورسیکلت داشته باشم.  
امروز، دکتر تعریف می‌کند که یک برادر بزرگتر داشته که بی‌اندازه  
زیبا بوده است و حالا مدت‌ها می‌شود که مرده است.  
او برای مادرم همه‌چیز بود. وقتی که مرد، مادرم را به شدت  
سرزنش می‌کرد که چرا من بجای او نمرده‌ام. آیا این تفضیر من بود  
که بجای او نمردم؟ بله، بی‌تردد.

آلکس می‌گوید: «نه، به نظر من نه.» و دکتر با خشنوت از آلکس  
می‌خواهد که وسط حرفش نپردد.

من، آقای آلکس، من می‌دانم چه می‌گویم، همینطور اتفاقی و  
از روی معده حرف نمی‌زنم. هر وقت یک نفر می‌میرد، بی‌شک بجای  
شماست. آیا این را نمی‌دانید. در خانواده من این مسئله مسلم و روشن  
بود که برادرم باید در نهایت رحمت خداوندی بمیرد و من در کمال  
شرم زنده بمانم. آقای آلکس، ضمناً یادتان باشد که به سوالاتی که من  
طرح می‌کنم، نباید جواب بدید. مگر در موارد استثنایی. من خودم  
سوالاتم را پاسخ خواهم داد و مسیر مطلب را هدایت می‌کنم. ممکن  
است بمن بگویید، اگر پاسخ دیگری را پذیریم، نخواهد مرد. این  
مطلوب به تنها بی درست است اما من ترجیح می‌دهم، بمیرم تا گوش  
کنم. شما می‌فهمید که چرا این حرف را می‌زنم اگر بدانید که من کمی  
هستم. و انگهی شاید هرگز نفهمید، می‌گویید همه چیز تمام می‌شود،  
همه چیز به پایان می‌رسد. آه آقای آلکس، شما حتی از آنچه در این  
چهار دیواری می‌گذرد و کم کم شکل می‌گیرد و نمایشی مضحك و  
مسخره به نظر تان می‌آید، هیچ تصور ذرستی ندارید. من در این باره  
بیشتر از این نمی‌گویم، نهایا با کلماتی که در دسترس عامه مردم است

مي توانم بگويم که بهجاي برادرم زندگي کردم و چقدر بد. زيرا تقليد زندگي ديگري بي اندازه دشوار خواهد بود. من نفسم را نمي دانستم و دائمآ دچار اشتباه مي شدم. دققاً بگويم، سراسر زندگي من اشتباه بود. صاحب اصلی اين زندگي، مثل يك پادشاه رفت. يك خدا، يك سلطان، محرم راز، باوفار، فوق العاده. کسی که راضی بود چند معجزه به نمایش بگذارد، مورد علاقه همه فرار گيرد، هزاران پرتو روشناني بپراکند و ناپديد هر دن، عاشق شدن، دوست داشتن، همين است.

در زدن و نفوذ کردن در يك علامت لرزان که تا ابدیت چشمک می. زند و هرگز خاموش نمي شود، هرگز محظوظ نمي شود. در زدن، باز کردن و گذشتن، عبور کردن از اين خانه. خدا مي داند چرا کسانی بدون کمترین جلوه اي بدون نورافشاني، در کنار معشوق گريزپايی بما تبع زرين دردست مي مانند. من مثل يك روستاني بي ادب مي مانم و از رفتن سرباز مي زنم.

— دکتر، شما به خدا اعتقاد دارید؟

— من مجبورم، من اطمینان دارم که برادر بزرگترم نافق الخلقه بود اما بازبيابي اعجاب انگيزی که بدان اذعان دارم. بنابراین دوست داشتش آسمان بود. همين چند روز پيش در باره زيبابي، درباره همين مسئله صحبت بود. يادتان نیست؟

ماخ مي گويد: «بله.»

— خوب مي بینيد که چاشني شبие هم دارد. بي ادب مثل يك روستاني، من باقی مي مانم با اينکه خيلي هم عاقل هستم. اجتناب ناپذير بود. هيجكاری نمي توانستم بكنم. هرجه بيشتر عاقل مي شدم، بيشتر خنگ بازي درمی آوردم تا به برادرم شبие تر باشم. دهان باز، آب بيني روان، چشمهاي ابلهانه. اما بدون شک هيج کس به اشتباه نمي افتاد و هر کس مي توانست

ربای زیرکانه مرا حدس بزند. مثل یک شیاد، یک آدم بی نزاکت رفتار می کردم و به برادرم فحش می دادم. آبا زشت بودم؟ اما نه، می توانید به دقت، صورتم را بررسی کنید. با اینکه سالهای زندان آنرا خراب کرده اند، هنوز کمترین اثری از زشتی در آن دیده نمی شود. می توانم بگویم که به اندازه کافی زیبا بودم. حتی نزدیک به زیبایی برادرم. تنها یک چیز کوچک، یک دستکاری، همانطور که خیاطها می گویند که لازم بود. مادر مرا ابله می دانست ولی من نه تنها درندگی کشن برادرم را داشتم، بلکه گستاخی آنرا که به او شبیه یا بهتر از او باشم، در خودم می دیدم. گاه اتفاق می افتاد که مامان کمی نسبت به من مهربانی می کرد، اما بزودی از اینکه به اشتباه افتاده و گمراه شده بود، بشدت غمگین می شد. دو ساله بودم. بیماری سختی که باید مرا می کشت به تخت می خوکویم کرد و سه ماه طول کشید. سه ماه خوشبختی، برای مامان. مثل برادرم مريض بودم و می رفت که مثل او بميرم و مادرم در يجه قلبش را به روی من گشاده بود، تنها به اين شرط که تا حد مردن شبیه برادرم باشم مرا مثل یک مومنایی مصری، اینطرف و آنطرف می کردند، با تنی سخت و خشک شده، از تبی که مرا از پا انداخته بود. همان تبی که در این اتاق، برادرم را عزيز کرد. اتفاقی که از زمان مرگ او بسته شده بود. در اين اتاق متروک و خالي از هوا، مادر مدعی بود، پنجره هاتمام روز آفتاب دارند. یکبار ديگر روکش مبلها را جمع کردند و تخت را پاين آوردند و ساعتی را که لحظه مرگ برادرم را دقیقاً ثبت کرده بود، دوباره بکار انداختند که تا لحظه مرگ، مرا همراهی کنند.

من دوباره بچه پادشاهی بودم که باید با آداب و رسوم مخصوص، در قصر، اتفاقی که تدارک دیده شده بود مرا تا لحظه مرگ در خود جای دهد پذیراني شوم. فکر می کردند خون بیماری که در رگهایم جريان

دارد، همان خونی است که در تن سن لونی جریان داشت و خود را حاضر می کردند تا در مرگ آنکه بسوی مرگش می کشاندند سخت گریه کنند. مامان آن همه خوشحال بود و من وقتی پلکهای سنگین خاکستریم را بلند می کردم و صورت زیبای آراسته به غم نمایشی اش را می دیدم که روی تختم خم شده بود، چقدر خوشحال می شدم و او می گفت «تو خواهی مرد، اینطور نیست کوچولوی عزیزم؟ می روی و مادرت را داغدار می کنی، عزیز دلم، مادرت خیلی ناراحت می شود و می دانی، شاید از غصه بمیرد، اما مطمئن هستم که مثل یك پسر بجهه بدجنس خوب نمی شوی که زنده بمانی».

او در یك سکوت آرامش بخش، لحاف را تا زیر چانه ام بالا می کشید و ساعتها مرا نگاه می کرد. روی پیشانی مرطوبم بسویه می گذاشت. بی حالی ورنگ پرینده ام او را مطمئن می کرد که کار تمام است و من خواهم مرد. برای این جشن، تدارک کافی دیده می شد. لباسهای سیاه بلندش را از کشوی لباسها بیرون می آورد. با اشک نم می زد و اطو می کرد و کلاه عزایی که با آن صورتش را و دستکشها چرم سیاه لطیفی که با آن دستهای سفیدش را، دستهایی که با آن مرابقتل رسانده بود پنهان می کردند، می پوشید.

شادی مرا نصور کنید، من چشمها یم را می بستم و تب به من می گفت که مادرم جلوی آینه قدمی، حرکات مراسم سوگواری نزدیک را تمرین می کند. او راه می رفت، به سمت آینه. جلو می آمد، بازمی گشت، دور خودش می جرخید و با چاپکی، رو بنده اش را که خالهای بزرگ مشکی داشت بالا می زد و باز پایین می آورد. راست می ایستاد و پاهایش را با کفشهای سیاه خیلی نوک تیز نگاه می کرد. کفشهایی که مانگنهای باطر احان بزرگ لباس و یا شخصیتهای سرشناس تأثیر می پوشند. مطمئن بودم که

بسیار طناز بود و از آن لذت می‌بردم و در عین حال می‌دانستم که بزودی تمام خواهم کرد. عرق مثل واکس از تبی شدید روی تنم نشسته بود و برق می‌زد. گاه جست و خیزهای غیر مؤدبانه‌ای داشتم که وضعیت خوابیدن را تغییر می‌داد. آنوقت زیر پوست تنم، میله‌های دندام را می‌دیدم. همه جا استخوانها به سطح آمده و پوستم را می‌کشیدند و در بعضی نقاط می‌خواستند آنرا سوراخ کنند. رگهایم و استخوانها بیش از آنکه در میان تنم پراکنده باشند، روی اسکلتمن دیده می‌شدند. شاید یک مینیاتوریست بیشتر از مامان می‌توانست از دیدن من خوشحال شود. مامان از اتاق خارج شد. مادر عزیزی که دوستم داشت. خانه پر از صدایهای بود که از پس کلاه کنایم می‌شنیدم. قدمها، بشتابها که تکان می‌خوردند. چه کسی غذا می‌خورد؟ چه کسی گرسنه بود؟ مامان را می‌بینم که سر میز نشسته و در حال دریدن یک گاو بزرگ است. درهایی که بازوسته می‌شوند. صدای پیچ پیچ رازهای غیرقابل باور. صدای مالش و این صدا، آیا این صدای موذیک است که می‌شنوم؟ در بیرون تابستان است. لکه سیاهی مدت‌هاست که روشنایی را پنهان کرده است. من می‌دانم که کشیش «رولاند» را خبر خواهند کرد. برادرم خیلی زود مرد. نقریباً ناگهانی و مامان فرصت نکرد به آرامی در نامیدی فروردود. من هم مثل او خواهم مردیا بهتر بگویم، همانطور که مامان آرزو کرده است می‌میرم. آه‌آگار او را فرب بدهم، و حشتناک است.

او زن می‌گوید:

دو چرخه سواری سخت است اما آدم احسام رضایت می‌کند.  
دکتر خفه می‌شود و بی حرکت می‌ماند. همانگونه که بلک ماشین یا لکوموتیو از حرکت بازمی‌ایستد. این سکوت سه ساعت طول می‌کشد و هیچ کس در سلول تکان نمی‌خورد. صدای پروازی کامگس شنیده می‌شود.

متأسفانه سلول، دائماً با مایعات خوشبو ضد عفونی و سباقشی می‌شود و کمتر اتفاق می‌افتد که مگسی بدیدن ماباید. زمانی که بطور اتفاقی حشره‌ای مثلاً از خانواده مگس در سلول سرگردان باشد آلكس آنرا شکار می‌کند. آلكس تعریف می‌کند «یک روز رفتم ناگیtar مرده را در تختش بینم. خانواده‌اش تقاضا کرده بودند که جسد پر مقتولشان را همانگونه که به قتل رسیده بود، با یک کارد در وسط سینه‌اش به آنها بدهند. پلیس این لطف را کرد - حتی قبل از کالبد شکافی. موضوع یک جایت را برای مراسمی به خانواده‌اش داد. گیtar روی تخت زمان کودکیش زیبا بود، در پانزده سالگی خانواده‌اش را ترک کرده بود و هرگز به خانه بازنگشته بود. بله، همانطور که حدس می‌زند در پانزده سالگی هنوز یک متوجه شد و هشتاد چهار کیلو وزن نداشت، حال قد کشیده و چاق شده بود، والدینش قصد داشتند برایش تخت تازه بخرند. یک تخت مخصوص بزرگسالان. وقتی بطور ناگهانی خانواده‌اش را رها کرد، مادرش بسیار گریست و پدرش به مر کز پلیس رفت. گیtar آن زمان ...»

«اما داستانش جالب نیست و یادم رفت موضوع مربوط به تختخواب بود یا مگس. بهر حال. گیtar روی تخت کودکیش که بهمان قناعت کرده، چه رنگ پریده بود.

«من روی تخت، یک شاخه شمشاد می‌بینم و در آنجا چهار شمع که، در روز روشن می‌سوزند.

«با خودم می‌گویم: چرا آنجا یک عکس رنگی با قابی از پوست، شهر لردها و مشخصین را نشان می‌دهد: البته بادید کلی. بیهوده کمدش را برای باقی لباس تیره جستجو کردیم تا آن را به او پوشانیم. ساده‌ترین لباسهایش، لباسی بررنگ بنشش بود که به اندازه جسمش می‌شد. او یک پاپیون سبز بالبهای خیلی باریک کفشهای سفید و پیراهن صورتی به تن داشت. هیچ وقت

مرده‌ای به این شیک پوشی ندیده بودم. حق بود که اورا گیتار عشق بنامند. در زیر پیراهن صورتی، میان پارچه بنفسن لباس، زخمی را که فهوهای شده بود، روی لبها یش تصور می‌کردم. زخمی نجیب، حتی نه یک سوراخ مگر آنکه ابها باز باشند. زخم یک جسد خوب شدنی نیست. گیتار درست در وسط سینه یک شقایق دارد و واقعاً طناز است. آدم در برابر یک مرده به چه چیزهای احمقانه‌ای فکر می‌کند و آلکس که آمده بود اورا ملاقات کند به چیزهای احمقانه‌ای می‌اندیشد. چه مدت آدم ایستاده و به یک مرد نگاه می‌کند. در این باره چیزی نمی‌دانم. مرده استراحت می‌کند، تکان نمی‌خورد، حرف نمی‌زند. من در روزنامه خوانده‌ام که بعضی از مردها را برای همیشه نگاه میدارند و به شهرداری تحويل نمی‌دهند.

«این را درکمی کنم. امامی گندد. بومی کند. خب من صادقانه می‌توانستم گیتار را از کاه پر کنم و اورا برای همیشه در اتاق نگهدارم. اورا روی کوسن‌هایی که دوست داشت می‌نشاندم و گیتار من را روی زانو همیش می‌گذاشتم و شب و روز به او عطر می‌پاشیدم. بر عکس، شاید هم از مدت‌ها پیش باید خود را کنار می‌کشیدم. امانه، تنها بودم خانم گیتار. مادر من اورا چه صدا می‌زنند؟ در آشپزخانه فین فین می‌کند.»

در همین زمان آلکس، مگسی را روی کت بنفسن مرده می‌بیند. مگس بلند می‌شود، تاب می‌خورد، روی پاها متوقف می‌ماند. کمی می‌لرزد. یک حست کوچک. دوباره می‌ایستد. باز پرواز می‌کند. و روی دست راست گیتار می‌نشیند و آرام می‌گیرد. به مگس نگاه می‌کند. هیچ احترامی برای گیتار قائل نیست، برایش یک مرده است. یک جسد، یک تکه گوشت مجذوب و افسون‌شده خبره می‌شود. از بینی بالا رفت. روی چشم. میان مژه‌ها سر گردان می‌شود. روی پیشانی می‌پردازد. دست آلکس که بشکل قیف باز مانده به آرامی جلو می‌رود و هو را در نزدیکی صورت گیتار له می‌کند.

خطا، خطا، باز هم خطا. آلكس دچار يك خشم سرد می شود و مگس فرار کرده به سوی سقف پرواز می کند. دوباره برمی گردد و روی چانه مرده می نشیند. بی حرکت. تقا تمام شد. آلكس آنرا با تمامی قدرت له می کند و مانند يك قطره سوب کف دستش می مالد.

- پس مگسها را هم می کشید؟

دو بليس در پیاده رو آلكس را محاصره می کنند. آنها مظنون بودند و ناشناس در اتاق ایستاده بودند و دیدند که مگس را کشتم. همین آنها را از استباطشان مطمئن کرد.

آدم در اتاق يك دوست مرده، مگسها را نمی کشد. در اين صورت من قاتل بودم. بنظر آنها اين جنایت مربوط به خصوصیات اخلاقی من بود، استدلال می کردن. گیتار با من زندگی می کرد. اما پس از اينکه با مردیك آشنا می شوم برای رفتن به امریکای جنوبی گیتار را کشته و پولش را دزدیده بودم.

اما مردیك شاهد بود... و به قصاصات گفت:

ظهور يك مگس در سلوی برای ما يك حادثه و يك ضربه و يك هماهنگی ضمنی بود. همینکه جانور به طرف آلكس می رود، غراییز شکار در او بیدار می شود. مگس را می گیرد و بجای آنکه او را بکشد يك شیرینکاری مخصوص سبرک بما نشان می دهد. می گوید این بازی «مگس زورخانه» نام دارد و آنرا روی نیمکتهاي مدرسه ياد گرفته ام. بازی را شرح می دهیم. مگس با دقت و ظرافت روی شاخه کوچکی از چوب يسا يك سکوی چوب پنهانی، طاقباز میخکوب می شود. بدین ترتیب در حالیکه سوراخ شده همچنان به زندگی ادامه می دهد. (آه که حیوانات چه جان سختند). در این حالت هشکل سرسام آوری پاهای شیشه ایش را تکان می دهد. حالا کافیست که هالتی را با دو تکه

چوب پنجه کوچک که در شیارهای دو مرآن یک شاخه نازک فرو کرده اید روی دستها یا پاهایش قرار دهید. بسرعت در خلاه رکاب می زند و هالتر را روی دوپسا از شش پایش مهار می کند. علاوه بر این، کارهای قابل توجه دیگری نیز می تواند انجام دهد.

در همین حال، آلکس که موفق شده است، با هیجان بازی راگزارش می کند: حالا بالا می رود، می افتد، روی شانه ها، آفرین، دستهایش را را عوض کرد. خب حالا دوباره.

ما برای شیرین کاربهای حشره دست می زیم نا اینکه... (آه خدا یا جقدر طولانی است) بالاخره می میرد. بعد به عنوان متخصص نتیجه را تفسیر می کنیم.

آلکس میگس را از دستگاه خارج می کند و آنرا میان دوانگشتش نگه میدارد و دستگاه را در شکاف دیوار، بالای تشك کاهیش پنهان می کند. زبانش را که بی اندازه بیرون داده است، بسمت انگشتها می برد و در یک لحظه، میگس را با سرو صدای نفسی قورت می دهد و می گوید: «من یک مار دوازده متری هستم و از میگها نغذیه می کنم.» بعد کفشهایش را طوری روی کف سلول می کشد که صدای زنگ بدند و اضافه می کند: «شاید هم یک مار زنگی.»

دکتر از جریان کنار می کشد و بی حرکت می ماند. او چند روز است خودش را برای سکته آینده اش آماده می کند، همانطور که آشپزی غذا را برای حضرت والا تدارک می بیند. همه چیز در او به آرامی پخته می شود و این کندی طبخ اورا فاسد می کند. می گوید: «دارد می آید.» بعد سرش را به علامت تکذیب نکان می دهد و به ابروها چین می اندازد و... نه...

ماخ می گوید:

— شما متظر یک سکته هستید، دکتر، دارید وارد سکته بعدی می‌شوید؟

— بله، و به شکل مضحكی می‌ترسم.

— آه یک ترس هولناک!

— بله، بله، بی اندازه هولناک.

— پس به زودی اتفاق خواهد افتاد.

— فکر می‌کنم... اما نه فوراً. چرا که هنوز خوشبخت نیستم. قبل از آن آدم خیلی خوشبخت است، احساس می‌کند که بوسیله یک موچ خیلی خیلی بزرگ، بلند شده است، با لطافتی بی‌نهایت. آیا تا بحال سوار قطار وحشت پارکهای بازی شده‌اید؟ وقتی واگن کوچک فرومی‌رود، قلب شما می‌ریزد. درست لحظه‌ای قبل از آن، آه، آنچه بعد از آن می‌گذرد، می‌آید... واژه‌ای برای شر... شرح آن (به سختی حرف می‌زنند) وجود... وجود ندارد. وقتی سکته‌آمد، مهتابی مرانگاه کنید. سقوط را.

می‌گویند نامه رسان دهکده با احترام زیادی که حاصل رنج بسیارکار و خدمت صادقانه‌اش بود، یک روز ناگهان، در خیابان فرو می‌ریزد و تمامی نامه‌های درون کیسه‌اش برآکنده می‌شود. پشت پنجره و در خانه‌ها، مردمی که یک چشم خود را برای دیدن حادثه به خطر انداخته‌اند، ظاهر می‌شوند. مرد به خود می‌پیچد در گل می‌غلتد، در جوی خیابان که آبی چرب و کثیف داشته است به آرامی دست و پا می‌زند و تمامی سرها در پشت پنجره‌ها غش می‌کنند. پشت هر دری پیرهای سیاه و کنجه‌کاو، دیده می‌شوند. اما او بلند می‌شود، گرد و خاک لباس آبیش را می‌تکاند و با دستمال، لکه‌ها را پاک می‌کند. بعد، یک یک نامه‌ها را جمع کرده، درون کیسه می‌ریزد و با یک حرکت روی شانه

می اندازد و به گشتن برای توزیع ادامه می دهد. چنین وضعی را یک بار دیگر هم دیده بودم: در یک شهر بزرگ، میان جمعیتی ابوده. زنها فریاد می زدند و پلیس، شتل کوتاهش را روی او انداخت. اما من فرصت کردم که چشمهای مرده و کف غلیظ کنار لبها و جویباری از ادرار را که از زیر شتل بیرون می آمد ببینم.

ـ دکتر؟

ـ بله؟

ـ نمی توانیم... مثلاً... از سکته جلوگیری کنیم.

ـ آقای ماخ! آقای ماخ!... این یک قطار است که من به آن بسته شده ام... چیزی در دهانم فرو کرده ام و روی ریل خواهد شد: اگر کسی ایمان قوی داشته باشد می تواند کوههای را مثل دانه های خردل جابجا کند. مگر نه آقای ماخ؟ درست است. اما خوب کسی که ایمان دارد قطار را متوقف می کند. اما من ایمان ندارم و قطار به سوی من می آید، از ته افق می رسد. در ابتدا تفاوت کمی با خاکستری حاشیه افق دارد، دور است، خیلی دور، سپس یک لکه سیاه و بعد پوزه اش روی من است. حماقت و حشتناک یک قطار را می بینید.

ـ او دارد می رسد؟ شما میاوردند خاکستری ناموشی افق را می بینید؟

ـ نه، اگر گوش کنم، اگر گوش را به ریل بچسبانم، می شنوم یا فکر می کنم که صدای را می شنوم.

ـ صدای یک گروه راهزن؟ صدای دریا که سدها را خراب می کند؟ صدای ظریف حرکت یک هشت پا که تنش را به زور می کشد و شاخکها بش را باز می کند؟

دکتر با خنده مسربیش می خنده.

ـ هشت پایی وجود ندارد آن یک حقه بود، و انگهی قطایری هم

نیست. این افق است که مرا استنشاق می‌کند، می‌بلعد.  
— الان؟

— نه، بزودی من هنوز مهمترین خاطره‌ام را بیاد نیاورده‌ام، وقتی تنها چند لحظه از سکته فاصله داشته باشم زنده خواهد شد. هنوز تمامی خاطراتم، یکجا در سرم رها می‌شوند و بعضی که به اندازه کافی بزرگ نیستند می‌ترکند.

— چه خاطراتی، دکتر؟

— چه خاطراتی؟ آنها که با حرکتی تند یا جهشی یکباره فوران می‌کند و گاه یکی از آنها روی آب آرام گسترده و محو می‌شود و باز فورانی دیگر آغاز می‌شود. آقای ماخ، فکر می‌کنید خاطرات سکه‌های پول یا زمانهای فراموش شده در کشوی میز شما هستند؟ من از چیزهای فوق العاده‌ای خاطره دارم. مثلاً از انسان که وجودندارد، که ما خواهیم مرد. آقای ماخ! خاطره حوادثی که در هر لحظه از زندگیمان باید بدانیم. من، هم‌چنین، خاطره‌ای از عشق دارم و همانطور که قطعاً می‌دانید او یک فاحشه بود. همیشه فاحشه‌ها... صبر کنید مثل اینکه ناله کردم. در حالیکه چشمهای بسته‌اش را با انگشتها فشار می‌دهد، ناله شهوانی خوابی را که می‌بیند بیرون می‌دهد.

— خوشم می‌آید. انتخاب دیگری ندارم، یا شاید دیگر عشق را باور نمی‌کنم یا دوست داشتن فاحشه را. آه می‌بخشید آقای ماخ. کجا بودم؟ زنها گروهی از اسبهای وحشی با گاویش هستند که وقتی آنها را برای جمع کردن می‌زنید، از ناحیه کبل می‌لرزند و چیزی مثل آتشی از خار و خاشاک در تنستان می‌دود و می‌رود تا با سرعانی غریب آنها را میان انبرها بشان گیر بیندازد، آنها دیوانه می‌شوند در حالیکه صدای گریه بیرون می‌دهند، با یکدیگر مجادله می‌کنند. من نمی‌توانم آنها را جمع

کنم. گله آنها دیوانه است. فریاد می‌زنم، می‌دوم، شلاقم را تکان می‌دهم و با آن فریاد هوا را درمی‌آورم اما آنها از روی بدنم می‌گذرند و مرا در زیر سمهایشان لگد کوب می‌کنند، بله.

— من گوش می‌کنم دکتر؟

— مشکرم. به زودی از شما کمکی خواهم خواست.  
دکتر لبایش را بهم می‌شارد و ابرو درهم می‌کشد، گله گاویش جمجمه‌اش را با ضربه‌های سم کوبیده‌اند.

— خوب می‌دانم که اسبها و گاویشها، بیشتر از ما عشق را می‌فهمند.  
فاحشه‌ها همه‌جا هستند و ما دیگر برای دوست داشتن، حق انتخاب نداریم.  
دوست داشتن تنها یک وظیفه است، اما، آه خدای من، چگونه می‌توان این نفرت انگیزها را دوست داشت.

آغوش می‌گشایم، اینطور، و دستهایم را دراز می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم و وجودم را تقدیم می‌کنم. چشم‌های بسته‌ام در میان دستان بازگم می‌شوند. آب بینی، کثافت در کف دستهایم پنهان می‌شود. خب، حالاً که اینطور است پس می‌توان لذوکشت. مگر اینکه آدم راهی برای دوست داشتن کافی کشف کند. ما، در شیشه باز کن داریم، جلک داریم و هزار وسیله دیگر. باید بفکر ساختن وسیله دیگری هم بود، یک دستگاه برای دوست داشتن کافی است. دوست داشتن فاحشه که بشود آنرا، مثلاً از بتالیها خرید. توجه داشته باشید، منظورم زنها نیستند، اگرچه من دوتای آنها را خفه کرده‌ام. آنها اتفاقی بود، همانطور که می‌توانستم، مثلاً در نقطه‌ای از افریقا زخم‌های پجرکین جذامیها را با باند بیندم. اینرا دوست دارم و بهر حال منظور دوست داشتن است. تصور کنید که بستن یک زخم و بعد نگاه کردن به پنهان آسوده به چرک و خون و پوستهای نازک قهوه‌ای، چه لذتی دارد، این به من لذت می‌دهد. منظور

دوست داشتن است، اما چطور باید دوست داشت؟ اگر می‌دانید، به من کمک کنیداً به من بگویید. باید راهی داشته باشد، شاید هم خبلی ساده و در عین حال پیچیده. یا حتی چطور باید دوست داشته شد؟ وقتی که زن می‌گفت دوست دارم، مرد نگاه کمرنگش را که اطیف بود و در عین حال سخت به چهره او می‌انداخت، مثل نگاه بعضی مریضها، وقتی سرشان روی بالش سفید افناوه و ملاقات کنده‌ها را می‌پایند و ادای خوش‌خلقی درمی‌آورند.

— حالا که دوست دارم راست بگو.

— حالا که دوستم داری، راست می‌گویم، حالم را بهم می‌زئی، و از گهی توقع نداری که دوستم داشته باشی. هر چند که باید دوستم داشته باشی، مخبری، بدون اجازه وزصایت من، توقع‌هایی باخت اما باید بازی کنی، باید شرط بیندی.

— آفای آلکس، آیا روحی لطیفتر و پاکتر از روح من می‌شناشید؟ آیا می‌دانید چگونه با او رفتار می‌کردم؟

روبه ماخ، می‌گویید:

— دیوانه شد و دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید. من هم همین‌طور. احتیاج داشتم مراد دوست داشته باشد و همین باعث می‌شد که دوستم نداشته باشد یا منصفانه‌تر، که نتواند دوستم داشته باشد. درست از همان زمان که «می‌خواستم دوستم داشته باشد»، می‌توانم قسم بخورم که دیگر نمی‌توانست دوستم داشته باشد و این نتیجه‌گیری ارزشمندی است. وقتی دوست داشتن همیشگی نیست، تا آخر امکان ندارد، پس هیچ‌گاه دوست ندارد و در این صورت هیچ‌وقت دوست داشته نمی‌شود. خواب می‌دیدم که این را بطور ریاضی، با ارقام، با فرمول با معادله و با منحنی ثابت می‌کنم. این‌طور نشد. تنها این فرضیه باکارد و با فشار دستها ثابت شده است. پس سکته

می کنم جراکه می خواستم آنرا به شکل دیگری ثابت کنم. با غایب شدن شروع شد، با بہت زدن. در خانه و در مدرسه، یکباره نگاهم گم می شد. بله، همینطور که می گویم، نگاهم گم می شد. یک نگاه گم شده دوستانی را که روی نیمکت در کارم نشسته بودند می ترساند. مرانکان می دادند تاییدار شوم. مادرم وحشت می کرد، یک روز سراسی زد و می گفت تا دیگر سربه هوا نباشی. اما من بیدار نشده بودم و به خیره نگاه کردن ادامه دادم. اگر می پرسیدی که چرا سیلی زدی، می گفت چون حالت متعجبش را دوست ندارم! در پایان یک زمان طولانی، بیدار شدم و پرسیدم، چه خبر شده مادر؟ می فهمید آقای ماخ؟

— بله دکتر.

— وقتی، از ترس سیلی خوردن دیگر نمی خواستم مات یا متعجب شوم غایب می شدم، غش می کردم و دوستانم می گفتند که مادرت تراسیلی زده است. اما من چیزی بخاطر نمی آوردم. تنها از گونه هایم آتش بلند می شد. روزی یک رمان پلیسی خواندم که پر از جسد بود و در آن یک گانگستر، مرد های را سیلی می زد. این صحنه خبلی خوب شرح داده شده بود. سیلی روی پوست سرد یک مرد، آنچنانکه سربه هرسو تکان می خورد و خشم گانگستر از ناتوانی زوجه می کشید. بزرگ بودم که این کتاب بدهستم افقاد. بعد از آن، از غیبت هایم می ترسیدم. مادرم در تماسی مدتی که نبودم با من چه می کرد؟ آیا از مردن های کوچک من استفاده می کرد تامیل گانگستر توی کتاب مرا بزند؟ یا برای نوازش کردن و بوسیدنم؟ برای گفتن اینکه دوست دارم؟ مادرم با صدای بی تفاوت، شب، موقع شام، به پدرم گفت: «او باز هم غایب شد.» من ساکت و بی حرف دماغم را تاروی شفابیم پایین آورده بودم. اما تمام شب را از شرم و دلشکستگی گریه کردم.

- آفای ماخ؟

- بله.

- شما حداقل به حرفهایم گوش می کنید.  
او کف دستش را که غرق عرق است روی دست ماخ می گذارد و  
ماخ می گوید:

- بله من گوش می کنم.

- اما شاید من بشما دروغ بگویم و به شما کلک بزنم. اینهم امکان دارد. شاید من داستانهایی را اختراع می کنم تاشمار اسرگرم کنم.  
ماخ می گوید:

- آه مهم نیست، بشرط آنکه حرف بزینم، سرگرم کننده و جالب است، زمان می گذرد.

- متشرکرم آفای ماخ. من همین رادوست دارم، که به حرفهایم گوش کنند و همین جور به من پاسخ دهند ما فقط حرف می زنیم؛ مگرنه؟  
- بله دکتر.

- خوب. با امید به خوشبختی ادامه می دهیم... بعد از آن ترس آمد. وقتی کمی خواستم غایب شوم. بله. قبل از هر غیبت سخت می ترسیدم. در این صورت آیا هر لحظه که جهان بر من حاضر بود یک غیبت را بدنبال نداشت؟ آیا هر لحظه حضور، درانتظار یک غیبت نبود. آیا من از یک سوراخ خارج می شدم؟ آیا یک سوراخ مرا می بلعید؟ چون از غیتهای مکرر پیش از این چیزی بخاطر نمی آمد می توانستم هر لحظه منتظر یک غیبت باشم، هر آن ممکن بود که بروم. خودم را مجبور می کردم که لحظه منگی و بیهت را که حواسم غبار می شد مواطف باشم، اما تلاش دشوار بی حاصلی بود، چرا که بعد امتوجه می شدم که درمیان یک خنده شادمانه کوتاه، صورتم یکباره صاف و برآق و نگاهم خالی شده است و

من رفته‌ام، ظاهرا پس از سه‌ماه، دورنمای بی‌بود، دیله می‌شود، ادرم اطمینان می‌دهد که غیبت‌هایم تمام شده است اما من او را باور نداشم.

این وبا به من دروغ می‌گفت.

- او به شما دروغ می‌گفت؟

- نمی‌دانم! من تصمیم دارم سکته کنم.

- خب، خب.

- دکتر خود را می‌شکند و تا می‌شود.

- آدم بوای همه چیز اراده می‌کند، تصمیم می‌گیرد، می‌خواهد. آقای ماخ، نمی‌شود ادای بی‌گناهها را درآورد. خدای من، چه‌گرمایی در سلول جریان دارد. آدم می‌خواهد سکته کند، از همه چیز متنفر می‌شود با این‌ها. آدم زبانش را گاز می‌گیرد، حرف بد می‌زند، اسهال می‌شود، می‌ریند، می‌پیچد و مقاومت تمام می‌شود، همه چیز می‌شکند، ناله‌می‌کند، در خالکمی‌غلتد؛ گل، مدفوع و به این ترتیب آدم می‌داند که چند دقیقه‌ای یک هیولا بوده است. این همان حادثه‌ای بود که در او لین سکته من اتفاق افتاد. آقای آنکس، دستان را روی پیشانی داغ من بگذارید. عرق می‌کنم؟ در آن شب زمستان... که اگر مرا می‌دیدید، کاملاً خوب معمولی بودم، آقای ماخ. منی که سالها و سالها، شب‌هنگام روی ساحل خلوت، همراه یک‌شنبن قدم زده‌ام، با او راه رفته‌ام، در سکوت هژلت ساحل، دریا و شب عمیق، عمیق تاحد سر گیجه؛ یکباره متوقف می‌شدم، ماه صورتم را روشن می‌کرد و با شادمانی به او گفتم، چه شب زیبایی، حدس بزنید این زن‌چه کرد. یک شب فریادی زد و به حالت دویدن از من گریخت. هنوز او را می‌بینم که روی ساحل می‌دود، آقای اوژن دست مرا بگیرید. آن شب من رفته بودم از آنبار دوشیشه شراب بیاورم، اما هنوز در زیر پله‌های ورودی خانه‌مان را نبسته بودم که شبشه‌ها از دستم

افتداد، صدای ترکیدن شیشه و شراب که روی زمین بخش شد. من فریادی ناگهانی و حیوانی زدم و غایب شدم. ریدم به شراب، هال را لک کردم، کنسول را انداختم که سه قسم طریف از مرمر آن شکست. وقتی بخودآمدم با اعضای شکسته و تن خسته در نخت بودم. پیشانیم در اثر یک زخم بزرگ باز بود، شیشه دستهایم را بریده بود. سبک بودم: خوشبخت، خوشبخت خوشبخت مثل یک قدیس که از دیدن خداش نورانی می‌شود وحالا بیشهزاری را که در آن، این حالت وصف ناپذیر بر من ظاهر شده بود، بی‌پلکزدن نگاه می‌کردم.

«درست بخاطر دارم: بخوبی می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم. زخم - خورده و کثیف، از غیبت خارج شده بودم و حداقل مطمئن بودم که لحظه‌ای پیش، از غیبتی بهوش آمده‌ام و زمانیکه چشمهايم را باز کردم مادرم ظاهر شد. «بهمن دست نزده بود. حتی جرأت نزدیک شدن به‌این جسم کودکانه را، که در اثر نشنجهای جنسی می‌لرزید راهم نداشت. او در برابر این گرفتار، در برابر این به بند کشیده‌ای که می‌خزید و ناله می‌کرد، از نفرت می‌لرزید. یکدیگر را برای مدت طولانی نگاه کردیم در آخر، وقتی چشمهايش را به پایین دوخت و از اتاق خارج شد، فهمیدم که پیروز شده‌ام. من نجات یافته بودم، رها شده بودم. من خدا بودم. بله، اینکه حرف زشت می‌زنم، اینکه فریاد می‌کشم، اینکه یک حیوان هستم، بله حیوان و تمام دنیا زیرهای من بخاک می‌افتد.»

- چه برسر هلن آمد؟

ماخ مؤدبانه می‌گوید:

- بله؟!

- از شما پرسیدم، چه برسر هلن آمد؟

- خودکشی کرد.

دکتر می‌گوید:

- درست است. شما همه چیز را خوب حدس می‌زنید، شما خبی  
زرنگ هستید. می‌توانید بگوید چرا خودکشی کرد؟
- چون نمی‌توانست به شما ثابت کنند که دوستان دارد.
- درست است و من از خردکشی چه نتیجه‌ای گرفتم؟
- که تنها مرگ برای ما یک عشق لطیف به بار می‌آورد.
- بله، تقریباً همانطور است.

دکتر آرام می‌گیرد. نفس عمیق می‌کشد و دستهایش را از رضایت بهم می‌مالد و می‌گوید:

- آدم فکر می‌کند وقتی دچار مربیضی می‌شود او را می‌بیند. سالها از این جریان گذشته است.
- آه، دوست عزیز، راستی در ورد... (با صدایی شاد و مقطع) می‌خواستم خدمت کوچکی بهمن بکنید.
- ماخ با لحنی مؤدبانه می‌گوید:
- با کمال میل!

- همانطور که می‌دانید احتمالاً در یکی از این روزها، سکه‌ای خواهم داشت. شما باید لطف کنید و به محض شروع حمله، با توجه بسیار و دقت فوق العاده، مرا زیر نظر بگیرید. حتی الامکان با نکته سنجه و موساس، هر آنچه را که می‌بینید، یادداشت کنید. همه چیز را، همه چیز. حتی نکاتی که به نظر نان بی معنی می‌آید، همه را در ذهنان از ابتدا تا انتها، یادداشت کنید.

ماخ پاسخ می‌دهد:

- بله حتماً!

دکتر همچنان با مهربانی اضافه می‌کند:

— و بعد همه را برایم تعریف خواهید کرد، اینطور نیست؟ شما تمام صحنه را بدون آنکه چیزی را فراموش کنید برایم شرح خواهید داد. جزئیات، حتی پست ترین، و بی اهمیت ترین آنها را... همه جزئیات را... کوچکرین آنها... (و بند انگشتهاش را بارها به صدا در می آوردم).

— می توانید قول بدھید؟

— فول می دهم دکتر.

اوژن نظاهر می کند و قسم می خورد که آن یک حادثه بود. می — خواهد که آزادش کنند، اذیتش نکنند، راحتش بگذارند. دروغ نمی گوید، آیا معلوم نیست که دروغ نمی گوید؟ با اینکه قسم می خورد، به سینه اش می کوبد و از خشم می لرزد. چرا اورا باور نکنیم؟ می گوید اهرم توی دستش لیز خورده، شاید برای اینکه دستکش چرمیش چرب بوده، شاید چون شیر اینمی دستگاه خراب بوده، شاید مهندسین، متخصصین وقتی که جرثقیل را بررسی می کردند... آنها از شاهدها بازپرسی کرده بودند، آنها دیده بودند که فک جرثقیل باز مده و سه شاخه نیز آهن...

آنروز، سرکار گر، چکمه های حنایی رنگ شوالیه ها را پوشیده بود، در حوادث...

دکتر می گوید:

— حوادث؟

— نمی دانم، در چیزهایی که اتفاق می افتد، نفرت شاهکارهای عجیبی دارد. یک تیر، صاف روی زمین افتاده... صبر کنید، سعی می کنم که دقیقاً برایتان توضیح دهم. (اوژن دوباره موشکاف و دقیق می شود). یک تیر آهن، کلیه های اورا که از پشت افتاده بود، له کرد. یک چهارم ثانیه بعد، تیر آهن دیگری روی این آدمک متحرک افتاد و پاها بش را درست

از بالای چکمه‌ها قطع کرد. اما اتفاق جالبی افتاد. درست زمانیکه تیغ تیر آهن، پاهما را قطع کرد، چکمه‌ها بلند شدند و راست ایستادند. ضربه روی زانوها، نقش اهرم را بازی کرده بود. آه چه می‌دیدم؟ یک جفت چکمه، کاملاً راست که پاهای یارو را در خود داشتند. یک جفت چکمه، که از توی آن دو تکه گوشت که از آن خون فوران می‌زد و بر روی چرم حنایی جاری بود، بیرون زده بود. دیدن چنین چیزهایی بندرت اتفاق می‌افتد. دو روز بعد من توقیف شدم. متخصصین، تز وقوع حادثه را رد کرده بودند. می‌توانsem اعتراض کنم و تبرئه شوم. اما، یک همسایه و زنش گفته بودند: شب بعد از حادثه، صدای جین را شنیده‌اند که مرا هیولا خطاب کرده و قاتل لقب داده است.

- جین مدت درازی گریه کرد و روی تخت غلتید و سرش را در بالش پنهان کرد و فریاد می‌زد «بمن دست نزن» فکر می‌کنم اگر به او دست می‌زدم، از شدت دلزدگی دیوانه می‌شد. هن هن گریه می‌کرد و شانه‌هایش از فشارهای عصبی، می‌لرزید. گاه پاهایش سیخ می‌شد ولگد می‌انداخت. گویی می‌خواست بدنش را از زیر بار سنگین این جنایت خلاص کند. فریاد زد قاتل! قاتل! و همسایه‌ها از اتفاق بیرون آمده و گوش کرده بودند.

- آنها در بازپرسی گفته‌اند که با گوش خود شنیده بودند که من پاسخ داده‌ام. تو، تو، تو خواستی، تو می‌دانستی که اوراخواهم کشت. تو می‌دانستی روزی خواهد رسید که دیگر کثافتکاریتاز را تحمل نمی‌کنم تو، بی آنکه دیگر بس کنی، رسیدن آن روز را انتظار می‌کشیدی. این توبی که اورا کشتبی. تو قاتلی. من اهرم را فشار دادم و کسی که زیر تیرک بود کشته شد. اما چه کسی اورا زیر تیر کها برده بود؟ تو . تو . و گرنم چرا فک چر ثقلی بازشد؟ چرا تیرآهنهایک انسان را له کردند؟

جین، تو این آدم را طی روزها و هفته‌ها، بجایی هل می‌دادی که مرگ  
ایستاده بود، تو می‌دانستی و سانسی متر به سانسی متر، با صبر و حوصله او را  
به قتلگاه می‌کشیدی.

دکتر آنقدر آرام که هیچکس نمی‌شنود، می‌گوید: «به این می‌گویند  
دوست داشتن.»

جین روی تخت ایستاد. با موهای مشکی پسریشان و لباس بسالا  
زانوی سبک. صورت نامنظم. مثل اینکه مجسمه‌ساز است به سبب تکان  
انگشت شست به خمیر نرم صورتش حمله کرده باشد. زن اوژن رانگاه  
می‌کند و به چیزهای پوچ فکر می‌کند. (اوژن زیباست. یک هیولا است  
اما زیباست). اندیشه‌اش تبخیر و از خشم و دلزدگی ساییده می‌شود. اما  
گویی دجاج برق گرفتگی شده باشد، آهسته می‌گوید: «اوژن.» می‌لرزد  
و در کمتر از یک ثانیه، آنها روی یک جسد، عشقی بازی می‌کنند:  
سر کار گربتیل رسیده بود تا آنها بتوانند این لحظه لذت یگانه را زندگی  
کنند. تنها در یک ثانیه، اوژن و جین همدست می‌شوند. با هم فاتل،  
با هم بی‌گناه و یکدیگر را متقابلاً بخاطر این جنایت می‌بخشند. تنها  
در یک ثانیه اوژن و جین دنیا را حقیر می‌شمرند و یکدیگر را آنقدر  
دوست می‌دارند که هر گز نمی‌توانند دوست داشته باشند. زمین در  
سکوت می‌گردد و میلیاردها مرد و زن، همزمان، لذات ساده‌ای که مرگ  
را با دعای عشق از آنها دور می‌کند، تلفظ می‌کنند.

خورشید ایستاده است، زمان ابدی و پیروز است. جین و اوژن  
روبروی یکدیگر و برای همیشه، نگاهشان بهم پر ج شده است و رقص  
غribی پستی را آغاز می‌کنند. در آنجایی که یکدیگر را شناخته بودند  
می‌افتدند. سنگ شده. مقدس مثل دو مجسمه و هر کمن با خودش فکر  
می‌کنند، شرف اسراری که در زندگی، آنها را یاری خواهد کرد، دارد.

جین زوزه می کشد و کلمات فوران می کند، همچنانکه در یك هارمونی انسانی، سنگ و خون بهم می آمیزد.

جین باناتوانی و کرخت می گوید؛ «او یك هیولایی» و روی تخت می افتد، درحالیکه از عشق به اوژن، خالی شده است؛ خالی خالی . او دیگر چیزی جز یك ساک، از جنس پوست نیست که در آن استخوانها و رگهابهم پیچیده‌اند. بعد قسم می خورد که هر گز باسر کارگر نخوابیده است... و من با جنایتی که روی دستهایم مانده است خود را پایان یافته می بینم. من برای هیچ کشته بودم. فقط ابله‌سی. فقط خودخواهی. او می گفت:

- این بدترین چیز است ، تو دوست داری آدم بکشی ، چون دیوانه هستی و از من برای اینکار سوه استفاده می کنی ، به بهانه من می کشی.

«هه. هه. هه!» این صدای خنده بچگانه دکتر است. اوژن اورانگاه می کند و می گوید:

- خنده‌یدن موقوف.

- ببخشید، مرا ببخشید.

- فکر می کنم سر کارگر از آن مردهای مجرد زن‌باره بوده است که همواره چابک و سرزند، مثل اسبی که تیمارش کرده باشند، دنبال زن‌های مردم است. چرا می آمد و دور و بر جین جست و خیز می کرد.

- هیچ چیز بدتر از یك مرد زن‌باره نیست. دام می خواهد اینجسور مردهارا بزنم.

- شما هم قبل از آشنایی با جین یکی مثل آنها بودید.

- فرق می کند، این تیپ آدمها هیچ کس را دوست ندارند.

- اما شما هم زمانی مثل آنها بودید و کسی را دوست نداشتید.

— من مثل آنها نبودم!

— چرا؟

— چون من در آینده زنم را دوست می‌داشتم.

— شما چه می‌دانستید که در آینده اورا دوست می‌داشتید شما که او را نمی‌شناسخند.

— من می‌دانستم.

— ماخ انگشت اشاره‌اش را در بینی فرو می‌بردو چیزی را می‌کند، این برای ما علامت تفکر عمیق اوست. او می‌گوید:

— او می‌دانست و عشق جین او را نجات داد.

دکتر می‌گوید:

— آه، مسئله همین است.

ماخ و دکتر بر سر هیچ بحث می‌کنند. اولی معتقد است که عشق جین، اوژن را نجات داد زیرا سرکارگر را له کردن خود را از گذشته‌ای رها کند که در آن شیخ‌جانی بود که در آینده وجود داشت. دومی معتقد است که عشق جین نه تنها نجات نداده، بلکه هیچ چیز نبوده است. صفر، به صفر واژن دیگر تحمل شکست را نداشته است و تنها روز بروز به سرکارگر بیشتر شبیه می‌شده است تا با له کردن او، خود را حذف کند. اوژن بادقت بسیار، کلمه به کلمه، بحث آنها را دنبال می‌کند. دکتر اطمینان دارد که اگر ازاوژن یک سوال بپرسد. این سوال که آیا شما به زنان خیانت کرده‌اید یا نه؟ — باسخ هر چه باشد، بحث را به نفع یکی خاتمه خواهد داد.

«اما، آیا این سوال را بپرسم؟

تصمیم می‌گیرند که نه.

اوژن می‌گوید:

- من کاملا بیگناهم اما یاد گرفته‌ام که نسبت به همسایه‌هایی که هر-چیزی را تعریف می‌کنند، بدگمان باشم.

آلکس می‌گوید:

- همین طور به دختر خانه‌ها.

اوژن و آلکس، دربحث بی‌نتیجه‌ای در باب دخترها می‌افتد. دکتر به پشت خوابیده و بازوهاش را مثل بچه‌ها جمع کرده است. مثل اینکه می‌خواهند به او سیلی بزنند. مانع خواب آلود است اما بحث بی‌نتیجه‌اش را کش می‌دهد. دکتر خواب هلن را می‌بیند که به او می‌گوید: «من از دست رفته‌ام.» او در مبل و هلن پایین پایش نشسته و سرش را روی زانوهاش گذاشته است. در حین فوازش کردن موهاش تکرار می‌کند: «من از دست رفته‌ام.»

- چرا؟

- چون، یک چیزی درست پیش نمی‌رود، خوب کار نمی‌کند و هرگز هم نخواهد کرد.

- خوب پیش نمی‌رود، چه چیزی؟

- نمی‌دانم!

- بین من و تو؟

- نه، البته که نه.

- حرف احمقانه فزن، توضیح بده.

- این توبی هلن، توبی که همه چیز را می‌دانی و باید برایم توضیح بدهی.

- اما من هیچ چیز را نمی‌دانم.

- نه، هلن تو از آنها بی‌هستی که همه چیز را می‌دانند.

هلن سرش را بلند می‌کند و می‌بیند که اشک در چشمان دکترجم

شده است. به او می‌گوید: «من تورا می‌شناسم و می‌دانم که موفق خواهی بود، من از شنیدن و باور کردن حرفهای تو دیوانه می‌شوم.» دکتر می‌گوید:

«دختر کوچولوی من، دوست دارم، می‌دانی؟ آنقدر دوست دارم که می‌توانم با تو زندگی کنم و بجههایی داشته باشم. خانه‌ای خواهیم ساخت و دختر و پسری خواهیم داشت که من به آنها خواهد نوشتن یاد می‌دهم. ما، در باره تعییم و تربیت آنها باهم بحث خواهیم کرد. وقتی پسر، شیطانی می‌کند، تو او را بهمن واگذار می‌کنی. من نجاری خواهیم کرد و وسائلی خواهیم ساخت. دوستانت به دیدن خواهند آمد و شما در اتاق می‌خندید و پچ پچ می‌کنید، در حالیکه لباس امتحان می‌کنید. من نلوبیزیون نگاه می‌کنم. تو نمی‌خواهی به من بگویی که تلفنی باچه کسی حرف می‌زدی و من از روی حسادت با تو دعوا می‌کنم. تو گریه می‌کنی و دماغت قرمز می‌شود. اما من ترا تسکین می‌دهم و اشکهایت را پاک می‌کنم. ما برای همیشه با هم زندگی خواهیم کرد. هدیه‌های کوچکی بهم خواهیم داد. باغجهایی از گل خواهیم داشت. کتاب، صفحه، تابلو و یک عالمه خرد ریزهای تجملی پرارزش خواهیم خرید که بجههای آنها را خواهند شکست. نه، آنها نمی‌شکنند، چون می‌ترسند که من با صدایی خشمناك، سر آنها داد بزنم.»

هلن با چشمهای بسته‌گوش می‌کند و دکتر ناگهان باحالی عصبی، می‌زندزیرخنده و سر هلن روی زانویش تکان می‌خورد. هلن می‌گوید: «تو خودت را خلاص می‌کنی و من دیوانه می‌شوم، چرا این حرفها را می‌زنی؟»

دکتر بلند می‌شود و در طول وعرض اتاق نامرتب راه می‌رود.  
- چون می‌خواهم بدانم که چرا همه اینها غیر ممکن شد. باید

زمانی بوده باشد که همه اینها ممکن بوده است. اما کی؟ دقیقاً در کدام لحظه من را هم را اشتباه رفته‌ام؟ سعی می‌کنم که روز، ساعت و دقیقه‌اش را بخاطر بیاورم. افنت بر شیطان. این راه‌ها چقدر به هم شبیه و نزدیک بوده‌اند، چرا این راه، این مسیر و نه دیگری. من راه دیگری را در پیش گرفتم و هر روز، بیش از پیش در غرقابی فرو می‌روم که پایانی ندارد. عزیزم، تو خواهی گفت، بر نگردد، روی قدمهای استوار باش، پیش برو. البته، من نمی‌توانم بر گردم. درختهای کوچک، و بزرگ، سرخس‌ها، خارها، در پشت سر من با سرعنی عجیب رویده و رشد کرده‌اند و این گیاهان لعنتی، راه و آثار گاههایم را از بین برده‌اند. من محکوم به جلو رفتن هستم. اما چه کسی مرا محکوم کرده، چه کسی قاضی بوده، چه زمانی محاکمه کرده، نمی‌دانم. شاید تمام اینها به قبل از تاریخ مربوط می‌شود. اگر حافظه‌ای افسانه‌ای داشته باشم بیاد خواهم آورد، بنابراین، دوست عزیز انسدوه یک پستی است، دنائت است و مطمئن باشید که من خوشبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. لباس پوشید، می‌روم رستوران غذا بخوریم و من سیگاری دود می‌کنم.»

هلن می‌گوید: «نه. من میل ندارم. من نمی‌خواهم بیرون بروم. تو تنها برو.»

یک روز هلن می‌گوید:

— صبحها که از خانه بیرون می‌روم، احساس می‌کنم که دیگر بر-نمی‌گردی و من تورا دیگر نمی‌یشم، بی‌شک برای اینست که همه چیزت را می‌بری و هیچ‌چیز برایم نمی‌گذاری.

دکتر پاسخ می‌دهد:

— تو خیلی باهوشی، خیلی خوب فکر می‌کنی.

اما هلن می‌گوید:

- نه ... زنها، گاهی دیگر فکر نمی کند. یکباره سرشان خالی خالی می شود، اما دیگر همه چیز را می فهمند.  
دکتر با دهانی باز در زیر بازو های خم شده اش خرناس می کشد.  
باز يك روز هلن به دکتر گفت:

- تو فکر می کنی، خبلی زرنگی، در حالیکه من دائماً بتو دروغ می گوییم، قسم می خورم که بدون وتفه بتو دروغ گفته ام!  
دکتر گفت:

- چرا اینرا به من می گویی.

- تا دست و پایت را جمع کنی و خودت را خوب بشناسی. تو به من هیچ چیز ندادی، من هم همینطور. تو يك مرد کثیف، خودخواه و بی ارزشی و من خوشحالم که دائماً بتو دروغ گفته ام.

دکتر گفت: «من هم بدگمان بودم و برایم فرقی نداشت. دروغ یا راست برای من یکی است. آدم دایم دروغ می گوید، مثل نفس کشیدن و تو بی جهت دروغ می گویی که از آن خلاص شوی . و انگهی تو بدن دروغ نگفتی.»

هلن اعتراف می کند که بله. وقتی قسم می خوردم که بتودروغ غمی گویم به آهستگی انگشتهايم را ذرت پشم به علامت صلیب روی هم می آوردم.  
یك روز دیگر هلن گفت:

- اوایل برایم مثل خدا بودی، بعد فهمیدم که يك هیولایی. تو می دانستی چیزهایی هست که حتی اگر من هم از تو بخواهیم باید رد کنی و من می خواستم که همه دخترها با تو بخوابند تا تو لذت ببری و می گفتم، اگر اینکار را نکنی من دیوانه می شوم، خودم را می کشم .  
تو می گفتی لذت نمی برم، اما بگو آیا واقعاً لذت نمی بردی.  
دکتر می گوید:

— بله، خیلی لذت می‌بردم.

دکتر در صلح و آرامش خوابیده است.

آلکس و اوژن با هم حرف می‌زنند، آنها می‌گویند:

«زنهایه گر به می‌مانند. آنها را از طبقه چهارم می‌اندازی اما چهار دست و پا به زمین می‌آیند.» از هم می‌پرسند آیا زنها هم درد و رنج می‌کشند. بهله. خیلی زیاد اما نه برای مدتی طولانی و گرنده با رو شی که در جذب هر ضربه دارند، می‌مردند.

آلکس می‌گوید:

— دختر خانمها خیلی زود فراموش می‌کنند، مثل بو کسورهای خوب؛ فکر می‌کنی از پا در آمدۀ اند تلو تلو خوران خوشان را بگوشه رینگ می‌رسانند اما چند دقیقه بعد بانیروی تازه، مثل یک دسته گل به میدان می‌آیند. اوژن که به یاد دارد، خدی قبل نصادف کرده و از ضربه‌های آلکس نموده است، آلکس را به شرح طولانی برای توجیه مجبور می‌کند که بگوید: «دخترها هم همینطور هستند، در واقع آدم هیچ وقت آنها را نمی‌کشد. آدم آنها را تمام می‌کند. مجسم کن، وقتی گریه می‌کنند، در مقابل چشمانت با چهره‌ای معصوم، هن هق می‌کنند.»

اوژن می‌گوید: «آه، من حالم بهم می‌خورد. ول می‌کنم و می‌ردم، نمی‌توانم تحمل کنم.»

آلکس تعریف می‌کند که گینار، در خانه‌اش یک صندوق پراز عکس زنها داشت، عکسهای بزرگ، عکس صورت و می‌گفت اینها زنهای زندگی من هستند. گاهی همه آنها را روی یک طبقه کرد، ردیف می‌کرد تا یک یک آنها را تگاه کند. یا اینکه آنها را آویزان می‌کرد و با یک تنگ بزرگ، بطریشان شلیک می‌کرد. آنقدر که فنر مسلح کنده از کار می‌افتد، عکسها سالم می‌مانندند چون تنگ فقط صدا داشت. یک ترقه،

یک صدای دفاع از خود و بی آزار، تنها برای ترساندن.  
گامی، در اتاق خواب که از بوی پودر و عطرهای چرب، خوشبو شده بود، عکسها را روی تخت می‌چید و برای هر کدام اسمی می‌گذاشت.  
خانم دل، خانم مربع، خانم مکعب. این یکی دنی است  
خیلی عالی بود. این یکی با یک مرد بومی که سه تا کافه دارد ازدواج کرد. حالا خیلی چاق شده است و پشت یک ماشین حساب، همین‌طور دارد چاق‌تر می‌شود. بعضی وقتها که از آنجا می‌گذرد وارد کافه می‌شوم و سلام می‌کنم و یک شاخه گل تقدیمش می‌کنم. مثل بچه، سرخ می‌شود و آهسته می‌گوید «جدی باش گیتار!»

او، این یکی کجا رفت، «مری لو» که همیشه قهوه بدون شکر می‌خورد و پرقال را نمک می‌زد. این یکی هم همه‌جا، قسم می‌خورد که زن من است. این یکی دائم روزنامه‌های پر از عکس را می‌خواند. این یکی خیلی ناز بود، خیلی مهربان. عاشق آشیزی بود و کمر بند آبی. این یکی اسمش «نایست» است، وقتی عصبانی بود برایم نامه می‌نوشت. توی خیابان راه می‌افتد و بالا می‌آمد و به من می‌گفت: «خواندی؟»

— بله.

— خب؟

تمام می‌شد. نامه‌ها او را آرام می‌کردند، فکر می‌کنم، این یکی در «لاول» باشد. این، زندگیش را در وان می‌گذراند. این یکی فالهای تقویمی همه مجلاتی را که می‌خرید، باهم مقایسه می‌کرد، خودش بزر کوهی بود. وای که با بز کوهیش چقدر حالم را بهم می‌زد. من ظاهراً ماهی هستم. وقتی در روزنامه‌ها، بین بز کوهی و ماهی خوب بود، او عاشق من بود اما وقتی تهدید، جدال یا بی‌علاقگی بود، گریه می‌کرد.

این یکی سیگار برگ می‌کشید، این بایلک سوارکار عروسی کرد، این یکی مرا خیلی دوست داشت اما توی خواب حرف می‌زد، این توی سینما عینک می‌زد، این یکی تا وارد رستوران یادانسینگ یا بارمی شد، می‌خواست فوری برگردد، این یکی نسبت به همه زنها خیلی حسود بود و مرا متهم می‌کرد که وقتی از یک کیلومتری رنگ دامن می‌بینم زبانم را درمی آورم و متعلق می‌گویم، این یکی فکر می‌کرد که همه دنیا می‌خواهند به او تجاوز کنند، این یکی فقط از عادت ماهانه و تخمکها بش حرف می‌زد، این اسمش «کیکی» بود و کیفیت یک داروخانه که دوای ضد هر چیز را داشت، او مرتبأً علیه هر چیز یک فرص می‌خورد، حتی وقتی به او گفتم که در امریکا دوای ضد تصادف ماشین ساخته‌اند باور کرد، این یکی وقتی عصبانی می‌شد لباسها بش را می‌شمرد و قرضها بش را می‌داد، این یکی «ژوژیت» دائم تکرار می‌کرد که شورش را خیلی دوست دارد، هر وقت که من سرحال نبودم از او کمک می‌خواست، این یکی هم به همه گداها پول می‌داد.

گیتار، حافظه عجیبی دارد، عکسها را جمع می‌کند و مثل ورق بازها آنرا بر می‌زند و می‌گوید: «یکی بکشم بیشم کدام را بیشتر دوست دارم، کوشینا، خب کوشینا را دوست دارم.»

اوژن از پیروزیهای فوق العاده‌اش برای آلكس حرف می‌زند و می‌گوید:

– جین مثل یک ببر حسود بود و کاملاً جدی سرش را زیر می‌انداخت تا بهتر بتواند حسود باشد.

– شما به او خیانت کردید؟

– نمی‌شود گفت خیانت، من اورا دوست داشتم، خیلی دوست داشتم، آه، آفای ماخ حق دارد که می‌گوید زنها نمی‌فهمند و آدم هر چه به آنها

بیشتر خیانت کند بیشتر دوستش دارند.

آلکس می گوید:

- ماخ چه می داند؟ او هیچوقت بهزنسی دست نزده است.

ماخ نفسش را حبس می کند و چیزی نمی گوید. او زن هم چنان از حسادتهای جین تعریف می کند.

- یک روز روشن را عوض کرد، سرش را بالا می گرفت و طنازی می کرد، بهاین و آن لبخند می زد و راه می رفت. من خودم را می خوردم؛ مثل موشی که نخ بجود. یک روز کرک (صدای مشکsten چوبی که در دست دارد.)

- جین، تو بمن خیانت می کنی؟

- هنوز نه. سعی می کنم اول خوب انتخاب کنم.

- گفتم تو بمن خیانت می کنی؟

- تو چی؟

- جواب بده، آری یا نه؟

- عزیزم، گفتم که هنوز نه.

جين با کارد بسیار تیزی به آرامی سیب زمینی پوست می گرفت، بدون عجله و با لبخندی که در سمت چپ دهانش نشسته بود. لبخندی که از آن متنفر بودم و مرا دیوانه می کرد.

- دست از بی احتنایی بردار.

هم چنان با آرامی پوست می کند و چشمهاي سیب زمینی را با نوک کارد درمی آورد.

او زن، هنوز خطوط چهارخانه قرمز و سفید ذستمالی را که جین چشمهاي بیرون آورده سیب زمینیها را روی آن می گذاشت بخاطر دارد. صدای خشن خش نگران کننده چاقو را در اطراف سیب زمینی می شنود

و بُوی سیب زمینی را که کمی شیرین است و از پوست بلند می‌شود، احسام می‌کند.

— بیچاره عزیزم، آنطور که تو می‌گویی من با بی‌اعتنایی تو را اذیت نمی‌کنم.

— من بیچاره عزیز تو نیستم.

او هم چنان لبخند می‌زند و می‌گوید:

— املت یا تخم مرغ نیمرو و سیب زمینی سرخ کرده را دوست داری؟

— خفه شوا!

— باشد خفه می‌شوم.

— جین، قسم بخور که به من خیانت نمی‌کنی!

— من هیچ وقت قسم نمی‌خورم.

— پس تو تصمیم گرفته‌ای که...

— شاید بله و شاید هم نه.

آخرین جمله‌اش را با حرکات ضعیفی در شانه و چروکی در پیشانی به زبان می‌آورد. دستهای او زدن روی میز می‌لرزد، بی اختیار دستمال را بر می‌دارد و خالی می‌کند، چشمها، ظرف... جین رنگ پریده و کارد در دست او خشک می‌شود. او زدن دیگر اورا نمی‌شناسد. لبها یش روی دندانها جمع شده و لکه‌های صورتی روی پوستش زبانه می‌کشد. سر جایش می‌لرزد، می‌لرزد و از وحشت آنچه خواهد کرد بزرگی می‌خکوب شده است. جین دیگر تکان نمی‌خورد و بانمام فدرت نگاه می‌کند، می‌خواهد لبخندی که پوست صورتش را می‌کشد، از لبها یش باکث کند اما نمی‌تواند.

— سگ، سگ صفت کافت.

فحشها آنقدر آرام تلفظ می‌شود که جین نمی‌شنود و تنها با حرکات لب به زبان می‌آید.  
 اوژن جلو می‌آید و چین دستی که کارد را گرفته است بالا می‌برد.  
 یک برق. اوژن مجش را می‌گیرد و با حرکتی آرام می‌پیچاند. گویی زیر آب دعوا می‌کند. بر قسی دیگر و خون از گلوی سوراخ شده بیرون می‌جهد. اوژن می‌زند. می‌زند و چین بالبخندی‌ابدی لیزمی‌خور و می‌افتد.

آلکس می‌گوید:  
 - جنایت هیجان‌انگیزی است.  
 همه می‌خوابند.

نصف شب، آلکس با خیالاتی در سر بیدار می‌شود. کمی راه‌می‌رود و با احتیاط روی لبه تخت کاهیش می‌نشیند و سعی دارد سر و صدا نکند.

فکری در سرش دور می‌زند؛ فکری که مثل یک سوسنار خجالتی در سرش راه می‌رود و هر بار که سعی می‌کند پایش را روی آن بگذارد، ناپدید می‌شود. او با این فکر بیش از نیم ساعت قایم موشك بازی می‌کند. پای لختش را روی زمین خنث سلول می‌گذارد. خنکی با سرعت کف پایش را طی کرده و ماهیچه‌هاش را فرا می‌گیرد و درجهت شکم و بالا نهادش راه دشواری را طی کرده سرش را پر می‌کند. آلکس دیگر فکر نمی‌کرد. آیا فکری داشت، برای فکر کردن باید سر گرمی داشت اما او سرد شده است.

بلند می‌شود و بدون ذره‌ای سر و صداره می‌رود، مقابله پنجره کوچک می‌ایستاد، به مربع کوچکی از آسمان که ستارگان با نوری اندک در آن زندگی می‌کنند نگاه می‌کند. یک، دو، سه، ... ده، یازده، با حشوتنی

حیوانی از خودش می‌پرسد این ستارگان به چه درد می‌خورند؟ از چه ساخته شده‌اند؟ چرا می‌درخشنند؟ این اولین باری است که از خودش چنین سؤوالاتی می‌کند. بعد دوباره می‌پرسد، سؤوال کردن به چه درد می‌خورد؟ چرا سؤال می‌کنم؟ کاملاً امتح است. درحالیکه راه می‌رود به آرامی نفس می‌کشد. چشمها یش به تاریکی عادت کرده‌اند. یک تکه از ماه به گوشة چپ پنجره لیز می‌خورد و همه چیز در سلوی از شب خارج می‌شود و در تن لطیف روشنایی شنا می‌کند.

«هو اگرم است دوست دارم در دریا شنا کنم. لخت لخت.» حرکات یک شناگر را تقلید می‌کند و می‌گوید «من شنا می‌کنم.» بشدت عرق کرده است. عرق از زیر بغل و گردنش جاری است. «آیا تابستان است؟» گردنش را ماساژ می‌دهد، سینه‌اش را وشكمش را. دستها روی پوست خبیس لیز می‌خورد، گویی به تنش روغن بدبویی مایلده‌اند. حالا دیگر این بوی بد، تمام بندنش را مثل توری در خمود می‌پیچد و در آن غوطه‌ور می‌شود. «اگر می‌قصیدم موجهای بو به دیوار سلوی اصابت می‌کرد و می‌شکست.»

روی تخته‌خواب خم می‌شود؛ جایی که ماخ و اوژن خواهد بود. زیر لاشه نور چهره‌ها دوباره جان گرفته‌اند. گویی از آردی که بشکل عجیبی سفید است، مجسمه‌هایی ساخته‌اند. اوژن خواب است. میله‌های بلند مژه، روی چشمها و رشته‌های ابرو و خطوط صاف صورتش استراحت را تجسم بخشیده‌اند. چه چیز خواب آآودی این چهره زیبای انسانی را محبوس می‌کند؟ دکتر خوابیده است. سرش واژگون شده و دو سوراخ سیاه را که هوا از آن، فشنجه‌وار و با جهش‌های نامنظم خارج می‌شود، می‌بینم. گند پیشانیش با تمام سنگینی به عقب افتاده است... این مرا بیاد چه چیز می‌اندازد؟ آه، یکی از مهره‌های پشم که جابجا

شده بود. آقای سیمون مرا به کلینیک مخصوصی فرستاد که آنجا پرستار و ماساژورها، مریض را روی تخت چوبی دراز می کردند و تسمه های چوبی را که سفت بود و بوی عرق کهنه می داد به گردن و مج بaha می بستند و به قرقره و اهرم وصل می کردند، بعضیها واقعاً از گردن آویزان بودند. بعضی دیگر روی صفحه شبدار خوابیده بودند. بعضی به بازوها آویزان بودند و دیگران به صورت صلیب به حرکت بسته شده بودند. همه چیز کشیده شده، چهره ها مثل صورت شهیدان بی حس و حرکت بود.

دکتر به آویخته ای می ماند که درد نمی کشد. دستهای نامرئی او را از نوک پا می کشیدند و گردش را صاف می کردند. او با تمام قدرت در جهت طول، رشد می کرد، گویی تنها روی سر و پاهایش قرار گرفته و بقیه بدنش در خلاه، معلق و پنهان شده است. من اینرا در تالارهای نمایش دیده بودم. یک نفر گردن و مج پاهایش را دوی پشتی صندلی می گذاشت. آنوقت شعبد باز یکی از صندلیها را بر می داشت و بعد دیگری را. آنوقت یارو روی هوا شناور بود، سیخ و شکمش اند کی به سوی آسمان.

ماخ مثل جنین سیاهی روی پهلوی راست می چرخد، گونه ها در صدف دستها رها شده و پیشانیش که جز تپه ای نور نیست، بینیش فشرده است و منقار او شانه اش را نوک می زند.

آقای ماخ، شما خرگوش پوست کنده ای هستید که آشپز چشمها یش را در می آورد و در ته دیگر زودپز، روی ستون مهره ها فشار می دهد و می گذارد تا پخته شود. آقای ماخ، شما خرگوش پسر پوست کنده ای هستید که در ته شب و در ته خواب در حال پخته شدن هستید. یک، دو، سه صورت، مثل مرده. آیا سن هم در زیر نور ماه، صورتی مثل مرده

دارم؟ چرا هیچوقت فکر نکرده‌اند که درحال خواب از خودشان عکس بگیرند؟ این چهره‌های آردزده به چه درد می‌خورد؟ چرا این ماه آردی زنده است؟ سلام دکتر آردی. سلام اوژن آردی. شب بخیر ماخ آردی. اگر آب رویشان بریزم و بهم بزنم، چه خواهم داشت؟ یک چهره، دو چهره، سه چهره چهره‌ها به چه درد می‌خورند. از چه ساخته شده‌اند. چرا در روشنایی سلول‌می درخشند؟ چرا می‌خوابند؟ آنکس درحالیکه چهره‌اش رو به تخته‌است به دیوار تکیه می‌دهد. گاه چهره‌ها و گاه ستاره‌هار از گاه می‌کند. به اوژن نگاه می‌کند. دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و او را تکان می‌دهد. گویی برای گریز از بیداری شبانه او را انتخاب کرده است و او بی آنکه دیگران بیدار شوند روی پنجه پا بلند می‌شود. میله‌های بیهوده از روی چشمها بلند می‌شوند.

— بله، ها، چیه!

آنکس جرأت نمی‌کند روی تشک کاهی خم شود. او در حالیکه انگشتش را روی لب گذاشته است، لخت، ایستاده باقی می‌ماند. اوژن روانداز را کنار می‌زند و سراسیمه بلند می‌شود و همانگونه لخت، کنار آنکس می‌ایستد.

— چه خبر است؟

آنکس می‌گوید:

— مرا بپخشید، می‌خواستم بپرسم آیا شما زنان را کشته‌اید؟ اوژن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

— بس سر کار گر را؟

اوژن با سر نفی می‌کند.

— بس چرا در زندان هستید؟

— چون یک جانی هستم.

- چه کسی را کشته اید؟

- بگذار بخوابم، خوابم می‌آید.

ماخ و دکتر بیدار می‌شوند:

بهتر است شما هم فوراً بخوابید و گرنه خواب از سرتان می‌پرد.

- بله. بله... راستی به نظر شما دکتر، هلن را کشته است؟

ـ نه

- ما به چه چیز متهم هستیم؟

- به بریدن عقل از سرمان و پرسیدن شوالهای احتمالیه در دل شب. برو بخواب.

- بله!

دو مرد، لخت ایستاده، تختهایشان را نگاه می‌کنند و سپس کاه خش خش می‌کنند و رواندازهایشان را تا زیر چانه بالا می‌کشند.



برای سومین بار، ماخ جزئیات سکته چند روز پیش دکتر را تعریف می‌کند و هر بار نکات از باد رفته‌ای را به خاطر می‌آورد. در هر تعریف جدید، دکتر فریزاد می‌زند: «آه، جالب است، شما اینرا نگفته بودید.»

- بله، باید بگویم که با گذاشتن دست روی سینه شروع کردید.

- این طور؟

- بله. کاملاً صاف، شبیه کسی که با ژستی سینمایی به مجرمیتش اعتراض دارد.

ـ جالب است، ادامه بدهید.

- بعد...

- خوب فکر کنید، عجله نکنید. ما این شанс را داریم که عجله

نداشته باشیم.

— بعد، شما حالت غیبت را داشتید و بدون مژه زدن بمن نگاه می‌کردید. غیرقابل تحمل بود.

— شاید می‌خواستم با شما حرف بزنم.

— نه، مثل اینکه از شنیدن خبری بهوت شده باشید، خبری که نفس شما را بندآورده بود.

— پیش از آنکه دستهایم را روی سینه بگذارم، چه کردم؟

— در حایکه دچار شک بودید، گردنان را دراز و دهانتان را باز کردید، فکر کردم می‌خواهید استفراغ کنید!

— چند بار؟

— تقریباً بیج یا شش بار.

— درست است، تحریکات عصبی روی قلب که به صورت آنژین صدری قفسه سینه بروز می‌کند. حمله‌های آسم یا زکامهای آلرژیک نیز گاهی استفراغ و حالت تهوع که پیش درآمد تشنج هستند، هم‌را داشته‌اند. خب، بعدش؟ یا بهتر بگوییم، قبلش؟ سعی کنید... آقای ماخ شما چقدر خوبید، قبل از آن...

— قبلش؟

— چطور حمله را تشخیص دادید، از چه لحظه‌ای من دیگر طبیعی نبودم؟

— شما بدون خبر، بدون هیچ هشداری ناگهان به در تکیه کردید و گویی کمرتان سوخته است یک قدم جلو آمدید و سپس به سمت دستشویی، همین لکن رفتید و به آن خیره شدید. مثل این بود که سلول را نمی‌شناشید و دلیل حضورتان را در این مکان از خودتان می‌پرسیدید.

— اضطراب‌الالی سخت و خشن، انفعالات روانی، شکستن قبود ذهنی،

- چی؟ لطفاً تکرار کنید.

- ساکت!... اباشتگی فکر که تا فراموشی کامل پیش می‌رود، نمایش سنتزهای روانی، تخریب کارکردهای حقیقی. همه اینها مربوط را به حالتی شبیه به خواب فرمی‌برد، خوابهای آشفته. خروج از چهارچوب مبتنی... مثل اینکه دیگر چیزی یاد نمی‌آید.

دکتر فکر می‌کند. سرش را با دو دست می‌گیرد و با آهنگی تند، مثل شاگردی که درسی را حفظ کرده است، اصطلاحات پزشکی را بیرون می‌ریزد.

- یادم آمد، چهارچوب مبتنی ادراکات به جنب و جوش درمی‌آیند و نمایش می‌دهند. کاههای این تشک، الکتریکی می‌شوند. این کفش کهنه یک ماده منفجره، این سلول یک کوره‌آدم سوزی و آقای اوژن یک پلیس. صحنه خواب، سناریوی یک حقیقت را بسرعتی سینمایی، با فضایی از ترور و وحشت نمایش می‌دهد. هذیانها از هر نوع در این مجموعه وارد می‌شوند. خبیلی خب، بعد!

- شما لگن را بلند کردید و آنرا برگرداندید تا کف آنرا در تحریر و وسواسی که داشتید بازرسی کنید. اینکار را هشت بار تکرار کردید. به سمت کاه روی تخت رفتید و سپس به سمت لگن. دوباره به طرف تشک کاهی. خبیلی تند و با سری رو به پایین راه می‌رفتید.

دکتر حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

- جالب‌ترین این نوع حملات، آنها بی‌هستند که با پنهان‌سازی بیش از حد رفتارها و مسائل و مشکلات خصوصی موجب بروز اعمال غیرارادی و فعالیتهای بی‌اختیار شده‌اند و معمولاً ناخودآگاه و بی‌ربط و نامفهومند و به خودی خود بی‌آزار. حرکات عجیبی، مثل دویستن بجلو، پرخاشهای اوچ گیرنده که‌گاه برای بیمار موجب بروز حوادث

و خطراتی می‌شود. اینگونه حملات را می‌توان از ناگهانی بودنشان شناخت. مقطعي بودن و سادگی حملاتی که انجام می‌دهند و تکرار اعمال بی‌معنی تا لقوه‌های موضعی. حالت حاد این بیماری موجب می‌شود که مکانیزم خودکار روانی، قادر به کترل عکس‌العملهای خطرناک در مقابل ناهنجاریهای خارجی نباشد و برای تصحیح خود، قوای محرکه دیگری را فعال می‌کند. مثل نوشیدنیهای افراطی، ارضاء سادیستیک میل جنسی، دزدی، آتش‌سوزی، تعدی، خودکشی، قتل، قتل‌آفای ماخ! تمام این اعمال به سبب ناگهانی بودنشان قابل توجه‌اند. پوچی آنها، بی‌علتی آنها، خشونت نفرت‌بارشان و بی‌انگیزه بودن آنها. نقاط مشترک و مشخص این بیماری است. چنین بیماری بدون توجه می‌کشد. برایش فرق نمی‌کند که بیگانه است یا فرزندش و می‌تواند جسد را با ضربه‌های کارد سودا خ سوراخ کند. یهوده و با بی‌رحمی غیرقابل باوری روی جسد جست و خیز کند. گاه تکه‌هایی از آن را می‌درد... تکه‌هایی از آن را می‌درد.

دکتر<sup>۱</sup> می‌زند زیر خنده. بلکه خنده دیوانهوار و تمام اعضاي بدنش به لرزه درمی‌آيد و تا جایی که‌گریه می‌کند و باز بین هق هق و لرزش‌های خنده تکرار می‌کند. «آن را می‌درد...» اشکهای خنده روی گونه‌هایش خشک نشده‌اند که ادامه می‌دهد:

— آقایان... اصل مهم خصوصیت انوماتیسم روانی، همان بی‌ارادگی کامل یا حداقل فراموشی کاملی است که بدنیال دارد و این خود، مشکلات پزشکی و قانونی بسیاری را هنگام اجرای عدالت موجب می‌شود و دشواریهای غیرقابل حلی را با خود دارد. چرا که قوه محرکه بی‌خبری می‌تواند مانند فراموشی ساختگی، ارادی و وسیله دفاع از خود باشد. دکتر بلند می‌شود و انگشت‌های شستش را در جیوهای جلیقه خیالیش

فرو می کند و در حالیکه سرش را بالاگرفته و الهام می گیرد، با لحنی بلندتر از معمول به سخنرانیش ادامه می دهد:

— مسئله در حالت نسبی حاضر، باز هم جالب تر است. وقتی فراموشی کامل است و به غیبت تبدیل می شود، آنچه اتفاق می افتد بنا اراده اما بی حافظه است. مثل رفتار من با لگن. در این صورت برخی از خصوصیاتی که اجازه می دهد، طبیعت حمله ای بودنش را مورد سوء ظلن قرار دهیم مشهود و برخی منتفی است. غیبت کامل زودرس، علل و نسبتها یی که با احساسات درونی بیمار ارتباط دارند.

صدای دکتر تیزتر می شود و عینک خیالبیش را روی بینسی جا بجا می کند و بفکر فرومی رود. اوژن و آلکس که از خنده به خود می پیچند و دست می زند.

— من یک حمله ای را که پدر و مادرش را کشت بیاد می آورم. هیچ کس نتوانست علت جنایت را کشف کند. تنها توضیح ممکن این بود: «باید اینطور می شد» اما در بعضی حالات یک حمله، خشم موجب حرکت است که با کمترین تحریکی منفجر می شود. یک آلمه، یک مشاهده، یک سرزنش... و بیمار فرباد می زند، دگرگون می شود، بی شرمانه پرخاش می کند... آیا من پرخاشگر بودم آفای ماخ؟  
— نه!

— بیمار افراد دور و برش را می زند؛ اغلب کسانی را که بیشتر دوست دارد. اشیاء را می شکند، مبلغها را پاره یا خود را ناقص العضو می کند، دست به خود کشی ودها کار خطرناک دیگر می زند. اما به طور ناگهانی تمام می شود و پس از آن رخوت و سنتی عجیبی باقی می ماند و بیمار، سرافکنده از رفتارش، عذرخواهی می کند.

ماخ می گوید: «خوب بعد...»

اما دکتر با لحنی آرام و خسته حرفش را قطع می‌کند:

– ادامه بدهید. مشکرم آقای ماخ!

چهار مرد خفه می‌شوند و در سکوت، صدای خراشیدن کفش، خرناس اوژن که با زبان و سوراخ دندانش بازی می‌کند، ناگهان صدای موش درمی‌آورد. دکتر عصبانی می‌شود، او می‌تواند با میل و رغبت، اوژن را بکشد، زمانی که با دندان سوراخش بازی می‌کند.



ما چهار مرد هستیم، میان چهار دیوار. همه نیک و بد عالم، خبر و شر جهان، در میان این چهار دیوار می‌سوزد. ما در میان این چهار دیوار، رسمی ترین مراسم همسرایی دنیارا جشن می‌گیریم. ما نورافشان هستیم با تاج گلهایی از رز و ملبس به پوشش سفید، میان چهار دیوار. اگر تا مطلق ترین سکوت، غلیظ ترین سکوت، تامرگ، سکوت کنیم، یک چیز قطعاً اتفاق خواهد افتاد. به ما جواب خواهند گفت: نکان نخورید. سرتان را بلند نکنید. خود را نگاه نکنید. با احتیاط نفس بکشید.



ما یازده نوامبر کودکیمان را که در آن ناقوس مرگهایی به صدا در آمده است، بیاد داریم. در صبحی آلوده به سرما و تف رطوبت، در چند متري سربازهایی بودیم که شپور می‌زدند و گونه‌هایشان به شکل مسخره‌ای بادکرده و قرمز بود. نتهای مسی از جایی نمی‌آیند. سه سرباز با گونه‌های قرمز، چیزی جز یک مجسمه نیستند. این ناله از دور دستها آمده است برای اینکه در این صبح سرد و مه‌گرفته لازم است یک مرد با گونه‌های دهانی و ملبس به لباس سبز خاکی رنگ در شیشه

مسی بدمد. آه و ناله و حشتناک زنده‌ها و مرده‌ها...

انسانهایی با همان حرکت آرام، کلاه بر سر، کلاه بره یا کاسکت خود را برداشتند. مانیز برای اولین بار در زندگی‌مان شبکلاه کر کی قرمزان را که بامنگوله‌آبی تزیین شده بود، از سر برداشتم – همان شبکلاهی که مادر بزرگ وقتی که در هفت سالگی ما به مرگ سلام کرد، برایمان بافته بود.

کمی بعد، دستهای کوچک ما دست پسر را در میان سکوت فشرد و چند ثانیه بعد، ما از وحشت و ترس گریه کردیم.

دکتر می‌گوید: «یک آبروریزی حایی بود. زانوهایم شروع به لرزیدن کرد. یک گیره گردنم را فشار می‌داد. موجی مرا از زمین بلند کرد و من همه مردها را با چهره‌های رنگ پریده و خالی می‌دیدم که خشک و آرام، دایر وار دور من می‌چرخیدند.

«خشک راه می‌رفتند. مثل پادشاهان یا ملکه‌هایی که در میان روز، کاخ رایشناک را طواف می‌کنند. کاخی را که از سنگ ساخته شده می‌بلعند و دور آن می‌گردند و خشک حرکت می‌کنند.

«فریادی در گلویم شکل گرفت، آنرا پشت حصار دندانهای فشرده‌ام حبس کردم. اما از ترس می‌مردم. فریاد پراکنده و زندگی آغاز شد. پدرم را تکان داد. زنی کلاه قرمزم را بامنگوله‌های آبی بر سرم گذاشت. هزار چهره به صوی من برگشت. پدرم را کشید و ما رفتیم. او تند راه می‌رفت و جمعیت را می‌شکافتیم. من غمگین بودم اما خوشبخت. من از شادی و خوشحالی زنده بودن می‌گریستم. پدرم با گامهای بلند راه می‌رفت. من ناب می‌خوردم و همه چیز در اطراف من دوباره تکان می‌خورد و از خشکی بیرون آمده بود. من گربه می‌کردم و می‌خندیدم. پدرم می‌گفت «احمق جرا می‌خندی». مادرم گفت «او

نمی خنده، گریه می کند» و اشکها یم را بالا کرد.»

– تو می خنندی یا گریه می کنی؟

– نمی دانم!

– چرا فریاد زدی؟

– ترسیده بودم!

– این بچه فوق العاده حساسی است. شما تا بحال چنین چیزی دیده بودید؟

ماخ می گوید:

– بچه گروه همسر ایان، هنگام بلند شدن زنگوله اش را تکان می دهد و تمامی سرها در نهایت فرمانبرداری فرود می آیند.

«صدها بار، زمانیکه کشیش سنگین شده از طلاکه چشمها یم را خیره می کرد، جام شراب را باند کرده است، من سرم را فرود آورده بودم و به خودم می گفتم، اگر سر بلند کنی، نفرت انگیزترین گناه را مرتکب می شوی و همانجا، آلوده بگناه، خواهی برد.»

– شما هر گز در این سکوت فریاد زده اید؟

– دریک کلبا هیچ وقت سکوت مطلق نیست. همیشه چیزی می افتد. یک نیمکت، که هنگام زانو زدن صدا می کند. یک پیر مرد که آه می کشد. یک زن متھصب که زمزمه می کند. یک شمع کوچک که چک چک گریه می کند، یا یک بیمار که سرفه اش گرفته است...

– با این وجود شما باز هم می ترسیدید؟

چشمهای دکتر از کنجکاوی برق می زند و خطوط چهره اش که مثل یک پرچم، زمانیکه بیاد نیست افتاده است، دوباره صاف و کشیده می شود. مثل این است که بادی وزیده باشد.

– من می ترسیدم و منتظر چیزی بودم... حادثه... می رفت که روی

گردنیای خم شده و سرهای فرود آمده چنان طوفانی بوزد که همه چیز را با خود برد. گنبدها باز شدند و از شکافی یک سور سفید در کلیسا منفجر شد و همه جرأت مرا سوزاند. ما زیر درد می خزیدیم و ستونها را برای گریختن می جهیدیم. زیر صندلیها و نیمکتها و اژگون و بهم ریخته دست و پا می زدیم. پدرم شایستگیش را تا سرحد ممکن حفظ کرده بود. اما اگر ما جرأت او را گازگرفت و مثل دیگران با یک، دو، سه جهش از جایش پرید و با دهانی پر از فریاد، طاق صلیبی شکل را طی کرد و به جایگاه همسر ایان رفت. دوباره بلند شد و بسوی محراب دوید؛ در حالیکه یک تعظیم ناگهانی و مضحك را تظاهر می کرد عقب می دوید. به ستون برخورد کرد و مثل فرفه دیوانهوار دور خودش چرخید. چشمها یم را بلند می کنم و آنطور که در کتاب مقدس گفته است همه چیز پایان می پذیرد و من از یو حنا جدا شده‌ام.

دکتر آه می کشد و می گوید: «بله.»

- این رشت ترین گناهی بود که مرتكب می شدم و برای همیشه از بهشت و زندگی جاودانه محروم ماندم، پدرم را هم به جهنم کشاندم.  
- شما نگاه کردید؟

- در تلاش آرام و وحشت انگیزی که گردنم می کند، بطور نامحسوسی سرم را بلند می کنم و نگاهم به کشیش که بالای سرم راه می رود، دوخته می شود... هیچ چیز را نمی بینم. هیچ چیز، اما جنابت واقع شده است و من نگاه کرده‌ام.  
- و بعد؟...

- بعد. نه طوفانی، نه شکافی، نه روشنایی سفیدی، نه سوختگی جرأتها و نه حالتی منقلب که ریههارا تباہ کند. هیچ کس تکان نمی خورد، پدرم نمی جهید... هیچ چیز، می فهمید: هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

«شاید حتی جهنمی هم نشده بودم. اما این راز اطمینان بخش به من می‌گوید که بزرگترین جنایتها بی‌کیفر می‌مانند. آن روز، خود را برای همه چیز آماده کرده بودم. آنروز، من از نه، گذشتم و جهنم را انتخاب کردم.»

— از روی کنجکاوی؟

— نه! نه! از روی نامیدی.

— فرق نمی‌کند!

— اما مرا جدی نگرفتند.

چهار مرد خفه می‌شوند. سکوت و خراشیده شدن زمین با کفش کهنه، خر نام، صدای سوت از دندان خالی اوزن و انتظار. اگر خفه شویم؟ اگر سکوت مطلق را بسازیم؟ اگر فکر مان، تا دردی غیرقابل تحمل پایدار بماند؟ شاید آن جواب را بشنویم.



پیش از اینها، یک شب، شب کودکی من، یک شب زمستان، درخانه دورافتاده‌ای که متعلق به دهقانی بود، تعطیلاتم را می‌گذراندم. سگ عصبانی شده بود و در طولیه زوزه‌های خفه می‌کشید. آقای «سیلستین» گفت سگ عصبی است و خانم «لویز» می‌دانست که اگر خفه‌اش نکنیم شب بدی خواهیم داشت. آقای سیلستین «گفت می‌روم، آرامش کنم.» دو شاخه مو از کنار بخاری دیواری برداشت و بلند شد. با او رفتم. او با چراغ قوه کاههای توی طولیه را روشن کرد. دو تا اسب، طنابی را که به وسیله آن به آغل بسته شده بودند می‌کشیدند و حلقه آهنی در قلابی که زیر آخورشان بود زنگ می‌زد.

— کجا بی حرمانزاده؟

سگی از نژاد شیین لو، دری را که حائل شب و هوا با طویله بود،  
چنگ می‌زد. آقای سیلستین گفت:

— مثل اینکه می‌خواهد برود بیرون خودش را خالی کند.  
حصار فولادی را بلند می‌کند و حجمی از هوا بشکلی موهم زیر  
نور ماه شناور می‌شود. سگ بیرون می‌رود، چند دور می‌زند و می‌دود،  
دمش لای پاهایش جمع شده است و زیر ضربه‌های یک درد ناشناخته  
زاله می‌کند. آقای سیلستین با صدای آرام می‌گوید کارت را می‌کنی یا  
نه؟ حیوان فریاد می‌زند. آقای سیلستین چراغ قوه‌اش را خاموش کرده  
بود. گفتم: «خبری شده‌ای سن سگ چیزی را فهمیده است»، برگردیدم  
آقای سیلستین!»

— نه، صبر کن کوچولو... این حرامزاده باید ساکت شود...  
سگ روی باصنیش می‌نشیند بی‌آنکه با زمین تماس داشته باشد،  
دم سیخ شده، زیرش تا خورده و حلقه‌ای را میان پاهای لرزانش تشکیل  
می‌دهد. چهره‌اش رو به ماه و گوشهاش خوابیده، با تمام حنجره باد  
کرده‌اش فریاد می‌زند. عووو. صدا بالا می‌گیرد و شب را پر می‌کند.  
خاموش می‌شود تا هوا صاف شود و دوباره شروع کند. همه چیز در  
زیر نور ماه از وحشت و انتظار لبریز است. هیچ صدایی، هیچ بادی،  
هیچ حجمی از وحشت خالی نیست. حشرات و جانوران طویله، خود  
را زیر خاک پنهان می‌کنند و چشمهاش گرد و مبهوت‌شان را به روی زمین  
می‌بندند. اسبها گوشهاشان را می‌خوابانند و زانوهاشان را راست  
می‌کنند.

یک گاری بازوهای لاگرش را به آسمان بلند کرده است. دو موش  
خاکستری که در کومه کاه کشند می‌گرفند، با تمام قدرت پاهایشان،  
یکدیگر را در آغوش می‌کشند و مثل دو بچه گمشده صدای ضربان

قلب وحشتزده شان را گوش می کنند. سگ، با ضربه های بزرگ گلو و فکش که از هم باز شده فریاد می زند و صدایی را که ابعاد شب از دور فریاد می کند، می شکند و سونهایش را می لرزاند.

- هیچ چیز وحشتناکتر از سگی نیست که برای مرگ زوزه می کشد.

- نه. او هم یک حیوان است. با پشم، پنجه، دم... یک حیوان...

که می داند و می ترسد.

ماخ می پرسد:

- جرا؟ از چه می ترسد!

دکتر می گوید: «از همان چیزی که مامی ترسیم او وحشتناکترین داستان جهان، داستان را بینسون کروزو.

«من وقتی بچه بودم آن را با رعشه می خواندم. یک مرد تنها، در یک جزیره خالی از زندگی، این مرد دیوانه نمی شود؟ یک روز بدستهایش نگاه نمی کند و نمی بیند چقدر وحشتناک است؟ با دستهایی که ناخن های بلند دارند. می تواند فریاد بزند. آی! من دست و ناخن دارم. من پشم دارم. من سکس دارم. دندان دارم. گرسنه ام. من یک جانورم. تنها هستم و می ترسم، از خودم. خودم و این سؤال که سرم را پر کرده و منفجر می شود و همه چیز را ویران می کند. من کی هستم؟ سوال میان جمجمه خالیم، مانند آخرین فریاد یک مرد که در کلیسا خالی و پرهمهای محظوظ شود، صدا می کند. من کی هستم؟ بگویید! به من بگویید من کی هستم؟

«در حالیکه نفس نفس می زدم و از ترس بخودم می پیجیدم، دور جزیره را دویدم. تب کرده شنها را بanaxنها می کنم. من زوزه می کشیدم و به سوی دریاچه کوچک که آب آبی صاف داشت، خزیدم و از چهره حیوانی خودم با وحشتی غریب متعجب شدم.

«من سؤالم را از درختهای نارگیل ثابت در بادآرام، از افق که از گرمای آفتاب سفید، می‌سوخت و می‌لرزید، از شن، از صخره، از گلهای زنده پرسیدم، بگویید: من عقلم را از دست داده‌ام. احساس می‌کنم که تبخیر می‌شوم. خدای من. آیا من یک قطره اتر هستم که ریخته و در جستجوی درگم شده دیوانه خواهد شد. دیوانگی پسوس‌تکلام را کنده و من از بالای جمجمه‌ام تبخیر می‌شوم. من با تمام قدرت دستها، به مقعد فشار می‌آورم، اما عقل میان انگشت‌هایم ترشح می‌کند و من کسی می‌شوم.

«فقط سه کلمه کافی است. «من کی هستم؟» و عقل مثل خون از دماغم جاری می‌شود. اما کدام رگ را بفشارم. کدام عضو نامرئی را بیندم تا موش نشوم. یک مار، مورچه، لاکپشت و تا بتوانم که هم‌چنان قسم بخورم که «انسان» در جایی وجود دارد.

«زمانی که در شهر زندگی می‌کردم، وقتی این سؤال به من حمله می‌کرد، پناهی داشتم، به خیابان می‌رفتم و همه شهر را قدم می‌زدم تا با دقت و درندگی، چهره‌ها را بازرسی کنم. آنوقت خالی می‌شدم.»

ماخ مؤدبانه تصویح می‌کند: «آنوقت دیوانه می‌شدید.»

— نه، آنوقت خالی می‌شدم. آنوقت گم می‌شدم، خودم را گم می‌کردم. نه. نه. آنوقت خودم را می‌دیدم. آنوقت به خودم فکر می‌کردم. آنوقت چیز دیگری بودم. کافی بود که صورتی را نگاه کنم، که صدایی را بشنوم: خیلی زود نفس نفس زدنم بند می‌آید و وحشتم آرام می‌گیرد.

«یک روز، میان یک میدان، بچه‌ها را نگاه کردم؛ آنقدر غریب که والدینشان بی‌آنکه چیزی بگویند، جگر گوش‌هایشان را کشیدند و با خودشان برداشتند. من نگاه مادری را بخاطر دارم که پر از دلزدگی و

تنفر بود. اگرچه نگاه من شاید نه پاک بود و نه ناپاک. من تنها، مخلوقاتی را که سخت جدی، مشغول زندگی بودند، نگاه می کردم. من از صلح آنها خودم را پر می کردم و در چشمها یشان زندگی را می نوشیدم. فقط همین...»

اوژن، آلکس و مانوئل مانند. اما دکتر دیگر با صدای بلند فکر نمی کند. مثل يك چشم که ناگهان زیر خاک ناپدید شود، اندیشه اش در سکوت شیرجه می زند و فکر می کند: «بله بی گناهی همین است. بهشت گمشده هماهنگی با خود همین است.»

«منظور این است که زیر درد و رنج دیوانگی، انعکاس و آینه باشیم، کوه و صدا، حرکت و اراده، عمل و میل.»

دکتر بیمارانش را معاینه می کرده است. از شنیدن صدای همایی که زیر این پوست گسترده بر کالبد استخوانی است، متعجب می شده است. از دیدن چشمهای درخشانی که در قله يك بلوک بی شکل از گوشت قابل فساد قرار گرفته متوجه بوده و با خود می اندیشیده است: «زندگانها، زنده ها بی فایده اند. اما این متصل شده ها به پوست، چربی، استخوانها و این توده بیمار کثیف، با این وفاحت رنگ پریده که خود را بر جسته می کند، مرا به لمس کردن و گوش فرآدادن و دوست داشتنشان دعوت می کنند. «چرا دوست دارید زندگی کنید، در خیابانها بخزید؟ از پله ها بالا بروید؟ به کارخانه ها و دفاتر کار بلغزید؟

«چرا خود را بیهوده می بخزید؟ به نام چه کسی؟

«زندگی حالم را بهم می زند. زندگی شما مرا بیزار می کند. بدنها فاسد، متعفن، پشمalo، قانقرا یابی و ویران شده شما منظرة زندگیم را زشت می کند.»

- دکتر؟

— بله!

— من...

— خب، چه کنم، به من چه که امروز نمی‌ترکی. اما فردا با پس‌فردا، یا کمی دیرتر. بهر حال اتفاق خواهد افتاد. بالاخره می‌آید. و اگر خدا نباشد، ای دوست، برادر، همنوع، آینده. من شما را نمی‌بینم. اگر خدا نباشد برادر، دوست، همسایه، آینده. توحالم را بهم می‌زنی. تو چیزی جز کثافت بدیخت پر حرفی نیستی. ای انسان، ای انسان، ای انسان. دکتر پشت میزش فرومی‌رود و سرش را میان دستها پنهان می‌کند. بلند می‌شود، دستها یش را می‌چرخاند و می‌گوید:

— من حق هق گریه می‌کرم. آقایان! وحشت، ترس، نگرانی مرا بر آن داشته بود که هیچ کس را دوست نداشته باشم به سرعت باد، مطبخ را باز می‌کرم. دوتا دوتا پله‌ها را بسالا می‌رفتم. پشت در بسته مطب نفس تازه می‌کرم، آنرا می‌گشودم و به طرف هلن می‌رفتم. به او می‌گفتم، با من حرف بزن، هر چه می‌خواهی بگو اما حرف بزن. او بمن نگاهی می‌انداخت که نمی‌دانم از چه قصدی و ام‌گرفته بود. هر چه بود می‌خواستم بمن نگاه کنم و می‌گفتم، نگاه کن، تقاضا می‌کنم نگاه کن، برای مدتی طولانی به من نگاه کن. راه می‌رفتم در حالیکه به نگاه خاموش او بسته شده بودم. پرسید: «بهتر شدی؟»

— بله!

— چه؟ خسته‌ای؟

— هلن... خیلی لازم است که دوست داشته باشم. من ترا دوست دارم. بگو که من دوست دارم!

— تو دوستم داری!

— مطمئنی؟

- بله -

- چرا بطرف زنهاي ديجر هولم مى دهی؟

- نمى دانم.

«اما من مى دانستم. او فهميده بود که من از دوست داشتن نفرت دارم و خود را دوست داشت.»

- خوب گوشن کن هلن، گوشن کن عشق من. من مقصترین موجود روی زمین هستم. پست ترین موجود. بعضی شبهای از میان بعضی کابوسها و در بعضی لحظات میان خواب و بیداری که روشن بینی غیرقابل تحملی پیدا می کردم می فهمیدم که ناقابل ترین انسان جهان هستم. بعضی شبهای همه چیز را می فهمیدم و گویی معرفت کلمی و روح ادراک در سرم لانه کرده است. نمی توانم آن لحظات را شرح دهم. آن لحظات قابل درک و فهم نیستند. اما بعضی شبهای تو نمی دانی من چقدر ساده بودم و چقدر برایم مسلم بود که پشت و جلوی این زندگی یک سادگی که باید در قلب آن باشد بوضوح دیده شود... همان سادگی که من قسم می خورم، باید در قلب این زندگی جاری باشد.

«هلن! من تو را هلن صدا می کنم تا صدایم بیهوده نباشد وحداقل شکل یک اسم را بگیرد.

«من می دانم که همه چیز ساده است. امانه جرأت دارم که دوست بدارم و نه می توانم بمیرم تا آنرا ثابت کنم. و انگهی هیچ کس مرا باور نخواهد کرد و من برای هیچ و بیهوده دوست خواهم داشت.

«هلن! اگر اسم تو را تکرار می کنم برای این است که به این حروف تکیه کنم، به این مفاهیم، به این واژه ها.

«هلن! بدنرین و مقصترین آدم کسی نبست که بدی می کند. بلکه آن کسی است که خوبی را می شناسد و نمی گذارد که در آن فرو رود.

من بزرگترین جانیان را دیده‌ام که هاله نور عفو بر سر شان می‌درخشد و از هر حیث بیگناهد.

«من به انسان برگزیده‌ای نیاز دارم، مظهر صلح و آرامش و رهایی تا بسویش بروم و به او بگویم: «به من آرامش بده و رهایی و صلح!» اما خوب می‌دانم که اگر او مرا آرامش بیخشد خودش آنرا ازدست خواهد داد، زیرا اضطراب من بی‌اندازه بزرگ است و پرسشها یم بی‌شمار. پس به او می‌گویم بهمه حرفهایم گوش کن و مرا صلح و آرامش بده. اگر این کار را کرد و بهمن صلح و آرامش داد و خود نیز در آرامش باقی ماند، پس او خدماست.

«هلن! می‌بینی که پوچترین دعایی که جرأت نقش‌بستن روی لبهای بشر را پیدا می‌کند همین است. مرا دوست‌بدار نا من در عین بیگناهی و آرامش، اضطراب و بدی بتو بدهم. مرا دوست‌بدار بی‌آنکه بدانی چه کسی تو را دوست خواهد داشت. هیچ را دوست‌بدار. هیچ کس را دوست‌بدار. می‌خواهم برای تو سنگ بی‌ارزشی باشم، قطعات شکسته شیشه، یک مشت‌آب. آنوقت من هیچ خواهم بود و هیچ چیز تفصیر من نخواهد بود.»

«هلن! من هزاران بار نامت را خواهم گفت. به درخت، به کلیدمورس، به راه‌هایی که می‌گریزند، به آسمان که باز می‌شود و به غیبت تو. می‌دانم که با لبخندی ژکوندوار به من خواهی گفت: «تو دیوانه‌ای.» نه، من دیوانه نیستم، برعکس هیچ کس منطقی‌تر از من نیست. یک و یک می‌شود دو.»

«آنکه می‌خواهد به دور دستها سفر کند، مرکب‌ش را آماده می‌کند و من حداقل هشت ساعت در شب می‌خوابم. اما این تصادفی و اتفاقی

است که زندگی می‌کنم. هیچ چیز از قبل آماده نبوده است و تو چگونه جرأت می‌کنی به من بگویی که دوست دارم، من دیوارها و صورتم را چنگ می‌زنم و تو را می‌ترسام.»

— او خوب گلیمش را از آب می‌کشد. زن حبله‌گر، آقای ماخ، او خبیلی ساده تصمیم گرفته بود که مرا دوست داشته باشد. سر نوشتش به همین بسته بود، می‌فهمید؟ من کاری نمی‌توانstem بکنم مگر اینکه بدون کاری یا حرکتی باقی بمانم و آب از دهانم جاری شود.

«من زندانی او بودم و او از عشق من چاق و پروار می‌شد.»

آلکس که از شوخ طبعی خود راضی است می‌گوید:

— عشق، زنها را چاق می‌کند.

— زنها حبله‌گرنده، بی‌نهایت حبله‌گر.

دکتر قبل از اینکه ساکت شده و سرش را نکان دهد می‌گوید:

— حبله‌گری آنها غیرقابل حدس و گمان است.

او دست روی زانوی ماخ می‌گذارد و خاموش می‌شود.

آلکس از دیوارسلول، تکه‌ای گچ می‌کند و با پاشنه کفش چوپیش آن را پودر می‌کند و روی آن تف می‌اندازد. بعد با کمی کاه مخلوط می‌کند و پشت ظرف غذاش را بر قمی اندازد. صدای خشن خش ساییدن آهنگدار ظرف غذا شنیده می‌شود. گاهی ریتم کارش را عوض می‌کند و به جای اینکه خطی بساید به مج دستش حرکتی دایره‌وار می‌دهد و قوه‌های زیبایی می‌اندازد. ما با دققی فوق العاده نگاه می‌کنیم و او زدن کمی ناراحت است که چرا او چنین ایده‌ای نداشته است. اما دیگر خیلی دیر است و این لذت تنها به آلکس تعلق دارد، او چیزی را اختراع کرده است. می‌ساید، می‌ساید و عاشقانه به اثر هنری خود لبخند می‌زند.

بیجه‌ها برای نگاه کردن به دوستشان که چاقویی را کنار پیاده رو تیز می‌کند، دایره‌وار ایستاده‌اند و با تعجب به کشف شیاری که تیغه را در آن می‌کشد فکر می‌کنند و هنرمند را با نوعی حسادت تشویق می‌کنند: «به این می‌گویند ایده داشتن.»

آلکس هم یک عالمه از این ایده‌های کوچک احتمانه دارد که در سر انگشت‌هایش مسور مسور می‌کند. نایفه است مثل یک ناقص الخلفه که می‌تواند همه کارهایش را انجام دهد. او می‌گوید: «من می‌توانم هر کاری بکنم.»

او مثل بچه‌های رذل و بدجنس که در کلاس می‌توانند درخت نارگیل، کشته‌شوند، بعب، بیکانه‌ای کوچک و هوایپماهای کاغذی درست کنند، اما هنگام پاسخ دادن به این سؤوال که در جمله من تبلیغ هستم فاعل جمله کدام است، از ترس می‌میرند، پر از ایده‌های عجیب است و می‌گوید: «من هر کاری می‌توانم بکنم.»

او بهما، بازی مگس وزنه بردار را یاد داده بود. با خمیرهای نان که به چربی غذا آغشته بود، کاسه می‌ساخت و دستگاه خبر دهنده برای آمدن نگهبان اختراع کرده بود. نمایش شکنجه زاندارک را ساخته بود.

– اگر فردا آفتاب باشد، شکنجه زاندارک را نمایش می‌دهم.  
یک بار دکتر گفت که «این بازی برای یک مسبحی خوشایند نیست.  
به نظر مسخره می‌آید.»

– یک شوخی کفرآمیز. دقیقاً یک گناه.  
آلکس گفت:

– آه، نه، بد جنسی نیست، برای خنبدیدن است، منظور گذراندن لحظات است. آخر من یک قاتل هستم و زمان را می‌کشم.

در تابستان ما بارها نمایش ژاندارک را می‌بینیم. آلکس همیشه نابغه، یک زندان کوچک ساخته و همه سوسکهایی را که به چنگ آورده است در آن نگهداری می‌کند. روزهای نمایش یک سوسک را می‌گیرد و با کاههایی که از تسلک در می‌آورد، آن را سفت می‌بندد و در وسط سکویی که با خردوریزهای کاه درست کرده است قرار می‌دهد.

او در حالیکه مشغول کارهای مینیاتوری است، می‌گوید: «خنده‌دار نیست؟» بعد دشوارترین قسمت را شروع می‌کند. یک سیستم پیچیده و فنی. با قطعات ریز شیشه‌های شکسته، آفتاب را جذب می‌کند و آنقدر دسته‌های نور را در نقطه‌ای مشمر کر می‌کند که پرتوهای لطیف نور به آتش تبدیل شود.

این آتش گوشهای از هیمه‌ها را نشانه می‌گیرد. نزدیک نقطه‌ای که سوسک به شاخه‌ها بسته شده است، ژاندارک گرم می‌شود. آلکس می‌گوید:

— اعتراف کن که تو یک پیشوای نیستی و گرنه آتش آسمان تن را با درد و بی‌رحمی خواهد سوخت.

سوسک هیچ‌چیز نمی‌گوید. آلکس می‌خواهد و می‌گوید:

— هنوز وقت هست، اعتراف کن!

سوسک ساکت می‌ماند.

— اعتراف کن که شیطان به تو الهام می‌کند. اعتراف کن که توفقط یک فاحشه هستی. یک زن بد برای سربازها.

سوسک کلامی نمی‌گوید. آلکس مشتاب‌زده است. کلمات نامفهوم از گلو و گردن حیوانیش بیرون می‌ریزد. بی‌ثابت شده و بسرعت در نقش خود غرق می‌شود و کرم روی پیشانیش باد می‌کند.

— اعتراف کن که ساتن سرورت را نمی‌شناسی، آنگاه نجات خواهی

یافت و وارد... لعنت بر شیطان. آقای ماخ چطور باید گفت؟

- در آغوش...

- منشکرم آقای ماخ. آنوقت به آغوش کلیسا بازخواهی گشت.

ماخ با بہت به سو سک نگاه می کند و زمزمه کنان می گوید:

- شاید که بخشوده شوی و سرورت را رو در رو ملاقات کنی.

آلکس و ماخ گاهی با یکدیگر و گاه باه تنها بی دعاها یشان را می-

خوانند. آلکس می گوید:

- اعتراف کن کثافت، ناپاک، جانی!

ماخ زبورش را می خواهد.

- به گناهات اعتراف کن و سنگثاست غرورت را در قلب بشکن.

آلکس می گوید:

- از خدا اذر بخواه.

ماخ ادامه می دهد:

- اعتراف کن که شاهزاده بدی بر تو نمایان شده و تو را فریفته است.  
اما تو نور را می بینی، او را از قلب بیرون کن.

آتش به آرامی شاخه های کاه را می خورد. آلکس می گوید:

- ماخ، او چه می گوید؟ بگذار گوش کنم.

او گوش بزرگش را به سو سک نزدیک می کند و بلند می شود. او زن

می برسد:

- چیزی می گوید؟

آلکس که چهره اش در نفرت پیچیده است به سوی ما بر می گردد

و می گوید:

- او فریاد می زند که بی گناه است و از سن میشل، فرشته مقرب

خداآنند کمک می خواهد.

شعله‌های کوچک آتش پت پت می‌کند و شعله‌ای ته سوسک را  
می‌گیرد و مایع سفیدی از آن خارج می‌شود.  
آلکس می‌گوید:  
ـ او جهنمی است. خداوند او را ببخشد.

ماخ می‌گوید:  
ـ برایش دعا کنیم.

شکنجه زاندارک به پایان می‌رسد. بعضی وقتها نیم ساعت هم بیشتر طول می‌کشد تا آتش را به آرامی بسمت محکوم هدایت می‌کند.  
پاییز فرا می‌رسد و آفتاب به اندازه کافی نیست. نمایش تا تابستان بعد متوقف می‌شود. اوژن این نمایش را خیلی دوست دارد اما برای دکتر چندان خوشمزه نیست. یک بار که ماخ، سوسک را سؤال پیچ کرده بود والتماس می‌کرد که به جنایاتش اعتراف کند، گفت:  
ـ اگر یک روز اعتراف کنند چار در دسر می‌شویم.

آلکس هم چنان ته خارجی ظرف غذاش را می‌ساید و بازمی‌ساید.

ماخ می‌پرسد:  
ـ چه می‌کنی؟

ـ تا بحال حدم نزده‌اید؟ یک آینه درست می‌کنم تا بتوانم هروقت که میل داریم خودم را در آن ببینم.  
اوژن گفت:

ـ ایده خوبی است. سالهای است که هیچ آینه‌ای چهره ما را منعکس نکرده است. دوهفته یک بار ما را به سلمانی می‌برند. اما آنجا آینه‌ای وجود ندارد.

سلمانی هم که مثل ما زندانی است یک آینه بیضی شکل جیبی دارد که پشت آن عکس یک زن لخت را چسبانده و پنهانی، در یک چشم

بهم زدن فرصت می‌دهد تا مشتریهای مخصوصی که با او دوست هستند خود را در آن نگاه کنند. گاهی می‌گذارد که دو سه ثانیه زن لخت را ببینند، امسش را گذاشته‌اند کلشپاترا و خیلی از زندانیها فریفتند و عاشق او شده‌اند. اما از آنجاکه سلمانی با ما دوست نبست، هیچیک از ما چهار نفر کلشپاترا را نمی‌شناسیم و هر گز نیم نگاهی هم به او و آینه نیند اخته‌ایم. مادیگر زن نداریم. همانگونه که بخاطر ندارم زن چیست و چگونه است و به چه می‌اندیشد، به چه می‌ماند، چه می‌گوید و چه می‌کند. اوژن می‌پرسد «یک زن چیست؟» دکتر باسخ می‌دهد: «تصویری است که برای خودمان ساخته‌ایم.» آلکس می‌گوید: «یک آشغال است.» ماخ معتقد است که هیچ است، وجود ندارد.

آلکس می‌گوید:

— وجود دارد چون ما بخاطر آنها زندانی هستیم.  
 دوباره بحث همیشگی آغاز می‌شود. دکتر معتقد است که ما در زندان هستیم، چون اینجا جای خوبی است. راحتیم، گرم هستیم، ازما پرستاری و حمایت می‌کنند و خلاصه اینکه تا حد غیرقابل توصیفی اینجا خوشبخت هستیم. توجه کرده‌اید که هنگام زلزله، زندانها بیش از هرجای دیگر مقاومت می‌کنند، چراکه بسیار محکم ساخته شده‌اند.  
 اوژن آخرین گفته‌هایش را تکرار می‌کند و قسم می‌خورد که زنش سرکار گر را کشته است و آلکس می‌گوید: «من بیگناهم» و صدای ماخ شنیده می‌شود که «من هم همین طور.»

ما چهار تا بیچاره بی‌گناه هستیم که در حقیقت نمی‌باشد وجود ما مستلزم وجود یاخواست کسی باشد. چه کسی؟ یک روز شیشه‌جوهر خواهرم را به نخی بسته بودم و تاب می‌دادم که نخ پاره شد و شیشه‌جوهر به چشم دوست همکلاسیم خورد. او گفت که تقاض آنرا پس می‌دهی.

- من هم تهریباً همسن تو بودم که روی دیواری شاشیدم، صاحب خانه برایم خط و نشان کشید.

- من توی آب ماهی قرمز، آب ژوال ریختم و فردای آنروز جسدش روی آب بود.

«بدتر از همه اینکه به خاطرش گرایه نکردم. پس وردستم روح فنا. ناپذیر یک ماهی قرمز فرار گرفته ام.»

- من از توی سوراخ کلید، با من پدرم را که در حال عوض کردن سورتش بود دیدم. بی شک من سنگ سبور دردهای با من پدرم شده ام. اگر چه کمی ظالمانه است که ما برای این جور چیزها در زندان باشیم. حیله گرها ...

- کی؟

- جامعه.

- آفرین.

من هم گفتم:

- این جامعه بی رحمی که ماراروی این راه یعنی جنایت چسبانده و خود دقیقاً شبیه ماست.

آلکس درحالیکه هم چنان می ساید، می گوید: سمی توانم هر چقدر که دام می خواهد خودم را نگاه کنم. باید فقط به این فکر کرد.

سه روز نعام برای صیقلی کردن ته ظرف غذایش را ساییده است و حالا مثل یک خورشید سفید می درخشد. از آن زمان، ساعتها را به نگاه کردن خود می گذرانید. اول خمبازه می کشید، می خندید، اخم می کرد، چشمک می زد. اما پس از یک هفته به این کمدی پایان داد و تنها ساعتهای متعددی خودش را نگاه می کرد. آنقدر نگاه می کرد که بخواب می رفت.

می گفت «من خودم را هیپنو تیزم می کنم». او زن هم گاه بـ آینه نگاه می کرد اما پس از نگاه کردن، آینه تیره و تار می شد و او در سکوت فرو می رفت. دکتر و ماخ از نگاه کردن به خود سو باز می زدند.

دکتر پرسید:

— آفای آلکس وقتی ساعتها خود را نگاه می کنید به چه چیز می اندریشید؟

— من؟

— بله، شما!

— من؟ من؟

او با حالتی مبهوت تکرار می کند «من؟» و باز در حالیکه نگاهش پراز توهمند است، می گوید «من؟»

گویی دکتر با کسی که پشت سر اوست حرف می زند. به عقب بر می گردد. مثل کودکی گمنام و گم شده که در ردیف آخر کلاس نشسته و از سؤال معلم که خطاب به اوست مضطرب می شود. بر می گردد. معلم می گوید «تو» و بچه که نگاهش سرشار از استمداد و التمام است می گوید «من»، «من؟» و با انگشت سینه اش را نشان می دهد. معلم بیرون از میان گرمای شکمها و فراموشی بیرون می کشد. دلش می خواست زیر خاک ناپدید شود. قلمی با پر کاغذی، خط کش یا مثلا اتر باشد که مادرش خراشید گهای را و قفسی زمین می خورد با آن می مالید و تبخیر می شد.

— این چیه ماما؟

— اتر.

— کجا می رود؟

— احمق، تبخیر می شود.

— اما کجا می‌رود؟

— هیچ‌جا.

بازهم سئوالی که برایش پاسخی نگرفته بود. بازهم یک اضطراب، تبخر شدن، یعنی هیچ‌جا رفتن، اما چطور می‌شد که هیچ‌جا رفت؟ آیا مگر آدم همیشه جایی ذمی‌رود؟

علم اور ارهانمی کند و می‌گوید «تو» چه صدایت می‌کنند، است چیست. کودک چشمهاش را از هم دور می‌کند و می‌گوید: «اسم من؟» او فراموش کرده است. سعی می‌کند بخاطر بیاورد. اول اسم فامیلش را می‌گوید و بعد اسم کوچکش را. مثل اینکه مرتب و فاحتی شده باشد، سرخ می‌شود.

— من از دست رفته‌ام. مرا شناخت، من از دست رفته‌ام، چرا که اسمی دارم و دیگر یک آدم نامشخص نیستم. روی هر کارم اسمی خواهد گذاشت. من دیگر یک عدم در میان عده‌ها، یک هم‌در میان موهای نیستم. این تویی که این کار را کردی، این تویی که توی کلام، زیاد حرف زدی، تویی که قطرات جوهر را روی دفتر بغل دستیت ریختی.

— من نبودم آقا.

— نه تو مثل یک ولگرد رفتار می‌کنی و دروغ هم می‌گویی.  
او نیست. یکی دیگر است، دروغ می‌گوید. او هرگز بداشتن یک اسم عادت نخواهد کرد. او عادت نسی کند که او را بانامی صدا کنند. آنهایی که به نامیده شدن عادت می‌کنند، زندگی را دوست دارند و در آن خوشبخت خواهند بود. اما آنها که از نامیده شدن تعجب می‌کنند هرگز زندگی کردن را دوست نمی‌دارند و جهنمی خواهند بود. هیچ وقت زندگی را نمی‌فهمند، آنها در عین حال مفسرند و بی‌گناه. همواره برس دیگران و قاضیها فریاد می‌زنند، این من نیستم. من نبودم. دروغ گفتن،

امتناع کردن از بدنیا آمدن است، خودداری از تولد است. از بزرگ شدن، یک مرد بودن.

وقتی آلکس رامحاکم می کردند، روزنامه نگاران نوشتند که مجرم در تمام طول دادگاه مات و مبهوت بود. چه چیز او را بداین ملاقات عجیب دعوت می کرد؟ او نگاهی گنج کنده و مبهوت به زاندارها، وکلا، قضات و مردم می انداخت. هر بار که رئیس دادگاه از او سوال می کرد با تعجب می پرسید «من؟»

— بله از تکرار من برای هر سوال دست بردارید. شما مجرم هستید اینرا فراموش نکنید.

— آیا، مثلا این جمله شما مجرم هستید. قضات، زاندارها، مردم، وکلا و همه اینها، این کاغذها که ورق می خورند کلماتی که جاری می شوند، همه بخاطر من است؟

یک روز بعد از ظهر دلش می خواست بخند و مسخره کند. همه آنها را واقعاً احمق می دید که به موضوع او اینهمه علاقمند هستند. آیا آنها کار دیگری جیز قضاوت درباره او ندارند؟ آیا آنها با این همه تشخیص ظاهری وجدی بودن، کارشان همین است که مرا قضاوت کنند. او یک کلمه از حماقتهاشان را گوش نمی کرد.

مجرم، من از شما می خواهم که توجه بیشتری به دادگاه مبذول نمایند.

آلکس خسته شده بود. بلند می شود و خیلی آرام راه می افتد.

— چه کار می کنید؟

— من؟ من آقای رئیس؟ دارم می روم.

— شما دارید می روید؟

— بله آقای رئیس. من می روم. من از اینجا بودن خسته شده ام.

کسل می شوم. حوصله ام سر می رود.  
 ژاندارمهایی که دورش را گرفته بودند او را مجبور کردند دوباره  
 بنشینند و مردم زدن زیر خنده و آلکس با مهربانی و خوش قلبی، در  
 حالیکه سرش را تکان می داد از مردم تشکر کرد.  
 رئیس دادگاه زنگوله اش را تکان می دهد و با کف دست به میز ضربه  
 می زند و سالن را به تخلیه تهدید می کند.

آلکس می گوید:

- خب حالا همه یك جور هستیم.  
 صدای خنده دو برابر می شود. آلکس دیوانه وار لذت می برد.  
 همیشه وقتی معلم عصبانی می شد و داد و بداد می کرد، بچه ها لذت  
 می بردند. عجیب اینکه معلم قدیمش شبیه رئیس دادگاه بود.  
 من در کلاس بی حوصله ترین شاگرد بودم دیگران خسته و کسل  
 می شدند اما خود را خالی می کردند.

- آیا شما با پیرلوشانت برخوردي داشتید؟

- پیرلوشانت؟

- آه با گیتار!

- بعضی و فنا کلماتی بین ما رو بدل می شد؟

- و بدنبال همین کلمات بود که به او خنجر زدید؟

- کی؟ من؟ به چه کسی خنجر زدم؟

- لوشانت، آه نه، گیتار.

- من هرگز به گیتار خنجر نزدم، آقا.

- چرا در انکار، اینقدر کلمه شفی می کنید؟

- این من نیستم آقا.

- بس شاید من هستم؟

ـ نمی‌دانم آفا.

ـ هشدار می‌دهم که انکار بدبیهیات چیزی را درست نمی‌کند.

ـ من انکار نمی‌کنم آفا، گفتم که من نیستم.

ـ پس چه کسی مرتکب جنایت شده؟

ـ اینرا... من هم از خودم می‌برسم ...

او بانگاهی بهترزده و متعجب به سالن نگاه می‌کند.

ـ پس شما در اظهار بی‌گناهی اصرار می‌ورزید؟ پس شما کسی را نکشته‌اید؟

ـ من باید حواسِ راجمع می‌کردم و حرف می‌زدم. برای اینکه، این رئیس دادگاه مسلمًا مرا گیر می‌انداخت.

ـ شما چه چیز را باید می‌گفتید.

ـ من باید می‌گفتم که خدی! اما او هر گز نمی‌فهمید که... خودش... و من یکسره به سوی مرگ می‌رفتم.

ماخ می‌گوید:

ـ اما شما آنجا هستید؟

ـ هستم و نیستم،

آلکس ظرف غذایش را بر می‌دارد و قسمت صیقلی شده‌اش را با پشت آستین پلاک می‌کند و در حالیکه زبانش را در می‌آورد در آن نگاه می‌کند و همینطور می‌گوید: «هستم و نیستم» و اضافه می‌کند: «رئیس دادگاه آدم مسخره‌ای بود. بعضی وقتها مرا به کشنن نام دنیا محکوم می‌کرد. گیتار، مردیک و... اما گاهی...» در آینه زبانش را در می‌آورد و ادامه می‌دهد. اما گاهی می‌گفت که همه اینها، تقصیر مردیک بوده است. او رن می‌گوید:

ـ او که مرده بود.

ـ نه، آنقدرها هم نمرده بود...

شاید آلکس به گیتار حسادت می کرد که اینهمه شبک پوش بسود و بوی عطر می داد.

ـ من او را مثل برادر دوست داشتم، اما از عطر کاریها بش خنده ام می گرفت. به من نصیحت می کرد که...

ـ حداقل یک زان خامه‌ای نثارش کن. بجای اینکه عصبانی بشوی، پله ...

گیتار روی تختش دراز می کشد و سر ش را در بالش صورتی رنگی برو دری دوزی شده فرو می کند. به یک بچه درشت هیکل توی کلیسا می ماند و مرا با انگشت تهدید می کند که:

ـ تو، تو، عزیزم. اشتباه می کنی. زان خامه‌ای هایت باید با ممتاز و بدون عصبانیت، اما محکم پرت شوند. اینطوری ...

او زن می پرسد:

ـ او شما را عزیزم صدا می کرد؟

ـ چرا که نه؟ او همه را عزیزم صدا می کرد. بالش را گرفت و در حالیکه روی تخت نشسته بود با جست و خیزهای فوق العاده‌ای شروع به زدن کرد.

ـ نخب. به پشت. با کف دست، پشت دست. حالا اینجوری.

من هنوز صدای نرم سیلیها را می شنوم که به مربعی از پر رنگی می زد. گیتار تالم ناپذیر رامی دیدم در حالیکه لبها بش بش خنده ضعیفی کشیده می شد و بالش رامی رد. به او گفتیم تو اورا خواهی کشت. متوقف شد و پیش از آنکه دوباره به آن تکیه دهد آن را بوسید و گفت می بینی. این کار را باید کرد و دوباره بالش را بوسید. گیتار نسبت به من محبتی هیولا بی داشت. من کوه دوست داشتش را دوست داشتم. به من

می گفت: می خواهم به تو شکل بدهم. وقتی نان خامه‌ای نشارشان می کنی، اولین اصل این است که آرام باشی. فهمیدی؟ اینرا نوی سرت فروکن و گرنه هیچوقت هیچی از زندگی نخواهی فهمید. دومین اصل و مهمترین آن یعنی اصل عمدہ که نمی دانم از شدت اهمیت آنرا به تو بگویم یانه. یک راز است که اگر بگویم مثل اینست که تو وارث من بوده‌ای چرا که نیمی از عمرم را برای کشف آن گذرانده‌ام. وقتی که روی تخت دراز می کشیدم و گیتار می زدم. بمن نمیاد؟ چرا، من خیلی فکر می کردم تا حیله‌هایی را تدبیر کنم. من با فکر، رازی از نوع رازهای اتمی را کشف کردم. می توانم آنرا به آلمانها یا زبانی‌ها بفروشم. آنها همه چیز را می خرند. اما من آدم خوبی هستم و آنرا به تو تقدیم می کنم. خوب گوش کن. اصل دوم اینست که وقتی به او بند می کنی باید که بدون دلیل باشد. بدون علت اینرا در جمجمه‌ات حک کن. یک موش هیچوقت نباید بفهمد که چرا کتک می خورد. اگر بفهمد، چون دوست ندارد مقاومت می کند. اما اگر نفهمد، فقط می ترسد. مثلا یک روز پول زیادی جمع نکرده و با ترس به خانه می آید. اما تو مهربان، خوش‌اخلاق، خنده‌رو، در عین جوانمردی توجه‌ی نمی کنی. خنده دقیقاً پا جلوی پا گرفتن است. انتظار تراشیده شدن، فرسایش و تنبیه را دارد، اما یک خنده مسوالت‌زده دریافت می کند. یک روز دیگر که بایک مشت اسکناس وارد می شود او را می بوسی، اما یکی دو ساعت بعد، وقتی که هیچ انتظارش را ندارد، بی دلیل، اخم می کنی و نشان می دهی که مستوجب تنبیه است. او دیگر نمی داند کجاست. او دیگر نمی داند که تو چه چیز را دوست داری و چه چیز را دوست نداری، چه می خواهی و چه نمی خواهی. کاملاً گیج می شود. غیر از این دوست دارم که روشهای خیلی محترمانه حیله‌های دیگر را به تو بگویم، باید فریبنده باشی. تو و

تعیز و خوش ظاهر. یک روز تصمیم می‌گیری که بهر قیمت که شده، موز سرخ کرده با خرگوش و انگور فرنگی بخوردی. یک روز دیگر بهار می‌گویی که کفشهای ساتن بنفس بپوشد. یک روز سیگار کشیدن را برایش ممنوع می‌کنی چون دندانها بش را زرد می‌کند. فردا آن روز در کمال آرامش، مثل اینکه تازه متولد شده‌ای، با مهر بانی می‌گویی: اعصابت را آرام می‌کند، ضرر ندارد.

کم کم سرش به دوران می‌افتد، همه را باهم قاطی می‌کند و همه چیز بهم می‌خورد. حالا دیگر، هر لحظه از فکر اینکه مبادا کاری که می‌کند، تحریک آمیز یا غلط باشد، منفجر می‌شود و بخود می‌لرzed. باحتیاط قدم بر می‌دارد و تو اورا توی دست داردی. توجه داشته باش که این کار ساده‌ای نیست. باید بدانی که کجا انگشت بگذاری. من این کارها را بطور اتوماتیک انجام می‌دهم. از این جهت استعداد ذاتی دارم. تو هم اگر بحرقهایم خوب گوش کنی، موفق خواهی شد. باید در موارد وسایل کوچک و بی ارزش سختگیر و خشن باشی. جنس نر، هرگز خود را رسوا و گرفتار نمی‌کند. یک نمر مثل کریستال، الماس، یک جامه ململ می‌ماند، مثل گلوی یک کبوتر، مثل برف دست نخورده، مثل عصارة انسان. تو باید با ارزش باشی و بشدت شکننده و زودرنج. با کمترین سرماخوردگی، با کمترین خراش، گریه کنی. باید بی نهایت لطیف و زودرنج و نازک نارنجی باشی. بی نهایت، مثل یک بچه جهار ساله رفتار کنی و در موقع مناسب یک تنبیه که از آسمان نازل شده است خوب حرف زدم.

آلکس با اینکه حسن نیت داشت، در راه کمال گیتاری، مهارتی پیدا نمی‌کرد و با کمترین سنگی می‌لغزید. توفیق زیر کانه دوستش را فداشت. ازاو تقلید می‌کرد امادر نده خوبی گیتاری او را یاد نمی‌گرفت.

این در نده خویی ذاتی است، یک نعمت الهی است که در گیتار جاری بود، او حرکت، ضربه، روش و فریبندگی داشت. نگاهش بی‌اعتنایی تفاوت و سوزاننده بود. گویی جرقه‌ای در چشمها یش می‌درخشد و خاموش می‌شود. گویی آنچه را نگاه می‌کند یک قالب کرده است که اینگونه ذوب می‌شود. او این کار را به میل خودش دو یا سه بار تکرار می‌کرد و طرف را مثل گلابی می‌فرشد، دیدنی است.

یک روز آلکس مشغول تعمیر فندک بود و احمد قازه دانه‌های درشت عرق از صورتش می‌ریخت. گیتار که اورا به دقت نگاه می‌کرد گفت:

— در واقع تو یک کارگری و نه یک هنرمند.

آلکس پاسخ داد:

— من همه کاری بلدم.

گیتار آهی کشید و گفت:

— بد بختی تواز همین جاست. در زندگی، حیله‌گری حکم می‌کند که هیچ کاری بلد نباشی.

آلکس گفت:

— تو گیتار می‌زنی.

گیتار شانه‌هایش را بالا آنداخت و بالبخند گفت:

— عزیزم، گیتار و کشتی کج؟ این را می‌گویند هنر.

آلکس که کرمش کمی باد کرده است گیتار را نگاه می‌کند که حیله‌گرانه‌می‌پرسد:

— می‌خواهی تجربه و دافئش مرا بی‌اعتبار کنی؟

آلکس گفت: «بله.»

گیتار باز با همان صدا جواب داد:

— اگر این طور می‌خواهی، خب اشکالی ندارد. من می‌گذارم که

اینکار را بگنجی اما بایادت ناشد که من نه تنها یک کجور خبلی خوب هستم و می توانم از خودم دفاع کنم، بلکه می توانم تو را نفله کنم . با این حال قسم می خورم که از خودم دفاع نخواهم کرد.

آلکس بدون یک کلام حرف به تعمیر فندک ادامه می دهد و گیتار با شکم روی تخت می افتد. درحالیکه سرش را در بالش پنهان می کند و می خندد، بالشی که آن روز آبی بود.

امامردیک اشتباه نمی کرد و از قبل رفتار مرا حدس می زد و می گفت من مطمئن بودم که مرا می زنی. اگر خرگوش با انگور فرنگی می - خواستم می گفت خب اگر اینطور راضی می شوی اشکالی ندارد.

آلکس یهوده مغزش را خسته می کرد تا چیزهای غیر قابل باور بگوید. زن مثل مادر بزرگها که هیچ چیز آنها را متعجب نمی کند اما زود خسته می شوند، آه می کشید و می گفت خب... و آلکس بیچاره از این موضوع دیوانه شده بود. مردیک از خواب بلند می شد، قهوه را حاضر می کرد، سینه هایش را با آب سرد ماساژ می داد ، آهی می کشید، جور اب و شورتش را که شب قبل شسته بود بازرسی می کرد ، قهوه را می خورد، آهی می کشید، روزنامه ورزشی را که سرایدار از زیر در انداخته بود بر می داشت، آنرا به آلکس می داد. آهی می کشید، لباس می پوشید، دماغ ناز کش را پودر می زد، چشمها یش را بادهانی باز و تماسهای کوچک مداد سیاه آرایش می کرد، آهی می کشید، اینفورم ش را می پوشید. با پاشنه های خبلی بلند و باریکش روی زمین نی لیک می - زد، ساک دست بش را بر می داشت. آهی می کشید و می گفت خب من دیگر می روم. آلکس جواب نمی داد و تصمیم می گرفت که امشب او را تنبیه کند و می کرد ، زن با بازو های ناز کش ظاهر می شد و می گفت براحت کیک آورده ام. آلکس داد و بی داد می کرد.

- من نمی خواهم، آب پرتفال با سه تا زردہ تخم مرغ می خواهم.

- برو بخر.

- می روم. (اگر اینطور ادامه دهد بوانه می شود، گیتار با این یکی جکار می کرد.)

- تو را می کشم.

زن جوابی نمی داد.

- جواب بد.

چشمهای زن بی آنکه مطیع یا مبارزه جو باشد در دو سوی بینی تیزش نشسته است و آلکس را نگاه می کند. دهان قرمزی که زیر این بینی قرار گرفته، تکان می خورد و این صدایها از آن خارج می شود: «به من چه، آلکس جلو می آید و فریاد می زند «چشمها یست را پایین بگیر، سرت را بینداز» او آنها را پایین می گیرد.

آلکس با خشونت پس گردنش را می گبرد و فشار می دهد.

«سن تورا خفه می کنم» و گردنش را رها می کند نا چند سیلی به او بزند. سر به هرسو تکان می خورد.

- تو نمی ترسی؟

زن با حرکت سر می گوید نه.

آلکس روی تخت دراز می کشد. بالش را پشت سرمش می گذارد و اورا مثل کره نگاه می کند، اما این اوست که می ترسد و فکر می کند که بیفایده است. از دست رفته است، کاملاً بیهوده است.

آلکس می گوید:

- مطمئن هستم که کسی باید اورا خفه کرده باشد. این جور دخترها به اعصاب آدم فشار می آورند. آنها به فند کهایی می مانند که نمی - خواهند روشن شوند. همه چیز هست، گاز، سنگ، فتیله، حتی جرفه

زده می شود اما شعله نیست. در این صورت آدم با تمام قدرت فندک را پرست می کند و بگوشهای می اندازد. این همان کاری است که باید یارو کرده باشد و انگهای ما اورا گوش اتاق، دست و پا بسته پیدا کردیم. او را خفه و سپس به کناری انداخته بودند. می توان گفت او او به نوعی از حمایت مرد زیرا در آخرین لحظات گفته بود که اهمیتی نمی دهد.

اوئن می گوید: چون مثل یک قاطر لجوج بود.

آلکس می گوید:

- من اسمش را می گذارم حمایت.

دکتر می گوید:

- بچگی کردن، بله دقیقاً.

باران می بارد. هفت هفته می شد که باران نباریله بود و بر اساس اخبار شایع، خشک سالی دولت را دچار نگرانی کرده است. دیروز در مشروح اخبار، ماخ به مأگفت که بعلت خشک شدن مراتع و چمنزارها، دسته دسته گلههای گاو و گوسفند از بین رفته اند. در نرماندی که به صحرای خشک تبدیل شده، بوی تعفن اجساد جانورانی که بهمین جهت جزوست واستخوان چیزی از آنها ناقی نمانده سراسر منطقه را فرا گرفته است. در سیزیو تیفوس دیده شده و بهمین جهت خبر تسخیر آلمان غربی بوسیله اشغالگران آلمان شرقی در مقابل فاجعه ملی عوارض خشکسالی در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود. مابقی اخبار افزایش مجدد تعداد افراد توقيف شده و آمار مربوط به آن بود که حکایت از سرعت کمی و کیفی دستگیریهاست.

اوئن که فاجعه غم انگیز کشاورزی مورد توجهش نیست، می گوید:

- آنها در آخر همه دنیا را توقيف می کنند.

آلکس می گوید :

ـ مالیخولیابی هستند.

دکتر گفت:

ـ آدم خودش را در روسیه زمان استالین تصور می کند. استالین در پایان همه را توقيف کرده بود.

آلکس می گوید:

ـ ناپلشون هم همین طور.

ماخ بہت زده و اخم آلود می گوید:

ـ نه. نه. ناپلشون خیر، اصلاً اینطور نبود.

آلکس با تأسف پاسخ می دهد:

ـ آه بیخشید. فکر می کنم شنیده بودم که شما اهل کورس هستید.

ماخ می گوید:

ـ نه من اهل کورس نیستم اما به حفایق تاریخی احترام می گذارم.

ناپلشون شخصیتی نادر و استثنایی بود. ما قانون شهری را مدیسون او هستیم و... هیچی.

ماخ لب بالایش را گاز می گیرد، دست بلند و خسته اش را روی پیشانی می گذارد و با حالتی عصبی بلند می شود و دوباره می نشیند.

ـ قانون شهری و هیچی.

در چشمهاش ذکارت بیهوده و دردآوری می درخشد.

باران می بارد. قطرات طلا از آسمان می افتد و مردم رومتاپی نرماندی و وايدین از خوشحالی گریه می کنند. آب آسمان واشکهایشان زمین را که در شکافهايش اجسام لاغر جانوران را بلعیده، آبیاری می کند. آلکس بی دلیل سرش را با لنگ زدن و دور سلول چرخیدن گرم می کند. دکتر، ماخ و اوژن به مربع خاکستری پنجره خیره شده اند که هزار جلوه کریستالی باران از آن عبور می کند. اوژن می گوید:

— آسمان دیروز آبی بود.

دکتر می گوید:

— اما امروز خاکستری است.

ما حساسیت زیادی به رنگ نکه مربع مستطیل آسمان پیدا کرده ایم. آبها، خاکسترها، صورتی و ارغوانی، هر گز یکی نیستند. پیچیده، دقیق و ظرفیتر از همه خاکستری است.

ماخ بعلت بی خوابیهای شبانه، بیش از ما در باب سطح محملی شب و ستاره‌هایی که در قطمه کوچک آسمان ما قدم می زنند می داند. مثل افسانه سرایان عرب، چهار زانو در وسط سلوی می نشیند و حرکت ستاره‌ها را با چشمهای باز دنبال می کند، در ماه ژوئن ستاره‌ای که در آخرین قسمت کادر قرار می گیرد و بیش از همه می درخشند متعلق به ماخ است. ما آنرا قهوه‌ای نامیده ایم. در سینامبر یکی هست که حدود نیمه شب ظاهر می شود و در وسط کادر جای می گیرد و در ته آسمان ناپدید می شود. گویی شب آنرا استنشاق می کند. آن را «کیترمن» می نامیم و متعلق به دکتر است. آن یکی که گوشة چپ کادر، در حالیکه می لرزد جا عوض می کند «بول» نام دارد و متعلق به اوزن است. آلكس ستاره خودش را «بوپر کرو» می نامد که یک ستاره بزرگ ماه آوریل است. کار بی خوابیهای ماخ، نگهبانی ستاره‌هاست. با احتیاط دکتر را بیدار می کند و می گوید:

— دکتر، قهوه‌ای را نگاه کنید!

دکتر بلند می شود:

— آه، بله.

چهار زانو در بالای سلوی می نشیند. آلكس می گوید:

— ما در پایان ماه مارس هستیم، بوپر کرو بزودی اینجا خواهد بود.

آقای ماخ مرا بیدار کنید، یادتان نرود.

- فراموش نمی کنم آقای آلکس.

ماخ با وجود این مؤمنانه‌ای به این کار می پردازد و ما او را بهترین نگهبان ستاره‌ها در جهان می دانیم. بلک روز گفت.

- من اگر می دانستم، ستاره شناس یا نگهبان ستاره‌ها می شدم چون ستاره‌ها در زندگی ما نقش مهمی بازی می کنند. برای نمونه، تأثیر آرامبخش کیتر من روی اعصاب دکتر.

خیر گی و تمایل مـا آنقدر عمیق بود که باز شدن در را بوسیله نگهبان که برای تقسیم سوپ آمده بود نشنبیدیم،  
- بهبه! با سوپ فهر کرده اید، بچه ها؟

آلکس که کمتر از بقیه مبهوت شده، ظرف غذایش را دراز می - کند. نگهبان می گوید:

- مثل دم اسب می بارد.

آلکس می پرسد:

- خبلی طول خواهد کشید؟

- هوا را هیچ وقت نمی شود پیش بینی کرد؟

- دقیقا!

- هفته‌ها، حتی یک قطره و ناگهان طوفان نوح.

نگهبان می گوید:

- همیشه همین‌طور است. یا کمتر از آنچه لازم است یا زیادی .

این باران آنقدرها هم خوب نیست. همه چیز را خراب می کند. اما بهر حال برای محصولات لازم بود.

- دقیقا!

نگهبان از آلکس که با ظرف غذایه طرف تختخواب می رود، می پرسد:

- شما می‌لنگید؟

- مخصوصاً این کار را می‌کنم، ماهیچه‌های پارا نرم می‌کند، باید برای مسابقه آماده شوم،  
برای همین زودی‌ها خواهد بود.

- این را باید از مدیر برنامه‌هایم پرسید.

پس آلکس بی‌جهت نمی‌لنگید. او خودش را برای مسابقه آماده می‌کرد. قطعاً اوزن از این کار او مطلع بوده است، چرا که آلکس هرگز جرأت نمی‌کرد برای تمرین از خودش ابتکاری بخراج دهد. آن شب آلکس بیدار ماند و تا سحر لنگان لنگان سلوول را دور زد و وقتی که روز، آسمان ما را روشن کرد، از خستگی افتاد. اوزن درحالیکه شاخه کاهی گوشۀ لبش داشت یا به بیان درست، سیگار می‌کشید اورا با جدیت سرزنش و توبیخ کرد و مرتبأً ضمن اینکه سعی می‌کرد تا حد ممکن شبیه‌آقای سیمون باشد با خشونت‌اما خیراندیشانه غر می‌زد. برای اینکه رفتار اوزن هرچه بیشتر شبیه‌آقای سیمون باشد لازم بود که آلکس مرتبأً اطلاعاتی به اوزن بدهد چون آقای سیمون را نمی‌شناخت. صحنه‌های رکیک فحش دادن را اجراء می‌کرد و آلکس تأیید می‌کرد که بله کامل‌ا درست است اما از همه مشکل‌تر صدا و تغییرات صدای آقای سیمون بود که باید بدست می‌آمد.

- من به تو گفته بودم که پیش و بعد از آفتاب تمرین نکن کوچولو.  
آره یا نه؟

- بله آقای اوزن.

- خب؟

- خوابم نمی‌برد، به خودم گفتم حداقل تمرین کنم.  
- مهم آن چیزی نبست که تو به خودت می‌گویی بلکه آنچه من

به تو می گویم مهم است، فهمیدی کوچولو؟  
— بله آقا! اوژن.

— می خواهی کنارت بگذارم؟  
— قول می دهم آقا! اوژن.

اوژن با محبت شانه های آلکس را لمس می کند و آلکس، ساده.  
لوحانه وبا لبخندی احمقانه، لهاش از گوشة لب دیده می شود.  
— کار کردن خوب است. اما من آدمهای مردنی توی سالن را به کار  
کشته هایی که از من اطاعت نمی کنند ترجیح می دهم. راستی کوچواو،  
اگر خبر گزاریها از تو پرسیدند که چگونه تمرین می کنی نباید کلامی  
برزبان بیاوری.

— حتی یک کلمه، مخصوصاً در مورد شل زدن.

دکتر می گوید:

— لنگیدن بهتر است!

— مشکرم دکتر.

— خواهش می کنم.

— تو حتی یک کامه در مورد لنگیدن نمی گویی. با این هیکل باریک  
می توانی با یک لنگ زدن ضربه های مشهورش را رد کنی و آنها بدون  
اینکه یک مو از سرت کم کند، مثل بادبزن ترا خنک خواهد کرد. خب  
برای امروز کافی است. بسو خانه ات و استراحت کن، جایی که با  
ورقهای بازی موفقیت پیدا می کنی و این تورا آرامش می دهد.

— چشم رئیس.

اوژن شاخه کاه را تسف می کند. باران بی وقفه می بارد و تنها ماخ  
است که نگاه کردن به آسمان خاکستری را ادامه می دهد. دکتر در گنار  
اوژن می نشیند و می گوید:

- با حرف زدن چطور بید؟

- بدم نمی‌آید، در مورد چهچیز حرف بزنیم؟

- نمی‌دانم.

آنها نشسته، یکی در کنار دیگری، ساکت، بی‌حرکت، دستهاروی زانوها و کمی راست.

دکتر می‌گوید:

- من عکسهای آدمهایی را دیده‌ام که درست مثل ما روی صندای الکتر بکی نشسته‌اند، همین طور ساکت. چطوره حرف بزنیم؟

- بله، حرف بزنیم.

ساکت می‌مانند.

- دکتر، شما فکر می‌کنید ما را می‌کشند؟

- به نظر من ... نه.

- شما چه چیزی را ترجیح می‌دهید، صندلی الکتریکی، گیوتین، دار یا تیرباران؟

دکتر می‌خندد و می‌گوید:

- من سل را ترجیح می‌دهم. آدم عرق می‌کند، تف می‌کند وزندگی با خون و عرق از بدنش خارج می‌شود. چشمهاش می‌درخشد و می‌گوید من سل را دوست دارم و سخت متأسفم از اینکه در حال ریشه کن شدن است.

- من دوست دارم تیربارانم کنم. وقتی در مقابله رگبار قرار می‌گیرم دستهایم را بینند و چشمهاش را بازبگذارند تا مثل فهرمانهای سینما بطرف رگبار بدوم و درحالیکه می‌افتم چرخش مووزون والس رانمایش دهم. (با انگشت اشاره طرح مارپیچی را در هو ارس می‌کنم) آخرین چرخ والس و تمام.

— آنها ما را نخواهند کشت؟

— به نظر من، نه!

— آه در اینصورت؟

— در اینصورت چی؟

— همه چیز عوض می شود. من احساس می کنم که همه چیز عوض می شود.

— اما چه چیز؟

اوژن می گوید: نابحال فکر نمی کرده است که آنها را خواهند کشت و با همه تلاشی که می کند و به مفرم فشار می آورد نمی تواند فکرمن را روشن کند و آنرا بزبان بیاورد که چه چیز عوض شده است. حواسش پرت است واز دکتر کمک می خواهد و تکرار می کند:

— دکتر شما می فهمید؟

دکتر می گوید:

— نه من هیچ چیز نمی فهمم.

— می خواهید بگویید. فکر اینکه شما را با گیوتین نمی کشید شما را آرام واز غم خلاص می کند؟

— نه.

— پس چی؟

— دکتر کمک کنید. پیدا می کنم. شما بگویید.

— می خواهید بگویید در اینصورت کمتر به حرکات ستارگان آسمان علاقمند خواهید بود؟

اوژن نگاهی به آسمان می اندازد.

— اینهم هست. اما نه، چون می تواند کاملاً برعکس باشد.

— خب، شاید می خواهید بگویید دیگر می توانید قبول کنید که

زنن را کشته‌اید.

— دکتر، دکتر این دیگر شوخی نیست. شانس، اتفاق، حادثه.



امروز سرکار گر، سریش بی کلاه بود. خودش را زیر سقف من می کشاند و زنم را دوباره می اندازد. این خوش چهره خوش بیان با پوتین های زرد به زخمی گفت که من لائق او نیستم. او حیف است و بابی احتیاطی دنبالش می آمد. جین از او نشاضا می کرد که همراهش نیاید. سرکار گر در بحرانی از شهوت گیمر افتاده بود و به من حادث می کرد. جین عمیقاً این تفکر بورزوایی را حفظ کرده بود و از جمله «من به شوه-رم خیانت می کنم» می ترسید. آیا او سرکار گر را دوست داشت؟ سرکار گر خوب حرف می زد، تمیز بود، دستهای سفیدش با فاختنها بی که با دقت سوهازده بود، دختر بیچاره را به رویا می برد. او دستهای رئیسه‌ها را داشت؛ در دانسینگ هال. اما جین فقط با دستهای سفت و پر قدرت، اما زمخت آشنا بود. دستهای شسته نشده بالکه پاک از کارهای سخت روزانه. برای او دستهای سرکار گر، دست و بال رئیسه‌ها بی بود که جین همواره به آنها گفته بود؛ بله آقا، چشم آقا! وحالا این دستهای رئیسی، کشیشی، دکتری، دستهای اورا با لطافت می فشد و او می گفت به من دست نزن در حالیکه نگاه می کرد و احساس خوبی داشت، نگاه می کرد به کروات ابریشمی با تریکویی که زده بود.

— اینطور به من نگاه نکنید من دیگر شما را نخواهم دید.

— تو خیلی خوشگلی!

— شما مرا مسخره می کنید؟

اما با اژن خود رادر نوعی امنیت احساس می کرد. از آن جهت که اجازه داشت راحت باشد. وقتی به او نگاه می کرد، گاه از زیبایی

او حالش بهم می‌خورد. او یک زیبایی حیوانی و احمقانه داشت.  
— نان را با کارد خرد نکن.

— چرا؟

— چون نان را با دست می‌کنم.

اوژن در حالیکه املتش را بر می‌دارد و با خنده می‌گوید:

— خوب است! نکند در خانه رئیس جمهور هستیم و نمیدانیم؟  
جین از این خنده متفرق است. بلند می‌شود و بطرف آشپزخانه می‌رود. با قامی راست و بینی نوک تیز — چیزی که نشان می‌دهد او عصبانی است.

اوژن با خدمتکار زیبایی ازدواج کرده بود اما حالا خود را در مقابل یک قاضی می‌دید.

«دیگر نمی‌توانم تکان بخورم. جین دست و پایم را بسته است. یک رور که جیوهای شلوارم را برای انسوکردن خالی می‌کرد، با دقت نگاهش می‌کردم. فنده نقیم را که شبیه فنده سربازهای ارتش امریکاست با یک ضربه روی میز انداخت و روی مشمع لیز خورد و به زمین افتاد.»

اوژن چیزی نمی‌گوید. زن فنده را بلند می‌کند و روی میز می‌گذارد؛ صاف و با حرکتی خشک. بعد دستمال کنانی چهارخانه سفید و آبیش را که کاملاً مچاله است بما دو انگشت بیرون می‌آورد. با چندش، گویی دم موش مردهای را پیش از آنکه در فاضلاب بیندازد گرفته است.

— کارد دسته چوبی را در می‌آورد و روی میز پرست می‌کند که لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد، آنرا بر می‌دارد و محکم روی میز می‌گوید و لابد درباره این موضوع فکر می‌کند؛ موضوعی درباره یک مرد

شهو تران که همیشه چاقویی با خود دارد. بعد يك سکه صد فرانکی و دو تا پنج فرانکی و يك حلقة برنخی را که در خیابان پیدا کرده بودم از جیم خارج می کند و روی میز می اندازد و دکمه‌ای که آن را بازرسی می کند و سپس جیب خاکستری رنگ را بر می گرداند و روی مشمع می تکاند. گرد و خاکی از ذرات توتوون بلند می شود. می فهمم که دیگر مرا دوست ندارد.

«بیاد روزهایی می افتم که فندکم از الماس بود. دستمالم از ابریشم گرانها، چاقو و سیله‌ای جادویی از مروارید و داده... حتی يك روز شعله فندک را پیش از آنکه به من تقدیم کند بوسید. او دیگر مرا دوست ندارد. حالا دیگر همه این وسائل مرا به برخی جنابهای سری محکوم می کند. آنها به فقر من به بد بحثی من شهادت می دهند.»

کله ولگرد در سرش صدایی کند. پیش از اینها، فندک، چاقو، دستمال، دانه‌های توتوون، سخن از يك مرد و يك عشق می گفت. امشب آنها به او می گفتند که اوژن يك کارگر است. کارگری که یکشنبه‌ها پیراهن سفید می پوشد و موهاش را با دفت خنده آوری شانه می کند. تنفسی روشن از جنس کریستال قلب او را سخت کرده است و چهره‌اش را نیز، لبه‌ایش را بهم می فشد و می گوید «کثافت کو چوالو» سفید می شود. جین فکر می کرد که ملکه احمقها، يك احمق بتمام معنی بوده است که خودش را به دامن يك کلرگر جراثمال با جیوهای پر از ذرات توتوون انداخته است. او به چشمها ای اوژن بی اعتمنا بود. صورت زیبایش حال او را بهم می زد و رفتارش در نظر او مثل رفتار ملوانهای بی کار و ولگرد بود.

جين بالغ زاندن اتو، شلوار را صاف می کند و اوژن سیگار می کشد و روزنامه می خواند. اوژن می گوید:

- خوب اتو کن.

جین جواب نمی دهد.

- بتو گفتم خوب اتو کن.

- اگر فکر می کنی، خوب اتو نمی کنم، یالا.  
اتو را بطرفش دراز می کند.

- این کار من نیست، کار توست، خوب اتو کن.

جین همه این حرفها را بدون اینکه سرش را بالا بیاورد یا صدایش را بلند کند گفت. دیگر دوستش نداشت. بخاطر روشی که او را فریفت و جذب کرده بود خود را هرگز نمی بخشید. از من اوج لذت را یافته بود و حالا از آن شرم داشت و من از او متنفر بودم. وقتی که همچنان در تنم این شعله روشن شود او تکان نخواهد خورد و از این تنگ در آغوش گرفتن خواهد گریخت. از این تختخواب، از این گذشته.

اوژن احساس می کند که یک غم چسبناک در دهانش ترکیده است. برای اولین بار در عمرش، دیگر به بدنش، چهره اش و در خودش اعتماد بنفس نمی بیند. یک شکاف در بسرج و باروهای قلعه باز شده است و گرگهای گر، سگهای هار، موشهای ناقل جذام، در آنجا لگد می زند و اوژن درحالیکه صاف روی تخت خوابیده است صدای این امواج را می شنود. این تعفن او را فرا گرفته بود. پس او زخم ناپذیر نبوده است؟

بیش از اینها، باقدرتی که خودخواهی در آن موج می زد راه می رفت و نفس می کشید. قدمش روی زمین صدا می کرد. شاهزاده سرزمینی بود که هیچ کس جرأت عبور از مرزهایش را نداشت. از بالای تخت سلطنتش از بالای جراثمال به واقعیتهای ساده ای که جز آنها هیچ ارزشی نداشت، فرمان می داد. هیولاها که راه رفتشان را می دانست. امثال

یک هلندی مسابقه دوچرخه سواری را خواهد برد. خرگوش سالم نر از مرغ است. کمربند را روی ناف می‌بندند تا حرکات آزادتر و راحت‌تر باشد؛ چون شکم تنفس می‌کند. خوشبخت، راحت، مقاوم بود. تمامی اسباب اطراف او به او شبیه بود. دشمن؟ او وجودش را حدس می‌رد. روی زمین خود را زخم‌ناپذیر می‌دانست. اما حالا جین قانقريما را آورده است. من مریض و آلسوده به چیزی هستم که نمی‌دانم چیست. من همان بدن را، همان قدرت را، همان رفتار را دارم و باز همان نیستم که بودم. جین از من می‌ترسد. من ساعث ترس او نیستم. من او را وحشتزده می‌کنم. تو از موشها می‌ترسی؟ نه اینکه می‌ترسم، آنها حالم را بهم می‌زنند. وقتی آدم مرد دیگری را دوست دارد، مرد خودش حالش را بهم می‌زند.

اوژن به روزگاری فکر می‌کند که خود را به گردنش آویزان می‌کرد و با او راه می‌رفت و از اینکه عابرین به آنها نگاه می‌کنند لذت می‌برد. آنگاه بازی می‌کردند. اوژن می‌گفت: «این بارو را نگاه کن. چطوزه؟»

— به اندازه کافی زیباست.

— حاضری با او بخوابی؟

— ترجیح می‌دهم بمیرم تا...

اوژن نتیجه می‌گیرد که آدم می‌تواند در عین حال هم زیبا باشد و هم کریه. اما راز نیک بختی او این بود که هم زیبا بود و هم جین او را دوست داشت.

— می‌فهمید دکتر. من دیگر جرأت دمت زدن به او را نداشم. احساس می‌کردم که یک کارگر مکانیک، با دستهای روغنی هستم که خودم را در صاف کردن چینهای یک لباس عروسی قاطلی کرده‌ام. من نمی‌خواستم به او دست بزنم، اما مجبور بودم زیرا نیاز داشتم، در غیر

این صورت ضعف اعصابم تشیدید می‌شد. بنا بر این اجراءاً وقتی دست می‌بردم، با خشونت دست می‌زدم. مچاهه می‌کردم. همه جا را لک می‌کردم. اما اهمیت نمی‌دادم. یک غم لطیف مرا وامی داشت که بی هدف در خیابانها راه بروم و بنوشم.

دکتر با صدای کلیئیکی اش می‌گوید:

– شما می‌نوشید؟ این اولین باری است که راجع به آن حرف می‌زنید.

– فراموش کرده‌ام. آیا تا بحال نگفته بودم؟

– بیاد ندارم.

– بهرحال من می‌نوشیدم. من حاشان را بهم می‌زدم. مرا حال بهم‌زن می‌دانستند. پس بهتر بود که واقعاً اینطور باشم نه؟

– بله، کاملاً!

– یک روز وارد خانه شدم. کیف دستیش را که از پوست کروکودیل بود و سرکارگر به او داده بسود، برداشتیم. خودش می‌گفت طرح کروکودیل است، اما من مطمئن بودم که کروکودیل اصل بسود و سرکارگر به او داده بود. خنده‌دار است. آنرا پر از استفراغ کردم و سرجایش گذاشتیم. مثل بچه‌ها رفشار می‌کردم. با اینحال او مرا از نوشیدن منع نمی‌کرد. بمنظر خودش بود. بدش نمی‌آمد که همسایه‌ها شاهد کنایت کاریهای من باشند و من دائم، حتی سرکار مست باشم. می‌شد گفت از این بابت خوشحال بود و دوست داشت مرا به گردش ببرد و بگوید نگاه کنید، این مست است. در این صورت حق داشت که خود را در اختیار سرکارگر بگذارد.

او زن یک شب ساعت سه صبح وارد خانه شد و مطمئن بسود که سرکارگر، خود را در جایی قایم کرده است. تلو تلو خوران همه جا را

نگاه کرد. زیر تخت، توی کمدها، کشوی میز، آشغالدانی زیر ظرفشویی و با صدای بلند فریاد زد: «او قایم شده، بیا بیرون و گرنه تورا می کشم. تو یک پسرچه کوچولو هستی، بیا بیرون، من تو را پیدا می کنم.» و ناگهان فریاد زد اینهاش! تصویر خودش را در آینه حمام دیده بود.

جین می گوید:

— خواهش می کنم. دیوانه نشو. اینقدر مشروب نخور، حسود نباش، من دوست دارم. تو این را نمی فهمی؟ قسم می خورم که بتو خیانت نمی کنم، تو دیوانه‌ای. به جان همین بچه که اینها، اینجاست و من دوستش دارم.

جین دستش را به آرامی روی شکمش می گذارد و لمس می کند.  
— یک بچه؟ تو از آن حشره بچه داری؟ از آن حشره کوچو او حامله شده‌ای؟

— اوژن، اوژن، اینکار را نکن...

اوژن با لگدهای پی در پی به شکم جین ضربه می زند و او را از موهایش می گیرد و روی سنگافرش سرد کف حمام می اندازد و باز با پاهایش به شکم او ضربه می زند و آنها را می شمارد. یک، دو، سه، سی و پنج، سی و شش و خسته می شود و دست بر می دارد. جین دیگر نکان نمی خورد و اوژن تلو تلو خوران به طرف تختخواب رفته و با لباس به خواب می رود. دکترها گفته بودند، اضطراب او بیش از پنج دقیقه طول نکشیده است.



اوژن: می گوید او فهمیده بود که از مشعوقه اش حامله شده و می دانست که من او را خواهم کشت. در این صورت ترجیح داده بود که

خودکشی کند.

دکتر می گوید:

- استدلال درستی نیست، بی معنی است.

اوژن که ناخن‌ش را می خورد، می گوید:

- شما اینطور فکر می کنید؟ خب به نظر شما واقعیت چه بوده است؟

- آیا شما حسادت می کردید؟

- نسبت به آن حشره؟ اصلاً و من بچه‌ها را هم دوست دارم. من دوست داشتم که پسری داشته باشم. اور اروی باک بنزین موتورم بنشانم، بین ماهیچه‌های پایم بگیرم و موتورسواری کنم. من حتی چهار زانو می شدم تا او روی پشتمن پردو هو هو، بابا، بابا کنم. وقتی پانزده ساله می شدم، یادش می دادم که چگونه غولها را بغل کند. جرثقیل‌ها را.

روی کاه‌ها دراز می کشد، دستش را زیر گردن می گذارد و به خواب دو ساعت عصر می رود. بلند می شود. خود را می کشد و خستگی در می کند. خمیازه می کشد و دوباره کنار دکتر که هنوز تکان نخورده است، می نشیند.

- شما نخواهید ابد دکتر؟

- نه، فکر می کردم.

اوژن دکتر را با احترام، سر تا پا نگاه می کند.

- دو ساعت فکر کردن... حرف بزنید.

- بله. حرف بزنید، اما فکر کنید.

آلکس می گوید:

- فکر کردن سرش را درد می آورد.

اوژن می گوید:

- می توانیم به حرف‌آزدن ادامه دهیم؟

— با کمال میل.

— بدد از ازدواج، روزبروز، بطور محسوسی عوض می‌شد و دوستانم متوجه این تغییرات بودند. آنها می‌گفتند: دیگر چیزی برای تعریف کردن از روزهای شب ندارد. روی چمنها به پیکنیک می‌رود، در بلوار گردش می‌کند و در آنترال یک فیلم کابویی یک بستنی یا شکلات لیس می‌زند.

اینها کارهایی شایسته اوژن نبود. او باید گامها بش را با گامهای جیان که نصف گام او نبود هماهنگ کند. کاری که همه مردها به مثابه تشییع جنازه یک زندگی روزهای یکشنبه انجام می‌دهند. در تمامی زندگی، در طی هزار یا دوهزار یکشنبه مجبور بودند مثل محکومی که به یکدیگر زنجیر شده‌اند با هم همگام راه بروند و گامها بشان را اندازه بگیرند. در پنج یا ده سال آینده از تهای شبانه‌تن، گردوخاکی از بچه‌های گردباد دوروبرشان بچرخد. بچه‌ها بشان بچه‌های آن زن، اما مرد آنها را دوست ندارد، شلوغ می‌کند، فریاد می‌زند، می‌ریزند، می‌شکند، خودشان را کثیف می‌کنند. همیشه مریض هستند و خرجشان کمرشکن است.

اوژن هنوز فریادهای مادرش را در گوش دارد که او را سرزنش می‌کرد که چرا بدنیا آمده است و توسری‌های پدر مستش را که پیچ و مهره گردنش را شل می‌کرد، از کودکیش نفرت داشت و می‌خواست پسری داشته باشد که همین گونه زندگی کند. در پانزده سالگی احساس کرده بود که رها شده‌است و خودش را در دنیای بایدهای مردان کوچولو احساس می‌کرد. اگر مادرش داد و بیداد می‌کرد، مهم نبود. پدرش دیگر جرأت نداشت دست رویش بلند کند. یک مایوی راه سفید و آبی که درست قالب هیکل قهرمانانه جوانش بود، می‌پوشید و

شانه‌های پهن‌ش مثل یک سینی مسی خودنمایی می‌کرد. یک شوالیه، کسی که نیمی از دست راستش را کبود کرده بود، اما دوستانش فکر می‌کردند که از کوفتگی یک مبارزه پیروزمندانه است. از آن زمان تا وقتی که با جین ازدواج کرد خودش را دوست داشت اما حالا دیگر هیچ‌چیز را دوست ندارد. دارد می‌میرد، هدر می‌رود.

یکی از بچه‌ها، توی کارگاه به او گفت «تو داری تکیده می‌شوی». حق داشت، اوژن روزهای یکشنبه با جین گردش می‌کرد، بی‌آنکه چیزی برای گفتن داشته باشد. روزهای دیگر هفته تدارک این شکنجه را می‌دید.

پیش از این، پیر اهن سفید، کت و شلوار آبی، کفشهای مشکی نوک‌تیز؛ همانگونه که دوست داشت، کراواتی که با مهارت‌گره زده بود، کف دستهای چرب و آلوده به روغن که چندبار در موهاش فرو می‌کرد و شانه کردنی آگاهانه و مخصوص به خودش (حتی در مغازه سلمانی)، شانه را از دست پسرک می‌گرفت و آخرین شانه را خودش می‌زد) و بعد: «زنده باد زندگی. برویم. خب، امشب چکار کنیم؟ یه چیزی بلند کنیم و گیلاسی بنوشیم.»

حالا، با چشمها بسته روی یک صندلی نشته است.

- به چه فکر می‌کنی عزیزم؟

بیشتر از نیمساعت است که جین خودش را مرتب می‌کند. نگاه می‌کند: «الان حاضر می‌شوم» و برای سومین بار در لباس یکسره، از جلوی چشمها اوزن عبور می‌کند. می‌آید و می‌رود و با پرحرفی درباره کارهاش اورا خسته می‌کند. اوژن از فشارهای عصبی پاشنه‌اش را روی زمین می‌کشد.

- من جورابهای روشنم را می‌پوشم. لعنت بر شیطان. بند جورابم

کو؟ آنها را کجا انداخته‌ام!

یک تکه پنهان را لای انگشت پایش می‌گذارد تا کفشهای نوک تیزش،  
پایش را اذیت نکند.

— نه لباس سبزم زیادی چروک است.

بارها عبور می‌کند، با بوی تازه صابون که در هوای پراکند و...

— من حاضرم.

هنوز دنبال بند جورابش می‌گردد. اوژن فکر می‌کند: وای! وای!  
آدم کفرش در می‌آید. خنده‌دار است. یک غول با تمام انعطاف، اینطرف  
و آنطرف جست‌و خیز می‌کند و آثار تلاشش همه‌جا هست. روی پاهای  
روی سینه. روی باری. با این دکمه‌ها. این تنگ که بستنها. این اسبابهای  
تور، این پنهان‌لای پا و آرایش.

— تمام شد؟

— بله.

— خب. بهر حال من لباس سبزم را می‌پوشم، ولش کن، همین خوب  
است، من حاضرم. بین، فکر می‌کنم چاق شده‌ام.

گردن بند، گوشواره، این کیلو کیلو آهن و سنگ که خودش را با آنها  
آراسته بود، تمامی این جواهرات، برای چه؟ برای اینکه برویم و کف  
کفشهای همان را روی بلوارها در مراسم تشییع جنازه یکشنبه بسایم و  
من جوانیم را دفن کنم. من اوژن را بخاک بسپارم.

اما جین، برعکس، هفته به هفته جوانتر می‌شد، آتشش تندتر می‌شد،  
جوان می‌شد. از شادی و سلامت می‌درخشد. اگرچه طی روزهای هفته  
هزاران بار می‌نالید که مريض است. مثل ترقه ترکیده، مرکب مضاعف،  
مرا از اين ويترين به ويترين دیگر می‌برد و بهر سو می‌کشاند. قیمتها  
را با سرعت يك ماشین حساب مقایسه می‌کرد. اجتماع زنهای اطراف

را کنار می‌زد. همه چیز را می‌دید. همه چیز را می‌شنید، همه چیز را متوجه می‌شد و تا سرحد دیوانگی سرگرم بود.

— دکتر نتیجه اینکه: یک مرد برای زندگی با یک زن ساخته نشده است. آنها بی که خلاف این را می‌گویند، مرضی نیست. چه فایده از ولگردی؟ هیچی! من عصایش بودم. او وقتی که خسته بود خود را به من نکیه می‌داد.

جز اینکه چوب باشم چه چیز دیگری می‌توانستم باشم؟ فرقی نداشت، همان بود. با خودش حرف می‌زد، از من سوالهایی می‌کرد که جوابش را خودش می‌داد. من یک سگ بودم، با لباس پشمی رنگارنگ.

«دکتر، اگر شما بجای من بودید درمورد لباس پشمی رنگارنگ چه فکر می‌کردید؟»

آلکس گونه‌هایش را باد می‌کند و می‌خواهد از خنده منفجر شود. بر عکس چهره ماسخ با یک شیفتگی لطیف استراحت می‌کند. دکتر بینیش را می‌گیرد و فکر می‌کند. آلکس که از خنده بخود می‌پیچد، می‌گوید:

— کرب دوپین، مموزا، تفوتا، اور گانزا، ماندارینا، مخلل، ساتن، پای مرغی لوکس، پوست مار، پوست گورخر.

— واقعاً دکتر ...

آلکس میان خنده شدید، می‌گوید:

— در مزون آلکس. مزون دوشیزه‌خانمهای او کس، همه چیز با قیمت‌های عالی و فوق العاده برای شما.

او هم‌چنان با صدای بلند می‌خندد. آنقدر پرسرو صدا که دیگر دکتر نمی‌شنود. او زن در باب بدختیها و مرگهایش چه می‌گوید.

— وقتی جین با سر کار گرفت، من راحت شدم، آرام گرفتم و این

چیزی بود که می خواستم به قضات بفهمانم. من به آنها می گفتم که چرا باید سرکارگر را می کشتم. اما جین سو گند خورد و شهادت داد که من از حادث مریض بودم و همه چیز را خراب کرد. در پیشگاه دادگاه در مقابل من سرش پایین بود و حرف می زد. این دخترک فاسد حتی یک بار مرا نگاه نکرد.

آلکس دستش را روی شکمش گذاشت و با خنده های بلند می گوید:

- کرب دوچین، کرب دوکنگو، کرب دوونزوئلا، کرب دوکانادا،
- کرب دوکامرون.

و ماخ در همان شبکه‌گی لطیف تکرار می کند:

- کرب دوچین!

او میلیونها چینی را می بیند که به لباس عزا ملبس هستند. زنها بی که چهره هایی در کرب سیاه پیچیده دارند. با چشمها مهار زده از زغال سنگ، چشمها مرده ای که او را زیر نظر دارند.

ناگهان ذهنیت ماخ تغییر می کند و از صلابت حواسی که میلیونها چینی در لباس عزا به او داده بودند خارج می شود و می گوید:

- بر عکس آقای اوژن، پانزده سالگی من، درهای جهنم را به رویم گشود. این زشتی چهره. یک روز با صدای آهسته در گاراژ که پر بود از وسایل، چرخهای زنگیزده، ماشینهای پرس از کار افتاده، ماشینهای تراش چرب که گرد و خاک آبی رنگی آنها را پوشانده بود و انبوهی از کیسه ها، اعتراف کردم که چه اندازه زشم. گر به خانم محله، کوچولوها یاش را آنجا می گذشت. روزهای بهار یا تابستان، آفتاب از دو دریچه مربع، که از کثیفی کدر بود نفوذ می کرد و دنیایی خیالی از کنده کاریها و آخر زمان خلق می کرد. کارگاه به معبد کلیسا بدل می شد و من یکبار در مقابل یک خیش گاو آهن که زبر گرد و خاک آبی، به بال عقاب می ماند،

زانو زدم و دعا کردم. آنروز از خدا چه می خواستم؟ می خواستم زندگی نکنم و در عین حال می خواستم که نمیرم. می خواستم دیگر نباشم؟... نه که فراموش باشم. گربه‌ها. این بچه‌های خوشبخت، که بودند و نبودند.

«هملتی را تصور کنید که در پانزده سالگی، مقابل خیش گاو آهن زانو زده و از خدا می خواهد که نباشد. مگر گربه‌ای که در گوشها می‌بومیو می‌کند.»

دکتر می گوید:

— شما آنها را نکشید؟

— نه.

او سخترانه‌ایش را رو به آنها می‌کرد و گربه مادر به حضورش عادت کرده بود.

— آقای اوژن با صحبت از کرب دوچین بود که به پانزده سالگیم و همه این مسائل فکر می‌کنم.

اوژن می گوید:

— آه، تعجب می‌کنم.

— چون تمامی خاطرات این سنین من در پارچه‌ای به نام عزا پیچیده شده است. روی گاراژ، ماشین‌هایش، روی چشمهای و دستهایم و با لطافت روی آشیانه؛ آشیانه‌ای که گربه‌های کوچک‌وار در آن می‌بومیو صدا می‌کردند. من دستم را در این سوراخ گرم فرومی‌بردم، زنده و بشمالو. من در پانزده سالگیم یک پسر بچه کنجکاو بود. اما احمدی و دیررس، همانگونه که می‌گفته‌نده: خیلی باهوش و زودرس و همانطور که می‌گفته‌نده: در واقع من یک هیولا بودم، دیررس و زودرس.

آلکس می گوید:

- در واقع هیچ وقت سروقت با موقع نبودید.

- همین طور است. اگر درست فهمیده باشم، آفای اوژن هنگام ازدواجش و شما آفای آلکس موقع پیروزی‌تان و پیش از آنکه عکس شما گرفته شود، سروقت بودید. اما من هرگز.

او هرگز، دقیقاً در سنش، در پوستش نبود. هرگز ایده‌هایش در سرش یا ابزار در دستش موقع ندرخشد. پدرش یک روز گفته بود که تو یک‌تیر خطای از دست رها شده هستی. خطای از دست رها شده و به‌هدف نخورده. من یک کاغذ باطله بودم. در پانزده سالگی گیج چه‌چیز بودم. آدم نمی‌تواند کشف کند که چرا، جلوی یک خیش پوشیده از گردنخاک زانو می‌زند.

اما امروز می‌داند، او یک کاغذ باطله، باطله انسان، باطله بدن، باطله پسر، باطله تقدس بوده است و همانطور که در کاغذهای باطله، تنها یک جمله خوانا و زیبا هست. در باطله او دستهایش و بعدها دنیا برایش تسکین بود. زیرا همه چیز از دست رفته و هیچکس دقیقاً در آن زندگی نمی‌کرد. اما دیگران راههایی اختراع کرده بودند. یک سوراخ را می‌بستند و پنجره‌هایی دروغین می‌کشیدند. گوشها بی ساخته‌اند که صد اهارا جور می‌کند، چشمها بی که بخوبی روی این یا آن افق منطبق می‌شود. در کنار شنهای روان خطی پیچ در پیچ اما سفید رسم کرده‌اند و آنرا دنبال می‌کنند. وقتی آدم یک بار و فقط یک بار بوقت بوده است هرگز آنرا فراموش نمی‌کند و همین است که بعد برای زندگی کردن بشما کمک می‌کند. برای زندگی کردن باید خاطره‌ای از عالی و کامل بودن داشت. بعد می‌شود حفه زد. گمراه کرد، دروغ گفت. آنوقت دیگر مهم نیست. این رازبزرگ کلیسا، همانجا بی که من وارد نمی‌شدم، بود. کافی بود که در این خنکی لیز می‌خوردم. در این مکان تاریک در مقابل

پنجره‌ها بخاک می‌افتادم و کلماتی را زمزمه می‌کردم. آنوقت یک صدای انسانی، اما بدون چهره به من پاسخ می‌داد: «آرامش بر تو باد. پسرم، تو بخوده خواهی شد.» اما چطور باید این مسیر را طی کرد؟ تا پیشگاه تا آستانه. و انگهی من بعد از کشتن مادرم، چیز دیگری برای اعتراف نداشت.

— مادر یا پدرتان؟

— من ناپدریم را کشتم. اما هادرم از غصه من مرد.  
آلکس می‌گوید:

— روشن نیست.

— اولین کارم این بود که رفتم و خودم را به پای کشیش انداختم. دامن لباسش را بموسیدم. روی این زمین، در این دنیا آدمهایی هستند که لباس سیاه پوشیده‌اند و به نمایندگی خدا شمارا می‌بخشند. چرا از آن استفاده نکنیم. چرا خودمان را مقصرا، فاسد و گم شده دوستداریم؟  
چرا به اینها ایمان نداشته باشیم؟

— من ایمان دارم. کشیشها مردمان خوبی هستند. من همیشه از آنها دفاع کرده‌ام. اگر کسی پیش آفای سیمون از آنها بد یا دروغ می‌گفت من دفاع می‌کردم. می‌گفتمن در این باره حرف نزنید. چیزهایی هست که ما نمی‌فهمیم. تفهمی ما نباید به بدی آنها تعییر شود و احترام آنها را کم کند. بعلاوه بوکسورها، مددالهایی دارند که قبل از ورود به رینگ، آنها را در رختکن می‌بوسند. ما و امثال ما عمل کننده نیستیم اما اعتقاد داریم. ما که حیوان نیستیم. شانزده ساله بودم. یک شب ناپدریم دیر کرده بود. مادر شلوار کنه او را که موقع آبیاری با غچه می‌پوشید، وصله می‌کرد. بی‌آنکه دست از کشیدن سوزن که در برخورد با انگشتانه صدا می‌کرد بردارد، گفت «ماخ...» نه او را ماخ صدا نمی‌کرد. چیز دیگری،

یک اسم مخفف که نمی‌توانم آنرا بیاد بیاورم، صدا می‌زد. بهر حال هرچه باشد من فقط ماخ بودم. فقط همان. صدایش را تغییر داده بود تا با لحنی مهربان و صبور گفته باشد چرا با پدرت حرف نمی‌زنی؟ مقابله نشته بودم و کفشهای نوی خودم را بند می‌کردم.

– تو باید با او حرف بزنی. این وظیفة توست که سعیت را بکنی. تو جوانتر هستی، با وجود اینها او همیشه برای تو پدر خوبی بوده است...

– مادر می‌گفت و من می‌دانستم که یک روز این مرد لاغر و خبلی بزرگ را که نفس کشیدنش، وقتی روزنامه می‌خواند و مرا به احساس زنده بودن محکوم می‌کرد، خواهم کشت. او می‌گفت تو باید همه‌چیز را بفهمی. تو بزرگ هستی. وقتی که گفت تو بزرگ هستی، آنقدر سردم شد که بلند شدم، در مقابل پنجه ایستادم. دردی دنده‌هایم را خرد می‌کرد. دستهایم را به پنجه تکیه دادم تا نیفتم و نشستم و او هم‌چنان ادامه می‌داد: تو باید بفهمی، تو بزرگ هستی. این کار او نیست که اولین قدمها را بردارد. او ترا یک مرد می‌داند و در نهایت، تو را دوست دارد. با صدایی که از مهربانی و شرم گرفته بود گفتم: «مامان! واقعیت این نیست. او چشم دیدن مرا ندارد.

– نه، تو چه فکرهایی می‌کنی!»

– مامان؟

– بله...

– این واقعیت ندارد و تو اینرا خوب می‌دانی، تو می‌دانی مامان. کمی دیگر صبر کن. من بزودی می‌روم. وقتی هیجده سالم شد این خانه را ترک می‌کنم. خانه‌ای که در آن با امواج ملایم عشق تو و موجهای بخزده و خروشان نفرت او بی‌هدف می‌جرخم.

دوست داشتم خود کشی کنم، اما می‌ترسیدم. یک سال بود که همه‌چیز را در گاراژ متروک آماده کرده بسودم. یک چرخ چاه، یک طناب نو صابون خورده تا خوب ترقه را بچرخاند و فرقهٔ تمیز و آماده خانم گر به، گاه گاه دست از حمام کردن کوچولوهای بازبان پهن و صورتیش بر می‌داشت و با چشمهای سبزش با من حرف می‌زد و از من سوال می‌کرد. همه‌چیز آماده بود اما من می‌ترسیدم. با خودم گفتم اگر یکشنبه وقتی که از مراسم کلیسا بر می‌گردند بازویشان را در هم قلاب کرده باشند، خودم را می‌کشم.

او زن می‌گوید:

- آنها بازویشان را بهم قلاب نکرده بودند چون شما آنجا بودید.

ماخ می‌گوید:

- چرا؟! بله.

- پس چی شد؟

ماخ فریاد می‌زند:

- خب من اینجا هستم.

دکتر می‌گوید:

- فریاد نزنید، اینجا همه با هم دوست و همراز هستیم.

- آه پنجشنبه! می‌گفتم: مامان، من می‌روم، ناراحت نباش و دوست داشتم که بروم. به گاراژ پناه می‌بردم. دلم می‌خواست که مادر گر به صورتیم را لیس بزند. با شیر شکر زده، پیشانی و گونه‌هایم را رنگ می‌کردم و زبانش که مرا دوست داشت به گونه‌ها و پیشانیم، بوسه می‌زد. بوسه‌های کوچک را احساس می‌کردم. می‌خواستم بسرورم و راه‌هایی را که به تنها بی در آنها قدم می‌زدم، می‌دیدم. ریل‌های گم شده و شهرها و بندرها و کشتیها <sup>مروا</sup>. افریقا، صحراء، جاده‌های مارپیچ که

در بی‌نهایت از نظرم محو می‌شد.

«پانزده سال داشتم و هیچ سفری را بدون طی کردن جاده‌های طولانی، بدون کشتنی، بدون درخت نخل، تصور نمی‌کردم. مامان گفت: درست نیست. پدر چیزی نگفته، او تو را خیلی دوست دارد. او آماده دوست داشتن توست اما می‌بینید که تو این محبت رانمی‌خواهی.»

ماخ در حالیکه به چار چوب پنجره نکیه داده بود دیگر ملائمها را که روی تراس همسایه خشک می‌شد نمی‌دید.

چشمهاش را بسته بود اما اشک از میان مژه‌ها راه می‌افتد و تازیر لبشن لیز می‌خورد. مادر می‌گوید تو پسر من هستی. مثل اینکه گاهی فراموش می‌کنی.

ما سوب شبمان را خوردیم و حالا کاملاً راحت و سرحال هستیم. او زن آهنگی را با شعری و قیح و شبیه دانوب آبی زیبا می‌خواند و ماخ رینم ضرب را می‌زند. آلکس صدای حیوانات را با تخلیه هوای معده که آنرا فریاد پیروزی مردی در اوچ می‌نامد تقلید می‌کند. تنها دکتر کمی عصبانی است زیرا خود را برای دیدن ستاره‌اش، کیتر من آماده می‌کند و ما پیاوه‌هایی از جنس روی را که پر از آب است به سلامتی او بلند می‌کنیم و یک ضرب سر می‌کشیم، برای خوش‌شانسی دکتر در دیدار ستاره‌اش و سلامتی.

فردای آن روز هم ماخ بیش از یک ساعت همان‌شعر و قیح را خواند و بعد تعریفش را شروع کرد.

ـ من یک پسر بچه غیرقابل تحمل بودم که نرم‌ترین ناپایداری را داشتم. اما آن لکاته، آن زن فاسد. همیشه بین مارا بهم می‌زد و در رابطه شوهر و پسرش زهر می‌ریخت. بیشتر بخاطر حسادتش بود زیرا هر دوی ما را دوست داشت و همکاری و دوستی دو مرد را تحمل نمی‌کرد. فکر

می کرد برضد او خواهد بود. من از نظر خونی فرزند مادرم بودم. اما این ناپدریم بود که مرا از صمیم قلب دوست داشت. من هم از فرمان طبیعی احساساتم پیروی می کردم.

اوژن می گوید:

- کاملاً درست است، اینگونه اتفاقات را من هم دیدم. آنچه مانع می گوید خیلی اتفاق افتاده است. من بیوه زنی را می شناختم که وقتی دوباره ازدواج کرد، شوهر جدیدش، دخترش را بیش از مادر دوست داشت. زیرا دخترک برای مادر، یادآور شوهر او لش بود که از شرش خلاص شده بود.

آلکس و دکتر هم تصمیم می گیرند بپذیرند که صحیح است. یک زن، حتی یک مادر همیشه به دو مرد حسادت می کند. مانع یکباره احساس شادمانی می کند و خوش خلقیش مثل فلاش یکباره روشن می شود و از آشنازی با چنین دوستیانی اظهار رضایت بی اندازه می کند. این خوشحالی کامل می شد اگر آتشب هوا ابری نبود و دکتر می توانست ستاره اش را ببیند.

- سالهای زیادی گذشت تا فهمیدم که مادرم یک زن فاسد کامل بوده است. آنچه را که من خوش طبیعتی می دانستم، چیزی جز بی تفاوتی و خودخواهی نبود. تنها یک چیز فکرش را مشغول می کرد. ناپدری من، شوهرش که مثل خیلی از زنها، در کمال آگاهی و سخت کوشانه او را دوست داشت و عشق بازی کردن با او برایش یک وظیفه بود.

«فکر پدر من یا بعبارت دیگر اولین اثر مادرم او را میان انگشتانش حبس کرده بود، اما می توانست بدون ضعف و سستی کار کند تا اینکه دومین بنای تاریخیش را بسازد؛ دومین عشقش را، من برایش کمی دست و پاگیر بودم. من کارگاه اورا شلوغ می کردم. من باید می مردم

تا همه چیز سر جایش و منظم باشد. باید می مردم، همزمان با پدرم. مثلاً  
در یک حادثه».

- ولی او با لطافت و مهربانی به شما می گفت «تو پسر من هستی».  
- بله، چون گاهی مرا فراموش می کرد و یکباره باجهشی شدید و  
لطیف که به خود می داد فریاد می زد «تو پسر من هستی». بدینگونه  
خود را از وظایفی که در قبال من داشت آزاد می کرد. فکر می کرد  
همینکه گفت دوستم دارد وظیفه اش را در قبال من انجام داده است و با  
صبوری و پیگیری مورچه وارش کارمی کرد تا ناپدریم را دوست داشته باشد.  
چگونه ماخ انتظار داشت که مادرش او را دوست داشته باشد.  
عشق یک ژست است، یک حرکت، یک نگاه، یک نوازش است. بلکه  
کلمه است که شبیه اما متفاوت با کلمات دیگر است.

- دکتر، دوست داشتن یک اجبار نیست.

دکتر می گوید:

- من آنقدرها هم به آنچه می گویند اطمینان ندارم. آیا شما می دانید که دوست داشتن چیست؟ مثلاً دوست داشتن برای ماخ این بود  
که اورا زیبا کنند.

ماخ می گوید:

- سالی سه یا چهار بار مادرم را در رفتن به گورستان همراهی  
می کردم و گلهایی را که خریده بود در پای صلیب سنگی خارا می گذاشت  
و روی قبر پدرم بفکر فرو می رفتم. بلکه روز گرم تابستان که کشوی  
میز رامی جستم، عکسها لی از پدرم یافتم که باتکه‌ای کشیده شده بود. من  
از اینکه شبیه یک مرد بایش تعجب نکردم. این مردی که روی صندلی  
در میان دو گلدان با گیاهان سبز نشته و دستهایش روی زانوه‌ای دراز  
شده، با سیلی که روی لبش سایه ازداخته بود آشناست. من اوراجایی

دیده بودم. یک تکه ذغال بدهست گرفتم و روی لبم سیل کشیدم و به آینه نگاه کردم و نظری به عکس انداختم. این مرد من هستم. من صورت زنده یک مرد هستم. تنها اگر مادر می‌گذاشت که ناپدریم را دوست داشته باشم! وای کاش...

«مادر همیشه شرایط را طوری ترتیب می‌داد که حداقل یک سوم بین ما باشد و ما را آزاد نگذارد و بالاخره کاری کرد که من از هردوی آنها متنفر شدم. اگر سرمیز باناپدریم صحبت می‌کردم، او خودش را قاطی می‌کرد. اگر ناپدریم برایم دوچرخه می‌خرید، رنگ و شکل فرمانش را مادر تعیین می‌کرد. آقای اوژن می‌داند که این دوچیز در دوچرخه چقدر مهم است. مادر احساسات لطیفی را که ناپدریم به من می‌داد می‌ذردید و ته مانده‌اش را برایم می‌گذاشت. وقتی پانزده ساله شدم و بازی را فهمیدم، با صبر و حوصله شروع به انتقام گرفتن کردم. از این انتقام گرفتن بود که مادر مرد.»

والدین هرگز نباید فراموش کنند که بچه‌ها بزرگ می‌شوند و حافظه‌های سالم دارند.

— ناپدریتان را چرا کشید؟

— من اوران نکشتم.

اوژن می‌گوید:

— اینطور پیداست.

— شما همه چیز را قاطی می‌کنید. مرگ ناپدریم هیچ ربطی به آنجه تعریف کردم ندارد، این مرگ شش یا هفت ماه بعد از مرگ مادر عزیزم اتفاق افتد. دستمال پاره‌ها را با دستمال سفره قاطی نکنید.



امروز مانع هیچکس را نکشته است. می‌گوید مادر بخاطر اشتباها خودش از غصه دق کرد. وقتی که فهمید نتیجه سالهاتلاش او در خلق اثر هنری پنهان که شعله‌ور ساختن آتش نفرت پسرش نسبت به شوهر بود، همه‌چیز را می‌سوزاند. اما زمانی فهمید که شعله را افروخته بود و ترجیح داد بمیرد. بهمین دلیل امروز می‌گفت: هیچکس را نکشته است ووکیلش هم گفته بود. آقایان قضات، روی یاوه‌گوییهای بد خواهانه همسایه‌ها قضاوت نخواهند کرد و بحثها و جدل‌های تند بر شاخ و برگ، از کوره در رفت، پرخاش کردن نبزد لیلی برای تصمیم با تفکر به کشن کسی نیست. گذشته از آن موکل من آدم ضعیف و بدمعتنی است که در تمام زندگیش با نمایش نفرت از شدت عمل دیگران انتقاد کرده است. آیا دیده‌اید که او به پیرمردی حمله کنده و جمجمه‌اش را با ضربه شمعدان از هم بشکافد. موکل من بازیگری بوده است مثل همه بازیگران که می‌باخته و نیاز مبرمی به پول داشته است، اما او بخاطر ارت ناچیز مقتول اورا نکشته است زیرا که مادرش بارها گفته بود «در مرگ من حتی یک سکه بی ارزش نیز بتونی رسدم برای تو آنچه لازم بوده است کرده‌ام.» بعد وکیل یک تشوری عالمانه را که مبتنی بر دانش روان‌شناسی بازیگر است شرح و بسط داده است.

آلکس می‌گوید:

— شما شعله‌ور شده بودید؟

مانع می‌گوید:

— بله، کمی.

وکیل مدافعان معتقد است بازیگران، ضعیف، خرافاتی و کمی احمد هستند. آنها در دنیای علام زندگی می‌کنند. آنها اغلب عامل نیستند بلکه مهم ولند.

و کیل کتاب قطواری را که نامش «روانشناسی بازیگرها» است به قضات نشان می‌دهد و با تکیه بر قسمتها بی که از آن می‌خواند در پی استدلال این امر است که آنها اگرچه بازیگراند اما همیشه بازنده‌اند. منتظر شانس می‌مانند و موقعیت مناسب را نمی‌سازند. گاهی برای خنده دزدی می‌کنند اما تا آنجا مردمان شرافتمندی هستند که فرضشان را به صندوقهای قرض الحسن پس بدھند. بازیگرمی دزدید امادزدیش، دزدی مخصوصی است. یک قرض پنهانی است که بهاری شانس و امید، که به آن عقیده دارد و فکر می‌کند هرگز بر ملا نمی‌شود، انجام می‌گیرد. خلاصه آنکه کارهایشان کاری است قابل برگشت. فراموش نکنیم که بازیگرها زیر اعتقاد به اعتبار عنوان قابل برگشت زندگی می‌کنند. آنها می‌بازنند، می‌برند، دوباره می‌بازنند، بازهم می‌برند و باز همه‌چیز هدر می‌رود، قاطی می‌شود، گم می‌شود با اینهمه هیچ وقت چیزی برده نمی‌شود، همانطور که هیچ وقت چیزی از دست نمی‌رود. بازیگر در زندگی روزانه هوس رانی می‌کند. مردکارهای قاطع نیست، مرد تصمیمات خشن و واضح نیست. در واقع در او اراده وجود ندارد، زیرا خوب می‌داند اراده به بردن، یک امر بوج است. در مجموع اراده را یک فضیلت می‌داند که نیازش را حس نمی‌کند. از آن هیچ استفاده و بهره‌ای نمی‌توان برداشتن، اعمال، دارای دوچهره هستند زیرا آنها را معنی می‌کنند. یا خوشبینانه و مثبت یا بدینانه و منفی. آدم بازیگرها بی را می‌بیند که طی یک دوره خوش‌شانسی، بی‌وفایی همسرشان را می‌فهمند و از حدوث این درک خوشحالند. چرا شما آقایان قضات به این افسانه اعتقاد ندارید که می‌گوید «شانس با تمام قدرتش بر ضد شوهرها بیست که به آنها خیانت می‌شود.» من از این مطالب نتیجه می‌گیرم که موکل من نمی‌تواند قاتل باشد. در واقع کشتن، یعنی کامل کردن یک عمل علاج ناپذیر. یک کار

قاطع که بازگشت برای آن غیرممکن است. کاری که بر روی خود بسته شده به جای آنکه به روی تصادف یا قضا و قدر باز باشد. آقایان فضای، بک بازیگر، زن، فرزند، پدر، مادر و هر کس دیگری را روی کاه رها می‌کند، آنها را نمی‌کشد.

اوژن می‌گوید:

— و کیل مدافع شما خوب حرف می‌زده.

دکتر می‌پرسد:

— ناپدریتان درجا مرد؟

— بله، مرگ فوری بود. جمجمه اش مثل فرنی پهن شده بود.

— چه کسی او را کشته بود؟

— فکر می‌کنم بک آدم ولگرد. بکی از آن آدمهایی که تخصصشان حمله به پیرمردهای است که دارای درآمد مستمر هستند.



تمرینات آلکس برای رویروشنی با روینسون، در میدان بزرگ نیویورک ادامه دارد. وقتی آدم مشغول تمرین باشد به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

— آقای آلکس شما معمولاً به چه چیز فکر می‌کردید؟

— به دخترها.

— شما چطور می‌توانید در تمرین فکر کنید؟

— ممکن است به من بخندید اما گاهی به زنها فکر می‌کردم.

— به زن بخصوصی؟

— نه، به همه زنها، تو دارودسته ما زن وجود ندارد، می‌گوییم زنها.

— شما هرگز عاشق شده بودید؟

- نه، قسم می‌خورم که حتی تصورش را هم نمی‌کردم. وقتی با گیتار به سینما می‌رفتیم و جوانها دوست دخترشان را مثل گاو می‌بوسیدند ما حالمان بهم می‌خورد. با آرنج بهم می‌زدیم و قدقد می‌کردیم و با بوسیدن پشت دستمان، سالن از صدای بوسیدن پر می‌شد. بغل دستیها جرأت اعتراض نداشتند چون ما تنومند و گردن کلفت بودیم.

دکتر می‌گوید:

- درست مثل اینکه آدم بخواهد و واعده حساب را به یک خرچنگ یاد بدهد. عشق...

آلکس و سط کلامش می‌گوید:

- یک داستان سینمایی است. قصه یک فیلم است. دختری تسوی یک بار می‌بیند چند نفر گردن کلفت مرد خوش قیافه‌ای را تا حد مرگ می‌زنند. وقتی آنها رفته‌اند دختر از مرد پرستاری می‌کند. صورتش را با دستمال خیس خنک می‌کند و با نوشابه خنکی لباس را تازه می‌کند. مرد چشم‌هایش را که حتی کبود هم نشده‌اند باز می‌کند و دختر را نگاه می‌کند. دختر هم او را نگاه می‌کند. مرد بلند می‌شود، کمر بندش را سفت می‌کند و هفت تیرش را می‌بندد و بی آنکه بگوید متشرکم، می‌رود. صاحب بار از پشت پیشخوان - جایی که چهار دست و پا خودش را قایم کرده است بیرون می‌آید، نفسی می‌کشد و می‌گوید: «این گروه «ژانی» بود که می‌خواستند «بیل» قهرمان را تنبیه کنند. آدمهای رذای هستند.» دختر می‌فهمد که آن مرد هم از راه زنهاست و در سکوت شروع به جارو کردن شیشه‌های شکسته می‌کند. باند ژانی مزرعه پدر و مادر خوانده بیل را آتش زده‌اند. همانجا که بیل کودکیش را گذرانده است. اهالی دهکده نگرانند اما بیل قهرمان یک بک اعصابی باند ژانی را مثل برگ درخت می‌ریزد. دختر برایش نگران است زیرا بله می‌باشد.

هم در تعقیب اوست. یک شب بیل قهرمان به درجویی اتاق دختر ضربه می‌زند. دختر درحالیکه می‌ترسد در را باز می‌کند و اجازه می‌دهد او وارد اتاق شود. مرد عرق کرده، کثیف و ژولیده، نفس نفس زنانمی‌گوید: «آیا می‌توانید مرا تا صبح اینجا پنهان کنید؟» و روی یک مبل می‌نشیند، دختر در تختش با یک روانداز که نازیرو چانه‌اش بالا آمده دراز می‌کشد. مرد خوابش می‌برد و دختر او را نگاه می‌کند. صبح آنها یکدیگر را می‌بوسند و مرد از پنجره پایین می‌برد و ناپدید می‌شود. کلانتر که دست نشانده ژانی است، وقتی بیل می‌خواهد سوارا سب شود، شلیک می‌کند. بیل هم کلانتر را با یک شلیک از پا درمی‌آورد. در قبرستان با ژانی روبرو می‌شود. هفت تیر کشی آغاز می‌شود. شلیک اسلحه، صلیب چوبی را می‌شکند. آنها در پشت گورها، می‌خزند. در آخر بیل قهرمان با یک شلیک ژانی را در حفره تازه‌ای که شب پیش کنده شده می‌اندازد و درحالیکه شکمش تیرخورده، روی اسب سفیدش می‌پردو چهار نعل به طرف شهر می‌رود. دست به شکم گرفته از اسب پیاده می‌شود و خزیده پهن زمین می‌شود. بی‌هوش می‌افتد. دختر به طرفش می‌دود. صورتش را می‌شوید و با نوشابه خنکی لبیش را تازه می‌کند. مثل اول فیلم. آرتیست چشمهاش را باز می‌کند و می‌گوبد، دوست دارم و او دوباره می‌گوید متشکرم و می‌میرد. پایان. عشق همین است. وقتی مرد وارد اتاق شد و با لباس توی مبل خوابید، من و گیتار حالمان بهم خورد.

— شما هر گز عاشق نبوده‌اید؟

— هر گز، همانطور که گفتم خنده‌ام می‌گرفت، با این وصف گیتار احساساتی بود. تمام داستانهای ازدواج شاهزاده‌ها را که هر هفته در مجلات می‌نوشتند حفظ بود. وقتی اوضاع برای شاهزاده‌ها خوب نبود

غمگین می‌شد. برای دیدن ازدواج مارگریت چهاربار به سینما رفته بود، اما من فقط دوبار. در سینما دوچیز را خیلی دوست داشت. شاهزاده‌ها و بمب اتمی، دهانش را باز می‌کرد و می‌گفت، فوق العاده است و فوراً بخاطر می‌آورد که، ما هیچ هستیم، بی‌خودی زنده‌ایم، به چه درد می‌خوریم، فقط هیکل‌گنده و دیگر هیچ؟

اما شما گفتید که گاهی به زنها فکر می‌کردید.

— بله! من به آنها فکر می‌کرم اما وسطهای کار فکرم جای دیگری می‌رفت. مثلاً به زنای پشمalo و پروار فکر می‌کرم و فوراً خودم را می‌دیدم که توی یک باعچه کار می‌کنم و کاهو می‌کارم. کلمها را آب می‌دهم، درختها را کوتاه می‌کنم یا در قهوه‌خانه دومینو بازی می‌کنم.  
— چرا دومینو؟

— نمی‌دانم، دوبار در همه عمرم دومینو بازی کرده‌ام، یا اینکه برای پهلوانی که هالتر بلند می‌کند و آتش می‌خورد، سکه‌ای پرتاپ می‌کنم. گاهی شبها، قبل از آنکه خوابم ببرد یا صبحها، بین خواب و بیداری، تصمیم می‌گیرم به زنها فکر کنم. اما همیشه به قطع کردن درختها و بازی دومینو و دست زدن برای کسی که آتش می‌خورد ختم می‌شود. کاری نمی‌شود کرد، دست خودم نبست.



شش روز بود که حرف نزده بودیم. تنهایاً خ صبح و شب، بطور مرتب اخبار را می‌گفت و در این فاصله، سکوت کامل حاکم بود. نگهبان گفت: «بچه‌ها، خیلی ساکت هستید؟» اما کسی پاسخ نداد. این دوره سکوت بی‌آنکه هیچ دلیلی داشته باشد کاملاً بی‌خبر و ناگهانی اتفاق افتاد. یک روز او زن بیدار شد و گفت «صبح بخیر.» ما گفتیم «صبح بخیر» و دیگر

کلامی بزرگ نیامد. دکتر بلند شد، خرناس کشید و هیچ نگفت. مانع بلند شد، مفصلهای دستش را شکست و کلامی بر زبان نیاورد. آنکس بلند شد، گلویش را صاف کرد، نفسی کشید، سرش را بلند کرد و با دقت هدف گرفت و یک تف از پنجه ساول بیرون انداخت (هرگز خطأ نمی‌کند) و کلامی نگفت. یک ربع گذشت، هیچ کس حرف نمی‌زند. نگهبان قهوه را می‌آورد، می‌نوشیم. یک ساعت می‌گذرد. هنوز هیچ کس حرف نمی‌زند. بعد از دو ساعت دیگر دیر شده است ما در راه ساعتها و روزها سکوت بودیم و دیگر برایمان غیرمعکن بود که لب بگشاییم. بدون سروصدا راه می‌رویم و همه حرکاتمان را در پنهان پیچیده‌ایم. به ماهبهای بزرگی می‌مانیم که در یک آکواریوم پر از آب سیز و چرک، خاموش حرکت می‌کنند. ظرف غذایمان را با احتیاط و بدون سروصدا روی زمین می‌گذاریم. برای نشستن روی نشکهای خودمان، اول نیمی از بسان و بعد نیم دیگر را می‌گذاریم تا کاه خش خش صدا نگذارد. دهانمان را برای عطسه کردن می‌بنديم تا صدارا در گلوهایمان نگهداشیم. تابستان است و چهار ساعت از روز، وقتی که گرما در چهار دیواری سلول، غیرقابل تحمل است، صدای ای مرده، از دور دست، سوار بر هرم گرما، از شهر که در اطراف قلعه تمام می‌شود بگوش می‌رسد. دو سال است که صدای واق واق سگی را می‌شنویم. سال پیش آواز تازهای به ما رسید. آیا سربازهایی بودند که شهر خوانان به مانور می‌رفتند؟ یا بچه‌هایی که به سوی یک ساحل قدم می‌زدند. ما به دریا دوریم یا نزدیک؟ آنکس معناد است که ما به دریا خیلی نزدیک هستیم زیرا تختهای آهنیمان از غبار و زنگ پوشیده شده است. با اینحال اغلب در باب این مسئله بحث می‌کنیم. اوژن پیشنهاد می‌کند که از نگهبان پرسیم اما این مشکل وجود دارد که اولاً، شاید نگهبان جواب ندهد، ثانیاً اگر

جواب بدهد، خواهیم فهمید که از دریا دور یا نزدیک هستیم و دیگر این را از خودمان نخواهیم پرسید. این دلایل اوژن را قانع نکرد. مانع پیشنهاد مصالحه آمیز دیگری داد؛ اینکه ما از نگهبان سوال کنیم اما از او بخواهیم که پاسخ ندهد و خودمان با تفسیر حالات او فاصله مان را از دریا معین کنیم. راه حل پذیرفته شد و تاریخ دقیقی را برای سوال از نگهبان معین کردیم. در سلوی همان سکوت مرگبار حکم فرماست. گاه اتفاق می‌افتد که بیش از دو ماه خفه می‌شویم و پرده سکونتمن هر روز ضخیم‌تر می‌شود. تقریباً همگی مطمئن هستیم که دیگر حرف نخواهیم زد، چرا کلمات را بر زبان آوریم؟ چه حاده‌ای ما را مجبور خواهد کرد تا جمله‌ای بسازیم؟ چرا تا ابد، تاروز مرگ خاموش نمانیم؟ همه اعتراف می‌کنیم که این فکر را داشته‌ایم اما اگر یکی از ما بمیرد، حرف خواهیم زد؟ نه، تصمیم گرفته بودیم که چیزی نگوییم. بعد از این چه چیز برای ما خواهد ماند جز اینکه فکر کنیم یکی از ما در مقابل سه تای دیگر تمام کرده است.

سه دوست لال. مثل ماهیهای فنا. نگاه می‌کنیم به نگهبان که می‌آید و جسد را می‌برد.

یک شب مانع که خواب می‌دید، با صدای کلماتی که بلند بلند تکرار می‌کرد ما را بیدار کرد و خودش همانطور در خواب به بحث و جدل ادامه می‌داد. وقتی از کابوس بیرون آمد و ما را بیدار در کنار خود دید فریاد زد، «چه می‌گفتم آیا چیزی تعریف کردم؟» ما به او گفتیم که چیزی تعریف نکرده است. تنها کلمات خلبان، شانه، سفال، پرده، مزرعه اسپانیایی، حد اکثر و دمپایی را به زبان آورده است. در تمام روز مانع سعی می‌کرد خوابش را بازسازی کند. ما هم تصمیم گرفتیم به او کمک کنیم و هر یک با هفت کلمه یک داستان بسازیم.

## داستان دکتر

- آقای ماخ در یک بازی حداکثر ممکن را باخته بود، شاید چون دمپایهایش بدینم بوده است. از این رو می‌خواهد برود و در یک مزرعه اسپانیایی توى امریکای جنوبی نمایش بدهد. برای اینکار خلبان‌ها ایضاً مای را مجبور می‌کند که اورا سوار کند و سپس با یک کلاه گیس که آنرا روی سرش شانه می‌کند، تغییر قیافه می‌دهد اما مأمور پلیس که در تعقیب اوست و پشت پرده قایم شده اورا در حمام فرودگاه که با سفال تزیین شده است غافلگیر می‌کند.

## داستان اوزن

- آقای ماخ دمپایی پوشیده؟ کسی را که توى تخت روزنامه می‌خواند با یک پرده خفه می‌کند تا حداکثر ممکن داراییش را بذدد و ...

## داستان آلکس

- آقای ماخ چون پاهاش بخ زده است با پرده یک جفت دمپایی درست می‌کند تا بتواند به راحتی روی سفالها راه برود و بعد... مزرعه اسپانیایی یعنی چه؟

## - یعنی یک مزرعه اسپانیایی!

بعد آلکس ادامه می‌دهد که او یک درشکه را خلبانی می‌کرد و ... این بار هم مادر هفتمن روز بدينگونه بحرف آمدیم. دکتر قهوه‌اش را خورده بود و با قاشق چایخوری به ته ظرف می‌زد و آهنگی را با صدای بوم، بوم، بوم می‌نوشت، آلکس به تقلید دکتر صدای دیگری به آهنگ اضافه می‌کند پلن، پلن، اوزن و ماخ خود را به ارکستر ملحق می‌کند و یک مارش نظامی را شکل می‌دهند. نگهبان سرخ شده ظاهر می‌شود و آلکس فریاد می‌زند «خبردار» و قاشق چایخوری را روی شانه اش می‌گذارد و به نگهبان سلام نظامی می‌دهیم. نگهبان ظرفها و

فاشق چایخوریها را از ما می‌گیرد و بعنوان تنبیه ما را از ناهار خوردن محروم می‌کند. بعد از آن ما حرف می‌زنیم. هر کدام از ماروش خاصی در حرف زدن دارد. ماخ یک صدای بریده اما به اندازه کافی جذاب دارد و برخی از کلمات را با طفین موزونی که به آن می‌دهد مشخص می‌کند. درست مثل کسانیکه لکت زبانشان خوب شده و بعضی کلمات را می‌کشنند. آلکس صدای عامیانه و خوب دارد. او زن هنگام صحبت این احساس را به وجود می‌آورد که گویی با خودش حرف می‌زند و مخاطبی ندارد. فکر می‌کنیم که بدیهیات را تعریف می‌کند و منتظر پاسخ نیست. دکتر با صدایی آرام حرف می‌زند و کلماتش، شرح تفکر مستمر و غیرقابل انقطاعی است که از آغاز تا ختم کلام بی‌وقفه جریان دارد. شاید این امر از سابقه غیتهاش ناشی می‌شود و می‌ترسد که حواسش پرت و در غفلتش دوباره غایب شود. می‌گوید:

— اگر همیشه فکر کنم، در سوراخ غیتها و دیوانگیها نمی‌افتم.

از او زن می‌پرسد:

— آیا ما ناهار خورده‌ایم؟

— بله دکتر!

— مطمئن هستید!

— بله دکتر!

— چه خوردیم؟

— نخود پخته با آب و چربی ژامبون و اسفناج، بعد مارمالاد سیب بعنوان دسر که مفت نمی‌ارزید. خیلی آبکی و کم شیرینی بود. دکتر با رضایت سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

— قبل از ناهار چی؟ آقای آلکس تهیین کرد؟

— نه، امروز نه دکتر.

— من چه کردم و چه گفتم؟

شما از آب دستشویی می نوشیدید، دندانها بتان را با انگشت مسواك کردید و بعد کفش راست را به پای چپ و کفش چپ را ...  
— ... به پای راست کردم.

— دقیقاً و کمی مثل چارلی چاپلین راه رفتید.

— آیا خودم متوجه شدم؟

— بله.

— چه گفتم؟

— در حالیکه پاهایتان را با دقت بررسی می کردید گفتید لعنت بر شیطان، لعنت بر شیطان.

— شاید سکه‌ای در پیش دارم، شما چه فکر می کنید؟

— به این چیزها فکر نکنید دکتر.

— آنها به من فکر می کنند مثل اینکه بدنبال من هستند، من احسام من می کنم بوسیله آنها تعقیب می شوم. کسی در پشت سر من است. کسی که نگاهش یک لحظه راحتمن نمی گذارد و همه حرکات مرا ازیر نظر دارد. کسی که گویی نگاهش با من سوک سوک بازی می کند. هرجا می روم دنبال من است، هم او بود که باعث اشتباه پوشیدن کفشهایم شد.

— او چیست، کیست، یک زن یا ...

— بله او احتمالاً یک زن است و نه یک چیز... مرد.

او زن که تحت تأثیر قرار گرفته و رنگش پریله است. می پرسد:

.. شما او را می شناسید؟

— فکر می کنم، حملمن می ذنم اما شک دارم.

دکتر منقلب می شود، شانه‌ها بیش تکان می خورد و چشمها بیش بزرگ

و کمنگ می شود و می گوید:

- یک روز برمی گردم و ناگهان غافلگیرش می کنم. رو در روایش قرار می گیرم و می بینم. چشمهايم را در چشمهايش می کارم، مثل دوتا خنجر و دیگر نمی تواند فرار کند. آنوقت او را خواهم کشت. اورامی سوزانم تا به خاکستر تبدیل شود و به باد می دهم تا ناپدید شود. او حق ندارد در کمین من باشد، مرا تعقیب کند، از من چیزی بخواهد. در گوش نجوا کند. نه، نه، من آزادم. من باید آزاد باشم. آفای اوژن من نمی - خواهم مشغول دیگران باشم. فراموش نکنید که من از شما خواهسم خواست در مورد کارهای قضاوت کنید. حواسستان جمع باشد.

دکتر با قامت راست در طول و عرض سلول راه می رود. ماخ و آلكس و اوژن روی تشك کاهی نشته اند و با دقت، تماشاچی این صحنه هستند. ماخ در گوش اوژن زمزمه می کند و می گوید:

- این حروفها را خوب بخاطر بسپاریم او از ما می خواهد که آنها را با دقت و صحت تکرار کنیم.

- فراموش نکنید، شما شاهدان رفتار من خواهید بود، شما باید کلمات واقعی و اصلی را به زبان بیاورید و قسم بخورید که واقعیت را می گوید:

- اگر همان کلامات را بگوییم یکدیگر را باور خواهیم کرد.

- من به کارهای دیگران علاقه نمی نیستم، تنها هستم، از هیچکس نمی خواهم که به من بپردازد یا با من حرف بزنند. می خواهم راحنم بگذارند (و مثل اسب که شیوه می کشد، می خندند). شما می بینید که من می خندم و کمترین نگرانی ندارم، بنابراین اگر سکته مرا تعقیب می کند برایش متأسفم، تفصیر من نیست. من تنها دوست دارم که روی نیمکتی بنشینم و پیم را بکشم در حالیکه به بجهه هایی که از روی طناب

می‌پرند و آوازهای نامفهوم می‌خوانند لب‌خند می‌زنم. تنها آرزویم اینست که به حرفه‌ام پردازم و مرضها‌یم را باخبر کنم که همه رفقنی هستند. همه آنها می‌میرند، این سرنوشت همه آنهاست. من نمی‌میرم. من اگر برگردم، اورا درحال جرم، جرم تینیدن رسماً بدور وجودم خواهم گرفت، آیا او نمی‌داند که ممکن است بطور ناگهانی برگردم و دستگیرش کنم؟ من اورا می‌شناسم. اولاً بالای واش و ترسو است و با تمام نیرو فرار خواهد کرد. یا اینکه آنقدر پررواست که بگوید من بطور تصادفی تنها همین لحظه پشت سر شما بوده‌ام، یا اینکه مردم را دور خودش جمع می‌کند و فریاد می‌زنند، آی مردم من این شخص را نمی‌شناسم.

آیا من تنها هستم و خواسته‌ام که دنیالم کنند؟

— جواب مشکلت از آنست که قطعات خرد شده یک گلدان را که از توی الک رد شده، دوباره بچسبانیم. گلدان پودر شده، ساده شده، اما هیچ انسانی در دنیا با پودر ساده گلدان نمی‌تواند آنرا دوباره بسازد. فراموش نکنید آقای اوژن و شما آقای آلكس و شما آقای ماخ! شما سه نفر بعنوان گواهان صبوری فوق العاده من صدا خواهید شد. اگر خواستند از شرمن راحت شوند، بگویید او خود صبر بود.

— هنگام محاکمات، آنها من امتحان کردند. من زنده بودم، می‌تپیدم، هفت دکتر به ضربان قلب من گوش می‌کردند. پرسش، آزمایش، تجزیه، و ... اما من بیشتر از آنها می‌فهمیدم. در آخر وقتی که آنها را مشکوک و گیج شده دیدم وارد ماجرا شدم. حالا هشت دکتر بودند که یکی از آنها روی موضوع خودش خصم شده بود و درباره خودش قضاوت می‌کرد. یک درس واقعی، تشریع خود، می‌شد گفت در اینجا این جسد است که حرف می‌زنند و عقیده‌اش را می‌گویند. آنها با استهزاء نگاه می‌کردند. اما بعد چشمها یشان را فرو آوردند. گویند یک شعبده باز

نایفه در مقابل هفت همکار که برنامه‌ای را می‌سازند به یاریشان آمده بود.

آلکس می‌گوید:

— این داستان آن نجار است.

— چه داستانی؟

— نشنیده‌اید؟ خیلی مضحك است، می‌خواهند یکنفر را با گیوتین اعدام کنند. رئیس زندان، کشیش مأمور بخشایش گناهان، و کبیل و... همه هستند. سرش را زیر گیوتین می‌گذارد، تلق. کار نمی‌کند. دوباره سعی می‌کند. تلق، خراب است. جlad تلاش می‌کند آنرا تعمیر کند اما موفق نمی‌شود. محکوم می‌گوید اجازه می‌دهید؟ من نجار هستم و در پنج دقیقه آنرا تعمیر می‌کند. بلند می‌شود و می‌گوید حالا دیگر باید کار کند و سرش را داخل حلقه گیوتین می‌گذارد. تلق، سر در سبد می‌افتد.

— ما هشت نفر بودیم که با شور و شوق درحال بحث و جدل درباره بیمار بودیم اما در گرم‌گرم این تلاش فراموش کرده بودیم که صحبت بر سر یکی از ماست. بیمار تبخیر شده بود. دکترها بعلت ناآگاهی، پیش از آنکه نتایجی بدست آورند مرا به ژاندارمها سپردند و گفتند، در حال سکته کشته‌ام یا در گرم‌گرم یک سکته درحال پنهان و آشکار نشده یک سکته. اما من گفتم که باور کنید آن زن نمرده است و من قربانی یک دسیسه بزرگ و گستاخانه شده‌ام. آقایان... آنها واقعیت را از من پنهان می‌کنند. آن زن نمرده و من او را نکشته‌ام. چهرا باید او را بکشم.

دکتر میخکوب جلوی ماسا ایستاده و دستهایش را نشان می‌دهد. دستها سفید، باز و خالی هستند.

- شب پیش از حادثه ما در جنگل گردش می‌کردیم. جنگلی نزدیک شهر. او در برابر تمام افسونهای من سر فرود می‌آورد. آن روز من میل داشتم در جنگل گردش کنم. پاهایمان در اسفنجی از برگهای مرده فرو می‌رفت.

«مادر ماه اکابر بودیم، بدون حرف می‌رفتیم. نزدیک ظهر جنگل به شبوه‌ای خشن پایان گرفت و ما خود را در یک مزرعه یافتیم. من سنگی به سوی بلکسکه زرد سفید که ما را دنبال می‌کرد پرتاب کردم سکه فرار کرد و کمی دورتر، روی باسن شن نشست و دست از نگاه کردن ما، تا در افق محو شدیم، بر نداشت. شب بعد، باران می‌بارد و بوی خزه، جوب خیس، قارچ، فساد گیاهان از خاک بلند می‌شود. با بینی گشاد شده و تمام ریه، نفس می‌کشم و این بوی لطیف دیوانه‌کننده را استنشاق می‌کنم. شاخه‌هایی را که به چهره‌ام تازیانه می‌زنند دور می‌کنم تا راه عبوری برای صورتیم باز کنم. او به من می‌گوید «من خسته‌ام». من روی یک نیمه کوت چسبناک از خیسی که در چمنزاری منابل بلک کله جنگلی فرار دارد می‌نشینم. او می‌پرسد «باز هم باید راه بروم؟» من می‌گویم «احساس می‌کنم عصبی هستم و امیدوارم جسم را از خستگی بشکنم.» دیر رفت بود. شب در میان شاخه‌ها پایین می‌آمد. یکباره به او می‌گویم «به جاده باز گردیم!» او می‌گوید «تو میریضی؟»

- او ه نه، به من دست نزن. من مربوض نیستم، حالم خوب نیست.

- چته؟

- به چیزی.

- چی؟

دکتر جواب نمی‌دهد و چشم‌های سفیدش را روی زن پهن می‌کند. چشم‌ها آنقدر آبی هستند که زن در آنها چیز دیگری غیر از نامیدی،

غیر از خشکسالی، غیر از آنچه می‌توان در چشم‌های بشریت خواند، می‌خواند. به درختی نزدیک می‌شود، ساقهٔ شکننده‌ای از آن می‌کند و بین انگشت‌هایش خرد می‌کند.

— گینار می‌گفت عشق زنها به چیزهای کوچک و بی‌ارزش عصبی اش می‌کند. روز لب، پودر، سوهان، دستمال، برس‌های کوچک، سنجاق سر، مداد ابرو، شیشه‌های عطر. کیف آنها یک جعبهٔ ابزار واقعی است. درست شبیه جعبهٔ ابزار لوله کش‌ها که همه‌جا بدنیال خود می‌کشند و طی روز تا فرصتی پیدامی کند صورت‌شان را تعمیر و لکه‌گیری می‌کنند. دکتر تکه‌های خرد شدهٔ شاخه را به زمین می‌ریزد و یک مشت برگی مردهٔ بلوط را جمع و مچاله می‌کند و می‌گوید:

— من یک تماشاجی هستم. تنها یک تماشاجی که هیچ کاری از دستش ساخته نیست و هیچ نقشی در آنچه می‌بیند ندارد. با آنچه می‌بینم چه می‌توانم کرد؟ در این صورت گویی در زیباترین شهر دنیا گردش می‌کنم اما بیابانی خالی از هر چیز جز یک خلاء مخصوص چیز دیگر نهمی‌بینم و نه حس می‌کنم. همهٔ سردم شهر مرده‌اند و من تنها تنها هستم. وقتی که هیچکس، حتی یک موجود زنده، یک گربه، یک پرنده، یک پشه، یا یک مگس نیست چه باید کرد؟ خود را در مرکز یک مکان بی‌نهایت بزرگ و خالی می‌بینم و بر مرگ زوجه می‌کشم. چه می‌توانم کرد؟ می‌خواهم با همان آهنگی که صدها هزار انسان دیگر راه می‌روند، راه بروم، یا در یک مسابقهٔ مامیگیری شرکت کنم یا... می‌خواهم یک چینی باشم سیان میلیونها چینی دیگر که از هم قابل تمیز نیستند. مثل یک چینی از میلیونها چینی که در تمام روز خاک را در یک سبد کوچک جا بجا می‌کند. این را در یک فیلم سینمایی دیدم و با تمام وجود می‌خواهم سرنوشتم همچون سرفوشت یکی از این مورچه‌ها باشد. می‌خواهم

زندگیم را دریک واگن مترو بگذرانم. رها، آزاد، وارسته، رسته از هر چیز واژ همه‌چیز.

پایین پای هلن زانوزده و سرش را مثل بچه‌ای میان ماهیچه‌های ران او آرامش می‌دهد. هلن این سر بیچاره پراز دیوانگی و خلاه را که می‌گردید، با مهربانی نوازش می‌کند.

- هلن، من آدم را، نه حوا، مردها را دوست ندارم. آنچه را که مرد می‌نامند برای من بی‌تفاوت است. اما زنها وقتی که نوجوانی را پشت سر می‌گذارند، خود را به حاشیه مردها پیوند می‌زنند، این‌طور نیست؟ چقدر خوب و راحت است. در بچگی وقتی جمعیتی را می‌دیدم، میل عجیبی داشتم که همه عالم را بکشم. خواب نارنجک می‌دیدم که منفجر می‌شد و این بدنهای احمق را ناقص می‌کرد و روی چهره‌شان ترس می‌پاشید. در خواب گرددادهایی می‌دیدم که گاوها، خرها، خوکها، موشهای، مردها، سگها، شیرها، قورباغه‌ها، گوزنها و مسارها را جارو می‌کرد، می‌بلعید و به پرتگاه می‌ریخت. روزی وارد سالن یک دانسینگ شدم. جمعیتی از نر و ماده را دیدم که می‌رقصدند. دردی تا عمق دلم را سوزاند و برای استفراغ کردن از سالن بیرون رفتم. اگر زن با مردی به من دست بزند او را خواهم کشت. نمی‌خواهم مرا لمس کنم. اگر با من کمترین تماسی پیدا کنند یا مرا لمس کنند، زوزه می‌کشم، گاز می‌گیرم و می‌کشم. شبها از وحشت تماس ناگهان از خواب می‌پرم، فکر می‌کنم کسی در اتفاق می‌گردد. کسی که دستهای بزرگش، دستهایی که در گودال کف آن‌مویی گرم شد کرده است. مخلعی گرم روییده است و سایه را در جستجوی بدن من نوازش می‌کند. این دستهای بدن ندارند و در این شب ابریشمی، مثل خفافش غوطه‌ورند. در مقابل این دو دستی که روی بدنم فرار گرفته و آنرا کاملاً پوشانده چه کاری می‌توانم کرد.

می گویم، کوچولو، دستها بتو صدمه نمی زند، دستها گرمی شان را به پوست یخ زده تو می چسباند و زندگی تو را جذب می کند. تکان نخور کوچولو، بگذار نوازش شوی. فراموش کن، نادیده بگیر این نوازش را که کورمال کورمال میان سایه ها در جستجوی جسم له شده تو است و در انتهای همچنانکه از وحشت بخود می لرزم، بخواب می روم. آدمها را بشرط آنکه بهمن دست نزنند دوست خواهم داشت. وقتی که حمله به من دست می دهد، وقتی که اینجا نیستم وقتی که غایب شده ام. چه می گذرد. با من چه می گویند؟ وقتی که آب از دهانم جاری باشد و با چشمها ای از مدار خارج شده خود را روی زمین بمالم! این صدها هزار چشمی که درست سر جایشان به من نگاه می کنند، با کلمات با سن حرف می زند.

«من کجا هستم. در کجا انتظارم رامی کشند؟ در کدام خیابان به کمین نشته اند؟ در پای کدام درخت خواهم مرد»

- در شهری میان آب، جایی که والدینم در آنجا درمانم را دنبال می کردند اتفاق افتاد. نوزده مال داشتم و هنوز دنبال آنها راه می رفتم، من بک قابق کوچک مضحك بودم که روی امواج آب از حرکت کشیها تفریحی بزرگ تکان می خورد و حرکت می کرد. من با قلاده و رسیمان نامرئی کودکی بسته شده و بدنبال آنها کشیده می شدم. می گفتند که مدت هاست حمله ای نداشتم. احمقها به پدرم گفته بودند وقتی که قله جوانی را طی کرد شاید به نواحی آرامتری وارد شود. خدمتکار پیر اتفاق با سری شبیه سر یک گوسفند غمگین و چانه نوک تیز، لب پایین که مرتضی و آویزان بود و چشمها برجسته، هر روز صبح میز چرخدار صبحانه ام را پیشاپیش خود هل می داد و وارد می شد. پرده ها را کفار می زد و به جلو خم می شد. من در صدای بع بع کردن صبح بخیر من

می‌شنیدم که می‌گفت: «مرد جوانی که در اتاق ۵۲۵ است درست در لحظه‌ای که قهوه‌اش را می‌ریختم، روانداز را کنار زد و از تخت بیرون پرید و بدون آنکه حرفی بزند یا فریادی بکشد مرا دنبال کرد و مکرر به من اردندگ می‌زد. اما چون پاهایش لخت بود زخمی نشدم.»

«گوسفند پیر و حشت‌زده فرار کرده است. رئیس هتل پدر را که خاکستری رنگ شده است می‌خواهد. پدر با شرمندگی می‌گوید: «بیخشید. پسر من بشدت عصبی است.» رئیس هتل می‌گوید «من فقط دو کلمه می‌گویم.» پدر می‌خواهد او چیزی نگوید و رئیس هتل می‌گوید «متأسفم.» پدر می‌گوید «چشم آقا ما از هتل می‌رویم.»

ـ تا رئیس هتل بخودش بیاید ما نظم را به اتاق باز گردانده بودیم اما آینه میز توالت شکسته بود. این بار تا لحظه فرار پیر مرد حافظه‌ام دست نخورده مانده است. گرچه به سبب آرام بخش‌هایی که می‌خوردم، منگ و خرف شده بودم، با اینحال با صدایی نرم و آرام و حافظه‌ای دست نخورده حرف می‌زدم.

ـ تفصیر من نبود، او هر روز سر ساعت معین درحالیکه، به یک گوسفند پیر بیشتر از پیش شبیه بود وارد می‌شد و حواسم را گمراه می‌کرد. همه روزها، دقیقاً همان حرکات، پرده سمت چپ را کنار می‌زد و سپس پرده سمت راست را و صدای حلقه‌ها که روی میله پرده تاب می‌خورد. بعد نود درجه به چپ می‌چرخید و هشت قدم بطرف میز چرخدار پیش می‌آمد. خم می‌شد، هل می‌داد، قهوه‌دان را می‌گرفت، می‌ریخت، با سرانگشت دسته ظرف شیر را فشار می‌داد، می‌ریخت، لبخند می‌زد و نود درجه به چپ می‌چرخید، شش قدم بر می‌داشت در صدا می‌کرد و می‌رفت. این جانور تریت شده مرا دیوانه کرده بود. من خودم را مسئول نمی‌دانم. آیا این احساس بی‌مستولینی به خاطر

آرام بخش‌هایست که می‌خورم؟ با اینهمه به پدرم لبخند می‌زدم.  
می‌دانید؟... دکترها می‌گفتند که من بیشتر ظاهره‌ی کنم. بعد از آزمایشها  
و معاینات مشکوک بودند و بالاخره مرا محاکوم کردند.

دکتر ناگهان مقداری الکتریسیته تخلیه می‌کند و ما مطمئن می‌شویم  
که حمله شروع شده است. اما نه، بر عکس آسوده می‌شود و با آرامش  
بیشتری حرف می‌زند و بحث می‌کند. ماخ می‌پرسد:  
— دکتر، آیا واقعاً شما بیشتر ظاهرمی کنید؟

آلکس می‌گوید:

— من در ارتش با دونمونه از وامود کنندوها آشنا شدم.

دکتر می‌گوید:

— آیا بخودم حالتی را تلقین می‌کردم تا هلن را بکشم؟ نه این کمی  
غیرعادی است، جور در نمی‌آید. چرا من باید او را می‌کشم.  
ماخ می‌گوید.

— برای اینکه بدانید.

— چه چیز را بدانم؟

— آه. این شما هستید که باید به سوال پاسخ دهید. برای کشن  
هر کس میلیونها دلیل وجود دارد. مثلاً آدمهایی هستند که اگر کس  
دیگری وجود داشته باشد نمی‌توانند زندگی کنند. گویی جا برای دو  
نفر نیست. و انگهی من فکر می‌کنم که شما یک روز گفتید فاتلها همواره  
در حالت دفاع از خود هستند. چیزی که بنظرم به اندازه کافی پخته و  
بر مغز است، هیچ هم کافی است. آدم همنوعش را می‌کشد چون او  
خسته کننده است. آدم را به ستوه می‌آورد. صدایش روز بروز برای  
شما خسته کننده‌تر می‌شود، یا تنفس بو می‌دهد یا خیلی می‌خندد. بالاتر از  
همه او یک روز ناگهان یک تکه گوشت، یک جسم، یک بدن بی‌اهمیت

می‌شود، اجسام به حساب نمی‌آیند، میدانهای جنگک پر است از بدنها و اجساد، آنها میلیون میلیون زیر خرابهای شهرهای بمباران شده فاسد می‌شوند، می‌گندند، یا شما تصمیم می‌گیرید يك نفر را جسم حساب کنید، از آن لحظه شما دیگر با جسم، با شیء طرف می‌شوبد، قصاصات هرگز این چیزها را نمی‌فهمند آنها روح را در هر سوراخی فرمی‌کنند، روح را همه‌جا می‌گذارند، برای آنها يك لاشه از ذهن حرف می‌زنند، از روح نشان دارد.

دکتر می‌گوید:

— قطعاً، قطعاً، فرض کنیم من يك وانمودکننده باشم (وساده‌لوحانه می‌خند). در این صورت او يك دیوانهٔ تقلیبی است. هیچوقت حمله‌ای نداشته است. هیچوقت غایب نبوده است و تمام زندگیش يك نمایش مفسحک بوده است. چون من بازیم را باشورت شروع کردم غیرممکن است با شلوار بازی کنم، درغیر اینصورت والدینم، دوستان و آشنایان سرخورده می‌شوند.

آلکس می‌گوید:

— ارتش هم‌هیبتور بود، وقتی آدم شروع به وانمودکردنی کند مجبور است تا آخر ادامه دهد و گرنه از دستش خشمگین می‌شوند. وقتی زندگی برایش تیره و تار می‌شد و تا مفر سر زیر سوال می‌رفت، انگشت‌هایش را می‌شکست و دیوانه می‌شد:

— دوستان عزیز فکر می‌کنم با هیچکس دیوانه نیست با اینکه زمین این اقامتگاه خوب ما، يك آسایشگاه مجانین است. حمله‌های من پس از مرگ برادرم شروع شد. والدینم خانه را به موزه بد بختی مهمل کرده بودند و همه‌چیز نشان دهنده حفاظت از يك غم بزرگ و بی‌نهایت بود. آه، مرا بپخشید. من هنوز چهره گرفته و عبور آنها را می‌بینم. لباسهای سیاه و

سکوت مرگبارشان ذهنم را خالی نکرده است. مضحکتر از همه، آنها از جانب من کمترین ذکر از نداشتند و هیچ توجهی به من نمی‌کردند، من می‌خوردم، می‌نوشیدم، می‌خوابیدم. با پاهای سالم، چشم سالم، سر سالم بمدرسه می‌رفتم و مجموعاً اسباب بازی سالمی بودم که خوب کوک شده و خود بخود وظایفش را انجام می‌داد. این بود که عزم وارداده‌ام کم کم ضعیفتر و بعد بیمار شد. من فکر می‌کنم که دیوانگی شکل عالی پر رویی، گستاخی وجسارت است. دیوانه‌ها آدمهایی هستند که از پر-رویی فوق العاده‌ای لبریزند. اما من یک پسر خجالتی و بی‌اندازه کمرو بودم که اگر همکلاسیم به دختری نزدیک می‌شد، می‌گفتمن او دیوانه است. اگر شاگردی به طرف تخته سیاه می‌رفت و درش را بدون لکت جواب می‌داد، می‌گفتمن او دیوانه است. اگر دوستی که هنوز سیلش جوانه نزدیک بود، بلیت تماشای یک فیلم منوع برای کمتر از شانزده ساله‌ها را می‌خرید. می‌گفتمن او دیوانه است.

«بعد از این‌ها، دیگر خجالتی بودن من، به یک بیماری آگاهانه مبدل شده بود. درسم را به خوبی از حفظ بودم، اما ادعای می‌کردم که نمی‌دانم تا مجبور نباشم در مقابل دیگران آنرا توضیح دهم، ترجیح می‌دادم بعیرم و درسم را جواب ندهم.»

— درس‌های شفاهیتان را چگونه می‌گذراندید؟

— منگه، مست. حرف زدن با یک موجود زنده، آتش خواستن از یک عابر در خیابان، نگاه کردن و لبخند زدن به یک زن، در نظر من دیوانگی مخصوص است.

دکتر در ادامه صحبت‌هایش تعریف می‌کند که مرگه برادرش را از خودش ساخته و او تنها پسر خانواده بوده است. می‌گوید و بدینختی-های من باید از کمرویی و خجالتی بودم باشد. داستان مرگه برادر را

اختراع کرده بود تا شاید او که خود دیگرش بود، به او بیاموزد که چگونه باید والدینش را دوست بدارد.

— من جرأت نداشتم آنها را دوست بدارم، این رابی‌ادبی می‌دانستم، زیرا از بوسه‌های مادرم تابناگوش سرخ می‌شد و بعدها که بزرگتر بودم او را هل می‌دادم.

ماخ با لحنی که گوبی این فکر افق تازه‌ای را برویش گشوده، می‌گوید:

— شما به آرامی یک وانمود‌کننده، یک متظاهر می‌شدید.

— فرض کنید که اینطور باشد. خب، چرا باید هلن را می‌کشتم؟ با صدایی تند و کمی نامفهوم، درحالیکه اشک می‌ریخت، می‌گفت: «هلن، هلن عزیزم، قدم، عسلم، من چقدر ترا دوست دارم، آه پرنده من، دریای چربی من، بطری شیر من، ستاره من، ماه من، جلت من کشتنی بادبانی من.»

هیچ‌چیز نگران‌کننده‌تر از این نبود که آدم دکتر را درحال سخره کردن ببیند. اینکار او یک ناشیگری صریح بود، چرا که در پایان این سخرگیها، با صدایی معمولی و شمرده می‌گفت: هلن، من چقدر دوست داشتم. چرا باید یک روز ترا می‌دیدم و در این زمان کوتاه‌نزدیک به سه ثانیه، می‌فهمیدم که می‌توانم ترا حذف کنم، نادیده بگیرم. چیزی در صر من جرقه زد و خبر داد که تو درک نمی‌کنی، بودنت در کنار من توجیه‌پذیر نبود. من حرفی نداشم بنو بگویم و تو برای اینکه هرا دوست بداری، دلیلی نداشتی. حضورت در آنجا پوچ بود، بی‌عنی بود، پیش از اینها وقتی بسوی تو می‌آمدم یک‌سپر نامرئی از تو محافظت می‌کرد. من بنو دست می‌زدم. اما تو مقاوم بودی. گیوانت در میان انگشت‌های من که آنها را می‌یچاند، زندگی می‌کردند. گوبی صدها

فقر زندۀ جذابیت دربدنت جا گرفته بود. من تورا دیدم و دانستم که از این پس از تو عبور می‌کنم؛ مثل اینکه مهرا سوراخ کنند و می‌توانستم راه بروم، وارد آینه شوم و راهم را ادامه بدهم. اما به سوی چه چیز؟ به کجا؟ این راز کوچک من است که می‌خواهم با آن بمیرم و هیچ وقت نگویم. وصیت نامه هم نخواهم داشت. دستور کار را با خودم می‌برم؛ بجای آنچه که قدیم در دهان مرده می‌کردند تا به فرشته‌های مأمور بدهد و از مراحل دشوار بگذرد. من در آن سوی رودخانه و نه این طرف، به همه چیز اعتراف خواهم کرد.

شما فکر می‌کنید، وقتی هلن را دیدم، فکر کرد که او را شناخته و فهمیده‌ام؟ کاملاً ترسیله بود، حبله‌گرانه و مثل شیطان به من گفت: «چه؟ چه خبر است؟ به چه چیز فکر می‌کنی؟ چرا اینطور بمن نگاه می‌کنی؟»

من حالت ساده‌یک روستایی را به خود گرفتم. نمی‌خواستم لحظاتی را بسرعت از دست بدهم. گفتم: «چی؟ بله، من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، مدل موهاست را تحسین می‌کنم.» و بعد با نوک انگشت، رفتار، تفکرات و حرکاتش را از کار انداختم. این بازی‌گاهی سرگرمی‌کرد اما بیشتر کسل کننده بود. بعدها به تجربه فهمیدم که دیوانگی مرا دوست دارد. می‌دانید؟ زنها موجودات عجیب و غریبی هستند. وقتی تصمیم به دوست داشتن می‌گیرند؛ دوست داشتن با همان مفهومی که آنها می‌فهمند، هیچ چیز مانع شان نمی‌شود. شما یک دیوانه را به آنها بدهید. خیلی خوب، یک دیوانه. خانم آنرا برایتان بیندم، بفرستم به منزل؟ (درست مثل اینکه چیزی را از مغازه خریده است). نه، نه، خودم می‌برم! به او یک مست بدھید، مثل آقای اوژن، خیلی خوب، یک هست. یک خشن مثل آقای آلکس، خیلی خوب، یک خشن، یک بازیگر

مثل آقای ماخ، خیلی خوب، یک بازیگر، بیماری، دیوانگی، خشونت مسنتی، غبیت، فرق نمی‌کند، اینها با قیمت شان حساب شده، این چیزها در چنین نزد وجود دارد. بفرمایید، این هم انعامش.

بنظر می‌رسید که من دیوانه بودم و او مرا با دیوانگیم خریده بود، با بچگی‌هایم، با جذا بهیم، بالش بودنم، آنقدر لش که افتخار می‌کردم، لش ترا از خودم تا آنوقت ندیده بودم. آقای اوژن و شما و شما ماخ و اوژن و آلکس، حافظه‌هایشان را با سرعت جستجو می‌کنند و مثل کسانیکه دنبال چیزی در یک کمد چند طبقه، میان گرد و خاک، بوی نفالین و تار عنکبوت می‌گردند، کارهایشان را مرور می‌کنند.

دکتر فریاد می‌زند:

– آرام باشید! ساکت، من می‌دانم به چه چیز فکر می‌کنید، دنبال چه چیز می‌گردید. شما سعی دارید بیاد بیاورید، آیا تا بحال به کسی در حال غرق شدن، کسی که در برابر دشمن می‌لرزد و ستون فقراتش در مقابل قوی تر خم شده است کمک کرده‌اید. شما اشتباه می‌کنید، من یک روز درباره لش بودن واقعی با شما حرف خواهم زد، فقط بدانید که لش بودن عبارت از آنست که تا آخرین مرحله؛ تا آنجا که ممکن است استفراج نکنید.

او مرا دوست داشت. اما آیا می‌دانست که من اورا خواهم کشت؟ ماله این است. سوالی که از آن نمی‌گذرم، آیا نمی‌دانست؟ به آن فکر نمی‌کرد؟ پس من برندۀ شده‌ام. آیا می‌دانست؟ پس من باز نده بودم و او صاحب من بود؛ آنروز که او را نگاه کردم. در همان سه ئازیه، او حدس زده بود. نگاهی بدون سایه‌ای از مهر بازی. خالی. بی‌هیچ احساسی. آقای آلکس، به دیوار نگاه کنید. آرام، تکان نخورید، دهانتان را باز کنید و به هیچ چیز فکر نکنید، می‌بینید که در آن نیستید.

ما یک مسابقه نگاه غایب، نگاه خالی، ترتیب دادیم. به دیوار نگاه می کردیم، بی آنکه به چیزی فکر کنیم.  
دکتر سعی می کرد نگاه آن روزش را بازسازی کند اما موفق نشد. با اینحال جایزه را بردا. اما ماخ که چشمهاش فرورفت و سیاه است همیشه چیزی پرمعنا و رسانا حفظ می کرد. اوژن بد نبود اما مژه های بلندش نگاهش را می ارزاند. آنکس نمی توانست نگاهش را از خشم خالی کند. این مسابقه چند ساعتی ما را مشغول کرد.

— یا اینکه می دانست اما فکر می کرد جان سالم بدر خواهد بردو دوروبی می کرد. در این صورت من اورا داشتم و همه پیروزی مال من بود، اگرچه او هم بطرز قابل توجهی این رل را بازی می کرد.  
«هلن به من گفت خواهش می کنم. گفتم اگر این منم که تو دوست داری، اگر اشتباه نمی کنم پس از چه کسی تمنا می کنی به چه کسی التماس می کنی؟ اگر من همانم که تو دوست داری، پس من می فهمم، من متوجه شدم. پس دری بسوی تو باز خواهد بود. اگر این منم که دوست داری باید طوری رفتار کنم که دوست داشتم برایت غیرمسکن باشد، غیرممکن، غیرممکن و سرم رابه دیوار زدم، پیشانیم را با زدن به چوب تخت لوئی شانزدهم از هم شکافتم. این غیرممکن است که یک دایره، مربع باشد.

«چگونه مرا دوست دارد. از دهانم آب جاری می شود، زبانم را گاز می گیرم و خون از لبهای شکاف خورده ام قطره قطره می چکد.  
«من در حالیکه شیفته نوشته های احمقانه شده ام ساکت می شوم، به خیابان می روم، باز می گردم، ہردها را می کشم، درها را از پشت قفل

می‌کنم و به بهانه انجار از نور برق، شمع روشن می‌کنم و با چشمهاش باز روی تخت دراز می‌کشم. اگر دوستم داری چهره دنیا برای همیشه عوض خواهد شد. داستان جاری زندگیم به عقب باز خواهد گشت و آنچه گذشته هیچ خواهد شد و هیچ چیز از گذشته هرگز پیش نخواهد آمد: همه چیز را اختراع می‌کنیم و می‌سازیم. تنها کافی است که هسته نفرین و لعنت و نفرت را بشکنیم بعد ما زن و شوهر می‌شویم، زن و شوهر می‌شویم، زن و شوهری که دردهایشان را درهم می‌آمیزند و دنیا را آغاز می‌کنند.

«اما نه، بچه نباش، من به تو می‌خندم چون تو از دست رفته‌ای، تو بازنده‌ای، در جایی همه چیز بازی شده و همه چیز باخته شده، از دست رفته، گذشته، ماه‌ها هیچیم، پوچ، سایه خودمان.»

دکتر می‌گوید:

– ناآنچا که به من مربوط می‌شود، من مطمئن هستم، ایمان دارم که میلیاردها سال پیش، گناه اصلی، گناه آغازین صورت گرفته است. – می‌بخشید، ممکن است یکبار دیگر تکرار کنید.

دکتر با هم صحبتی خیالی گفتگو می‌کند.

– از من می‌پرسید که چرا به عنوان زن من باقی می‌ماند؟ بله، باید بگویم که من هم همین سوال را از خودم پرسیده‌ام آیا او را برای من نفرستاده بودند؟ آیا او از فرمان کس دیگری اطاعت نمی‌کرد؟ چه کسی؟ خدا، هستی پر است از خدا، می‌دانید، خدا همه‌جا هست، این سلول بی‌شک پر از خدادست.

دکتر دستهایش را در طول بدنش آویزان می‌کند و می‌نشیند. از پا افتاده و بی‌حال می‌گوید:

– آه که من چقدر بی‌گناهم. چه کسی بی‌گناهی مرا تصور خواهد

کرد. اگر همه‌چیز را نگویم چه کسی مرا باور خواهد داشت. اما اگر کلمات یاری نکنند، اگر کلمات کافی نباشند چگونه می‌توانم همه‌چیز را بگویم؟

«خوب، بفرمایید، من زندگی می‌کنم، دهانم را بازمی‌کنم، دندانها یم را بهم می‌زنم، دستها یم را باز می‌کنم، مشتها یم را می‌فشارم، بفکر فرو می‌روم، می‌خوابم. پس من بی‌گناه‌ام، اگر مجرم بودم، اگر مقصراً بودم، می‌مردم.

«یک روز از موزه‌ای بازدید می‌کردیم. همینطور که از مقابل تابلوی پل پادشاه غمگین می‌گذشتم—تابلویی که کارنقاش مشهوری بود—متوجه شدم که نگاه پادشاه منتظر ما بوده و ما را دنبال می‌کند. در حالیکه لبخند مهربانی به لب داشتم و ابروها یم را کمی بالا اندخته بودم، یادم هست که ابروها یم را اندکی بالا داده بودم اما مطمئن نیستم که خرناص می‌کشیدم یا نه. به هلن گفتم «من هم مرده‌ام اگرچه ظاهرآ زنده‌ام. دنیارا به اشتباه می‌اندازم. من زیبا هستم ولی مرده‌ام، خاک شده‌ام. سن هم تکان نمی‌خورم. این تویی که تکان می‌خوری. از زندگی لذت می‌بری، ہرو جلو و بر گرد مرا نگاه کن. می‌پنی که تکان نخورده‌ام. به من گریه کن هلن و به خودت که اینهمه بدشانسی، آیا می‌شود آدم بیوه یک زنده باشد یا عاشق یک مرد؟» او جواب نداد. من بازدیش را گرفتم و گفتم برویم، برویم این تابلوهای زیبا را تحسین کنیم و شاد باشیم.

«روزهای بعد از قتل خیلی گریه می‌کردم. می‌ترسیدم. چون او را قبله کشته بودم و او بطور قطع از آن بی‌خبر بود.

«هیچ‌چیز لطیف‌تر از زندگی در کنار کسی نیست که تصمیم به قتلش داری. احساس عجیبی است که لطافت آن عمیقاً حال آدم را بهم می‌زند و دقیقاً یک کم‌دی و بنا بر این یک‌تر از دی‌غیر قابل مقاومت و خودداری است.

«تنها خدایی که روزهای عمر ما را می‌شمارد و اندازه می‌گیرد از بزرگی خود و کوچکی من، می‌داند که عمق لذت را از آن چشیده‌ام. می‌داند، من از اینکه قدمی به اشتباه بردارم به خود لرزیده‌ام. هلن را طبیعی می‌خواستم، چه هدفها که به آن توجهی نداشت. چه آینده‌ها که کلامی درباره‌اش نگفتم و با اینهمه عشق من او را بدام انداخت. من دکمه‌ای را سفت می‌کردم و او باز می‌کرد. اگرچه تسلط من بر او، مثل تسلط آدمی بر عابر کوری بود که از خیابان می‌گذراند.

«از اوجیزهایی بیاد دارم. مثلاً گفت که حمام را دوباره رنگ کنند. به ماده گربه ایرانیش که حامله بود و انتظار بچه‌هایی را می‌کشید، درس ادب و نزاکت می‌داد. چون تصمیم داشتیم به رم برویم مشغول فرا گرفتن زبان ایتالیایی بود. بشدت خنده‌ام گرفت روزی که با دو چمدان که خریده بود ظاهر شد و گفت اینها برای مسافرت است. مرا شگفت‌زده می‌کرد وقتی می‌دیدم که حرکاتش هبیج چیز نمی‌گوید، کلمانش سروصدای و باد هوا نبود اما خالی بود، شرارت محض بود که روی فرش راه می‌رفت و من می‌توانستم هر لحظه آن را آتش بزنم ناهمه چیز را با خودش بسوزاند. زندگیش طبل تو خالی بود و من آن را در دستم وزن می‌کردم. سبک‌تر از پیوست تخم مرغ بسود. پیچاره عشق، چه تلافی سنگینی پس داد!»

ماخ می‌گوید:

— وقت گفتن رسیده است، باید بگوید.

— آیا تردید داشت، آیا گمان نمی‌برد؟ نه. هرگز! نژاد بشر همین است. پوست تخم مرغ، من تو را له خواهم کرد. من نمی‌ترسم، دراین بازی مهارت دارم. من تمام مدت می‌میرم. صدبار مرگ پایی مرا لگز کرده است. صدبار چوب دستیش را پشت گردنم حس کرده‌ام و چهاردست و پایی

به سو راخ خزیده ام. اما می دانم، من یک پوست تخم مرغ بفکرم.  
آن روز صبح، ماخ پیشنهاد می کند که هر کس از نقايس و اشتباها تشن  
حرف بزنند.

- آقای آلكس؟

آلكس مغزش را می کاود، فکر می کند...

- خب، حالا فکر کنید، بعداً دوباره از شما می برسیم.

- آقای اوژن؟

- من کینه تو ز هستم.

- همین؟

- خب بله ...

- آقای ماخ؟

- من بیشتر دروغگو هستم.

- دکتر؟

- من مرده ام.

- این یک نقص نیست.

- این یک نقص نیست؟

- خب پس من شکمو هستم.

آقای آلكس شما پیدا کردید!

- نه.

به اتفاق آرارأی می دهیم که آقای آلكس کاملاً بی عیب و نقص  
و عالی است. به او تبریک گفتیم و دستش را فشردیم.  
امروز تصمیم گرفتیم نظافت کنیم. اول تشکهایمان را که کاههایش  
یکجا جمع شده است تکان می دهیم. چه گرد و خاکی! ظرفهای غذای را  
تمیز می کنیم، کفشهایمان را بر ق می اندازیم، بعد از پنج دقیقه همه کارها

تمام می شود ولی ما فکر می کردیم برای تمام روز مشغول خواهیم بود. دوباره با وسوسه بیشتری شروع می کنیم. با شدت تسلیک را نکان می دهیم، پاره می شود و ابری از کاه، سلول را فرا می گیرد. برای تمام روز کار فراهم می شود. تا آخرین ذره کاهها را در تسلیک فرو می کنیم. نگهبان برای دوختن، یک سوزن و نخ به ما قرض می دهد و هنگام دوختن حضور دارد. می بینند که آلکس همه کاری بلد است. در انتهای مجبور می شویم که سوزن را پس بدهیم.

آخرین اخبار توسط ماخ بیان می شود. او به ما می گوید که پنجین بچه ملکه انگلستان بدنیا آمده است. بچه سلطنتی چهار کیلو وزن دارد و کاملا سالم است. ملکه نیز از سلامت کامل برخوردار است. امیدواریم که این تولد مردمی بر قلب مجروح ملکه باشد که فوت ناسف انگیز چند ماه پیش را با بہت واندوه تحمل کرده است.

- کدام فوت؟

ماخ می گوید:

- در ماه نوامبر شوهرش در یک تصادف اتومبیل کشته شده است.

آلکس می گوید:

- پسر بیجاره.

ماخ اعلام می کند: «قاتلین پرستارهای جنایات تهوع آور خود بدون کیفر اداء می دهند. آنها پریروز هفده مه تول تازه بهجا گذاشته اند، حائی عمومی پاپ مختصراً بهبود یافته اما یک افت سرفوشت ساز نگران کننده خواهد بود در یوگسلاوی تا انجام انتخابات جدید، کلیه قدرتهای محلی تحت کنترل ارتش قرار گرفته اند. اختلاف میان هند و پاکستان، بنابر ملاحظات بی طرفانه، در مرز زد و خورد قرار گرفته است. آتششان «ایرونڈ»، ساکنان منطقه را در وحشت و اضطراب فرو برد است.

علی رغم تلاش‌های نامیدانه آتش‌نشانهای پاریس، آتش‌سوزی در کمدی هال فرانسه، مهار نشده و بیم آن می‌رود که با گسترش آتش به محله‌های مجاور، کتابخانه ملی هم در ساعتهاي آینده طعمه حريق شود. ژنرال آیزنهاور، رئیس جمهور سابق امریکا و فرمانده کل اروپا در جنگ دوم جهانی در میان حیاط مدرسه نظام «وست‌پوینت» به خالک سپرده شد. ارتش ژاپن در منجوری، محل توافق طرفهای درگیر به منع استفاده از سلاحهای اتمی. در حال پیش روی است.»

— بر ضد چه کسی؟

ماخ می گوید:

— نمیدانم.

پرنده‌ای پر امریکایی، جیف‌مور، دیروز در فیلادلفیا تا ارتفاع دو متر و هشتاد و چهار سانتی‌متر با نیزه بالا رفت. او رکورد سابق خود را که دو متر و هشتاد و دو سانت بود، شکست. تیم فوتبال برزیل، تیم فرانسه را با دو گل در مقابل صفر، شکست داد. طی هفته‌گذشته هفت‌صد هزار نفر دیگر در فرانسه توقیف شده‌اند.

اخبار امشب را با تشکر و شب بخیر پایان می‌دهیم.

پیش از آنکه بخوابیم، هیجان تولد نوزاد سلطنتی و درگذشت آیزنهاور را تفسیر می‌کنیم و بعد با آرزوی شبهی خوش برای یکدیگر، ساکت می‌شویم.

صبح زود آلماس می گوید:

— من نمی‌دانم چرا هیچ وقت رادیو درباره مسابقه من با رابینسون حرف نمی‌زند.

اوژن می گوید:

— اهمیت ندهید.

ـ اما این درست فیضت.

آلکس آنقدر خشمگین است که بخود فرصت لباس پوشیدن نمی-دهد. میل یک کرم لخت درمیان سلول تلاش می کند. ـ رادیو، مطبوعات، خبرنگارها، همه خود فروخته‌اند. وقتی به پولی ده برای زنده ماندنشان می‌دهم... کثافتها.

آلکس لخت، با شکم مودار و باسن گرد مرتباً فریاد می‌زنند. این اولین باری است که ماخ، اوژن و دکتر در یک نمایش جدی شرکت می‌کنند، یک مرد لخت خشمگین. خشم خالص، بدون یاری حرکت آستینها که وکلای مدافع، خشم‌شان را با آن نشان می‌دهند، بدون یاری چوبدستی که به چکمه‌ها بزند : مثل افسرها. بدون یاری سیگاری که با یک ضربه درجا سیگاری له شود، مثل سرمايه‌دارها.

آلکس درحال تخلیه خشم آدم است. لخت، باما هیجه‌هایش، ماخ صحنۀ دعواهای خانوادگی را در بهشت زمین تصور می‌کند. شادی دیدن مادرمان حوا را که لخت زیر درخت سبب باسیب گاز زده‌ای در دست، زیباترین فحش‌های رکیک تاریخ بشریت را از آلکس (آدم) می‌شنود. از آن روز به بعد. ما خشم‌مان را با لباس پوشاندیم و هر چه می‌گذرد، لباسها متعدد و آدمها بیشتر می‌لرزند. خشم آلکس لحظه به لحظه اضافه می‌شود. او با کرم حنایی باده کرده در روی پیشانیش وحشتناک می‌شود و با مشتش به هوا ضربه می‌زند.

ـ چرا عصبانی بشویم؟

دکتر می‌گوید:

ـ ستاره ژوپیتر را به صاعقه نسبت می‌دهند.

آلکس وقتی که خود را لخت دید شهوت خشم فرو نشد، گویی با دیدن تن لختش، کرم باد کرده پیشانی، خالی شد واوشوارش

را پوشید و به آرامی گفت:

- شاید کارلوسین خره بوده. شاید بعد از خربه‌ای که به خدی رسیده بود کار و بارش به سر اشیبی سقوط افتاده است. او سین خره، بیشتر از مشاهای صحرایی استفاده می‌کرد.

- مشاهای صحرایی؟

- بله همین برو بچه‌های عرب. از زمانی که کوکو سعید، فهرمان اروپا شد و دیلورانز را شکست داد، مشاهای صحرای توی طویله لوسین می‌لوایدند. توی سالان باید از روی مشاهای صحرایی راه می‌رفتی، آنها همه‌جا بودند و فکر می‌کردند که لوسین آنها را تا رسیدن به عنوان فهرمانی راهنمایی می‌کند. اما برای یک کوکو سعید، چند تا یوسف...

- یوسف؟

- همان کسیکه توی بیمارستان دو تا از هم تختی‌ها یش را کشته بود. اونوقتها سرو صدای زیادی نکرد. لوسین فقط به مشاهای صحرایی توجه داشت؛ برای اینکه آنها جولان نمی‌دادند، رام بودند. می‌شد آنها را توی بورس بالاکشید چون می‌گفتند یامی‌بریم با می‌میریم. آنها مثل ما فکر نمی‌کنند. زندگی برآشان اهمیت چندانی ندارد. وحشی‌هستند به تقدیر و سرنوشت اعتماد دارند و همه‌چیز را از قضا و قدر می‌دانند. در این صورت مجبوریم بگوییم پشتکار دارند. گذشته از این از روزی که می‌توانند روی پایشان بایستند به رینگ می‌روند و همانجا بزرگ می‌شوند. یک مشه صحرایی تا ته می‌رود و اینطور بود که کارهای لوسین بخوبی پیش می‌رفت. هرجا که مسابقه‌ای راه می‌انداخت چه در پاریس یا شهرستان یا هرجای دیگری که بود آنها را می‌فرستاد. اما بعد از داستان خدی مطلب را فهمیدند، خصوصاً وقتی که لوسین خره، حسی

حاضر نشد جسدش را به الجزاير حمل کند تا کنار خانواده و در سر زمینش که آنهمه دوست داشت به خاک سپرده شود. وقتی خدی مرد، موشهای صحرایی گریه می کردند، می خواندند، کوسکوس می خوردند، نوبا می رقصیدند، خلاصه يك جشن واقعی بود و آنها بشیوه خودشان تسکین می یافتد.

«موشهای صحرایی سالن مجبور شدند که برای حمل جسد، هر کدام سهمی پردازند و این موضوع اثر بدی روی آنها گذاشت چرا که همه را از چشم لو سین می دیدند. خصوصاً که خیلی هم کینه توز هستند. این بود که سالن را بایکوت کردند و کارهای لو سین خره، خوابید. لو سین همه اینها را از چشم من می دید که باعث کشته شدن خدی شده بودم و با تمام قدرت از من انتقام گرفت. آنچه مسلم است در این جریان همه چیز به نفع آقای سیمون تمام شد چرا که از طرفی خدی را که ممکن بود طی یکو دو سال آینده قهرمان جهان شود حذف کرده بودم و تشکیلات آقای سیمون رقیبی مثل خدی را کنار گذاشته بود و هم اینکه موشهای صحرایی سالن لو سین را خالی کرده بودند. بنابراین با خود گفتم: آلكس، اگر تمام اینها حقه آقای سیمون بوده باشد چی؟»

آلكس بیش از دو ساعت با خودش حرف می زند. اول از خودش سؤال می کند و بعد بخودش پاسخ می دهد. هر چه می گذرد در باخود حرف زدنهای بی پایانش عقیسه اش را سختر و ایماش به آن بیشتر می شود.

— آقای سیمون می دانست که خدی در يك تصادف موتورسیکلت زخمی شده، اما بوسیله چه کسی؟ هیچ وقت نفهمیدم. راننده را شناسایی نکرده اند. اگر این راننده غیر از آقای سیمون کس دیگری نباشد؟ یا يك نفر از اهالی کورس مثلاً، یا هر کس دیگری که بوسیله آقای سیمون

اجیر شده باشد، در اینصورت...

آلکس می‌بیند که در سرش پرده‌هایی پاره می‌شود و روشنایی، تمام گوشه‌های جمجمه‌اش را فرامی‌گیرد و مثل موج از طوفان فکرهای تازه‌ای سر بر می‌کشد. خودش را هرگز اینهمه باهوش ندیده بود. فهمیده بود که چقدر باهوش است. احساس می‌کرد مثل بچه‌هایی که برای اولین بار گلاسی شراب را می‌نوشند، مست شده است. خود را به دست شهوات غریب‌ش می‌سپارد و از ذکاؤتش حرف می‌زند.

اگر توقف کند، اگر بایستد همه چیز از دست رفته است. رشته افکارش پاره می‌شود.

مثل بازی بوکس، حریف را دنبال می‌کند، از رویش راه می‌رود تا از تاریکی بیرون بیاید. هرچه بیشتر حرف می‌زند دسته افکار تازه‌تری می‌آیند و یکدیگر را تقویت می‌کنند. دیگر شکی نیست. آقای سیمون می‌دانسته که من خدی را خواهم کشت و عربها از سالان لوسین متفرق خواهند شد. این قتل ساختگی بود. از پیش طراحی و مقدماتش بوسیله آقای سیمون فراهم شده بود و آلکس یک وسیله ساده این طرح بوده است.

— بنابراین، من بیگناهم. اول شک داشتم اما حالا مطمئن هستم. آلکس باحر کنی شادمانه، مرگ خدی را از قلبش بیرون می‌کند و دستهای آقای سیمون را از آن پر می‌کند. دستش را از این آسودگی می‌شوبد، سوت می‌کشد، آواز می‌خواند و دوست دارد در حالیکه رقص پا می‌کند، دور آقای سیمون بگردد. بالحنی تصنیعی تکرار می‌کند. من نیستم، من نیستم، من نیستم، از شادی و خوشبختی دیواره شده است، آب نبرک بی‌گناهی را سر می‌کشد، چشمهاش برق می‌زند، آنگونه که هرگز ندرخشیده بود، با ساده‌لوحی یک نوزاد فریاد می‌زند،

من نیستم. من گرسنه‌ام. خوشبختی ناگهان، او را گرسنه می‌کند، قطعه‌  
بزرگی از نان خشک را که در جیب دارد بپرون می‌آورد و با سه‌گاز  
می‌خورد. عرق می‌کند و نفس نفس می‌زند.

او زن می‌گوید: «بر او، آفرین...»

- ماخ می‌گوید: «خب در این میان...»

آلکس نگاه سنگینی به او می‌اندازد. آیا ماخ می‌خواهد پیروزیش  
را بذند؟ ماخ ادامه می‌دهد:

- در این میان...

اما لوسین می‌دانسته که خدی تصادف کرده، پس چرا به این آسانی  
او را برای تسلیم به مرگ به مسابقه فرستاده بود؟

آلکس یکباره احساس می‌کند که دلش می‌خواهد ماخ را بزند،  
مغزش را له کند اما خودش را نگه میدارد. چون در ساول حتی فکرش  
را هم نمی‌شود کرد. بر عکس باید جواب بدهد. اما هنوز قصر دلایل  
و امیالش را نساخته است که ماخ روی آن فوت می‌کند تا مقاومتش را  
بیازماید. آلکس برای آنکه فرصت پاسخ پیدا کند می‌گوید:

- چرا به این آسانی او را برای تسلیم به مرگ فرستاده بود.

دو کلمه، چرا و به آسانی، آلکس را تحریک می‌کند.

- آدم اینطور حرف نمی‌زند.

ماخ مثل یک قاضی توضیح می‌دهد.

- چرا و به آسانی!... قضات برای اینکه متهم را گرفتار کنند  
اینطور حرف می‌زنند.

ماخ دقیق و واضح می‌گوید:

- بله، چرا لوسین خره درحالیکه می‌دانست ممکن است که خدی  
در پایان این مبارزه کشته شود بی‌جهت مرتكب جنایتی به این بزرگی

شده بود؟

آلکس می گوید:

- از روی غرور.

ماخ می گوید:

- من نمی فهمم.

- برای اینکه بادش خالی نشود، فکر می کرد که خب یار و هم که مرد به من چه، به جهنم.

- پس اوسین خره با آگاهی از تواناییهای بوکسورش که بگفته خودتان، مدعی عنوان قهرمانی فرانسه بوده است او را بخاطر هیچ فدا کرده است؟ اعتراف کنید...

- من به هیچ چیز اعتراف نمی کنم. فقط می دانم خاله‌زنکها، گاهی اوقات تصورات احمقانه‌ای دارند. یک خاله‌زنک می داند که غرق می شود اما خودش را به آب می اندازد. خوب گوش کنید آقای ماخ! ماده خوکهای پیری که دور گیتار جمع شده بودند، می دانستند گیتار از آنها سوءاستفاده می کند با این وصف پیش او می رفند.

«گیتار می گفت اول پولش را بدهید و آنها می دادند. خسوکها می پرسیدند باما مهر بان خواهی بود؟ گیتار با خشونت می گفت: نمی دانم. برای این جور کارها چه توضیحی دارید؟»

ماخ می گوید:

- آنها مازوخیست هستند، خود آزارند.

آلکس پیروزمندانه می گوید:

- بله، اوسین هم مازوخیست بود.

ماخ می گوید:

- فرض کنیم که اینطور باشد. آیا شما نمی دانستید خدی در شرایط

مناسبی برای انجام مسابقه نیست.

آلکس برای این سؤال بیش از بیست جواب دارد. کدام را انتخاب کند؟ همه را؟ نه، نمی‌داند. تمرین می‌کند، کارش مبارزه کردن بوده، نه فهمیدن مسائل. بله جواب را می‌داند، خب بعد؟ آیا باید دستش را بالا می‌کرد و می‌گفت بیخشیدآقای داور این حریف شایسته مبارزه با من نیست؟ باید می‌گفت من بازی نمی‌کنم؟ می‌دانست خودش شنیده بود که آقای سیمون و یک دلال بليت با هم صحبت می‌کردند.

— روی میز اتاق ماساژ دراز کشیده بودم که شنیدم دلال به آقای سیمون گفت، آقای سیمون درست است که پسره تصادف کرده و سرش بشدت درد می‌کند و توی تمرینات مرتب استفراغ می‌کند؟ خب این خیلی خطرناک است شاید در درسر بزرگی ایجاد کند. آقای سیمون جواب داده بود، بله اما نباید حرفی زد. همه چیز بخوبی پیش می‌رود. فقط شما باید تا آنجا که می‌توانید برای من روی آلکس شرط بیندید.

ماخ می‌گوید:

— آه، پس شما می‌دانستید؟

— بیخشید، بیخشید. من شنیدم اما نمی‌دانستم. من گوش دارم و می‌شنوم اما بین شنیدن و دانستن، اگرچه مختصر، اما اختلاف هست. من روی میز ماساژ میخکوب شده بودم که دلال و آقای سیمون دور شدند.

آلکس چشمهاش را بسته بوده است. هیچکس او را ندیده بود. می‌دانست یا نمی‌دانست؟ بستگی به تصمیم خودش داشت. تصمیم نمی‌گیرد، لباس می‌پوشد و می‌رود. سوار تاکسی می‌شود. راننده برایش تعریف می‌کند کسه یک امریکایی مست را سوار کردم و فوراً

خواشش برد. دو ساعت او را گرداندم، وقتی بلند شد گفت استوپ و من پول خوبی بجیب زدم.

آلکس می گوید: «تو می دانستی که او مست است.» رانده با اطمینان می گوید: «من تا کسی هستم، تا وقتی مسافر چیزی نگوید می روم، مست یا هشیار، مثله من نیست.» آلکس با خوشحالی تصدیق می کند. او هم یک بو کسور است. حریف بزرگ یا کوچک، چاق یا لاغر، فرق نمی کند. یک بو کسور باید بو کس بزند.

پشتئش را به صندلی تکبه می دهد و تصمیم می گیرد. که آنچه را می داند، نمی داند.

- گینار، فرض کنیم که تو بو کسور هستی؟

- JAWOHL

- چرا آلمانی حرف می زنی؟

- بخاطر مگس ها.

- فرض کنیم که می دانی حریفت به زور سر پا ایستاده است؟

- !ya

- و اگر ضربه ای به سر ش بازی خونریزی مغزی خواهد کرد، چکار می کنی؟

- بلک اندو می خرم، در دستگشم پنهان می کنم و سر ش را مثل کدو تبل له می کنم.

وقتی گیتار از مرگ خدی با خبر شد به آلکس گفت: «تو عشق بزرگ منی، هر روز بیشتر از پیش ازت خوشم میاد تو احمقی و نمی دانی که چه کارهایی می توانی بکنی.» آلکس پرسید «چه کارهایی؟». گیتار انگشتش را در هوای گرفت و گفت «تو آیتی، یک آیت واقعی.» نزدیک ظهر، دکتر از نزدیکی حمله بعدیش خبر می دهد.

— واقعاً؟

— بله!

چیزی این را به او می‌گفت. پا بر هنر روی کاهها نشسته و انگشت‌های پایش را از هم باز می‌کند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

آلکس کفشهایش را درمی‌آورد و می‌گوید:

— من!

اوژن و ماخ هم شروع به آزمایش می‌کند. انگشت‌های پایمان را از هم جدا می‌کنیم و فاصله‌ها را اندازه می‌گیریم. دکتر بعنوان برنده معرفی می‌شود.

ماخ انگشت شستش را آنقدر تا می‌کند که ناخن‌ش را به مع می‌رساند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند این کار را بکند؟

هیچکس. آلکس او را تحسین می‌کند.

— من هرگز نمی‌توانم اینکار را بکنم. این کار سختی است آقای ماخ، فوق العاده است.

او دست ماخ را می‌فشارد. ماخ هم چنان با غرور فزدیک به پانزده دقیقه در زیر نگاه مبهوت ماست، انگشت‌های شستش را به مع چسبانده است.

اوژن گوشهاش را بدون کمترین حرکتی به سر یا به صورت تکان می‌دهد و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند این کار را بکند؟

دکتر سعی زیادی می‌کند اما تنها می‌تواند گوش راستش را کمی تکان دهد. آلکس به نحو خنده آوری شکلک اخم آسودی در می‌آورد.

اوژن می‌گوید:

– نه آقای آلکس. بدون اخم کردن. بین، اینجوری!

آلکس دوباره اخم می‌کند و به تمرين ادامه می‌دهد و در آن حال خودش را در ته ظرف صیقلی شده نگاه می‌کند. باز اخم می‌کند و به خدی می‌اندیشد.

– من شبیه او هستم. وقتی در اولین روند، مستقیم بطرف من آمد، هرچه بیشتر ضربه می‌خورد، خنده‌آورتر می‌شد. آدم فکر می‌کرد از ضربه‌های چکش مانند، روی جمجمه شکافته شده‌اش لذت می‌برد. پیش از سومین روند وقتی که لوسین پشت‌گردنش را با اسفنج پاک می‌کرد و در گوشش حرف می‌زد...

خدی در آینه ظرف صیقلی شده. روی چهارپایه رینگ. بازوها راست و افتاده. مجدهای دو دستش در دستکش به طناب رینگ نکیه داده، پاهایش کشیده و از هم باز، پاهای لاغر عربی با زانوهای برجسته و سخت مثل سنگ. بدون یک دانه مو. آیا تیغ زده بود؟ نه. این آدم ابله ناقص الخلقه، حتی درد هم نمی‌کشید و با آن جمجمه فاسد و شکافته، برای اینکه دوباره او را در هم بیچانم به من راه می‌دهد. چه دردی. این پسرهای عرب نه سیگار می‌کشند و نه مشروب می‌خورند. چند ساله بود؟ شاید یک بیچه. عرق می‌کرد و موهای مجعدش برق می‌زد. جمعیت برای من دست می‌زد، اما یک گروه از عربهای بیکاره با هر ضربه‌ای که خدی می‌خورد، فریاد می‌کشیدند. محافظ دندانهاش را مثل یک تکه سنگ بزرگ، آلوده بهخون صورتی توی نشستی که لوسین برایش آورده بود تن می‌کند. این محافظ دندانهاش را حفظ می‌کرد. اما دیگر دندانها به چه دردش می‌خوردند. (دندانها، دوستان خوب من، دیگر از لمباندن کوسکوس خبری نیست).

جانور عجیبی است، هنوز با لبخند به چهره ام نگاه می کند و با مهربانی می خنده. این بجهه های عرب. عمیقاً جوانمرد و شجاع و مهربان هستند.

آلکس بطرفش می رود، یکی از بازو هایش را ناشیانه با دست کش بکس می گیرد و می فشارد. آقای سیمون آهسته می گوید «می دانی که کجا باید بزنی؟» آلکس بدون اینکه چشم از خدی بردارد، با سرش می گوید «بله» و خدی چشم های همیشه خندانش را پایین می گیرد. خدای خوب، من این عرب سیاه سوخته را دوست دارم. دوست دارم با او بگردش بروم، برایش بدام سوخته بخرم. آقای سیمون می گوید «یک بو کسور نباید بد جنس باشد. فهمیدی؟ بد جنس ها، خونسردی شان را از دست می دهند، دست پاچه می شوند، برای خوردن چند قطره شیر می آیند و مثل یک بره بدام می افتدند. یک بو کسور باید خونسرد، بسی تفاوت، دقیق، شجاع و بی رحم باشد اما نه بد جنس. کوچوالو، می دانی کجا باید بزنی؟».

— بله...

— خب پس برو، با ضربه های کوتاه بزن، تحریک نشو، از فرصت استفاده کن، ضربه های خشک و کوتاه بزن.

آلکس در حالیکه آقای سیمون با سرزندگی چهار پایه را می کشد، به گوش رینگک می پردا.

— شما نمی دانید من چقدر بسوکس را دوست داشتم، مقامها، بورس های سهام، حریفها، برایم اهمیتی نداشت من تنها بسوکس را دوست داشتم. وقتی آقای سیمون در رختکن به دسته ایم باشد می بست و آهسته، دستی به پشم می کشید، وقتی بر و بجهه ها با تعارف کردن سیگار دور و برم می چرخیدند، وقتی در میان خون خالص به من می گفتند

خوبی آلکس، لذت می‌بردم. آفای پیرنی، آفای استوفر، آفای سیمون کمک می‌کردند که لباس حوله‌ای نرم را پوشم. آه خدای من، نازه اصلاح کرده بودم، حمام کرده بودم، موهايم را شانه زده بودم و بسوی اودکلن مشام را پر کرده بود. وقتی با پرستارها و آفای سیمون به‌ظرف رینگ می‌رفتم و به‌سلام تمام‌اش جیان‌سالن، آنها که در ردیفهای جلو، روی زمین نشسته بودند، پاسخ می‌دادم. ماهیچه‌هایم والس می‌رقصید. رینگ روشن را می‌دیدم و بسویش می‌رفتم، گمویی به طرف تخت سلطنت می‌روم. وقتی از روی طناب می‌پریدم و با دو سه حرکت ماهیچه‌هایم را نرم می‌کردم. وقتی که آنجا بودم، قسم می‌خورم، مثل این بود که در مقابل زنی هستم، زنگ زده می‌شد و من وارد بهشت می‌شدم. خوشبختی، خوشبختی محض.

آلکس می‌داند خوشبختی چیست. وقتی آدم همه چیز را می‌فهمد، وقتی آدم برای چیز بخصوصی بدنیا آمده باشد وقتی آدم بتواند بگوید من بدنیا آمده‌ام برای اینکه...

- از بیست و شش سال پیش من بسوی این روشنایی مخروطی شکل سفید راه می‌روم. این روشنایی که مرا روی رینگ معرفی می‌کند و هزاران هزار آدم نفس‌هایشان را درسینه حبس می‌کند و شب که مرا احاطه کرده و می‌نگردد، بیشتر از خوشبخت، مثل دیوانه‌ای در مقابل يك زن هستم. زیباترین زن دنیا که شیفتۀ من و مایل به من است. وقتی صدای زنگ برای روند سوم بلند می‌شود می‌فهمم خدی بهمن نگاه می‌کرده و بهمن لبخند نمی‌زده است. بلکه به‌هیچ، به‌خودش، به فرشته‌هانگاه می‌کرده و لبخند می‌زده. آنقدر خوشحال و راحت است که تکان نمی‌خورد، لوسین خره اورا بیدار می‌کند و هل می‌دهد. برای من فرق نمی‌کرد که روی رینگ بمیرم یا جای دیگر، اما خدی خوشحال بود

و گویی از من تشکر می کرد که او را اینجا، روی رینگ می کشم. من گاهی بهاین جوانک عرب حسادت می کردم . من برای مردنش گریه کردم و سکه ها و اسکناس هایی را که در دست داشتم و با آنها بازی می کردم بخاطر قطرات اشکی که در چشمم بود نمی دیدم ، لبخندش را بخاطر می آوردم، زانوها یش را، پرستاریش را و پاهایی که اورابه طرف مرگ، هل می داد.

از پله ها بالا می رفتم و گریه می کردم اما پشت در اتاق گیتار، دماغم را با دستمال گرفتم و پیش از در زدن کمی ایستادم و بعد داخل شدم. گیتار بافتني می بافت، پشتش به حجم بالش تکیه داشت و دستها یش با یک میله بزرگ قرمزیک پلوور سیاه می بافت . می گفت «اینکار آدم را آرام می کند..»

چیزی که نمی دانستم این بود که چرا همه هیولاها هنگام عصباتیت، بافتند می بافتند. گیتار به من گفت: «بنظر شاد و سرحال نیستی.» گفتم «خدی مرد!» گفت: «یکی کمتر، بهتر» گفتم: «یک چی؟» گفت: «یک احمدی.»

— تو چه می دانستی این جوانک احمدی بود یا نه؟

— فقط احمد ها روی زمین هستند.

— پرنده های تو؟

— به پرنده های من کاری نداشته باش.

— من میلهای قرمز را که میان انگشت هایش را دمی رفتد و پشم سیاه را می گرفتند. نگاه می کردم. سطح بافته را روی سینه اش گرفت و گفت ذکر می کنم بایک یقه گرد و نرم خیلی قشنگ می شود!

— آفای آلکس، اخم نکنید، فقط گوشها بینان را تکان بدید، بقیه صورت باید بابت باشد، اینطور...

ماخ به چابکی و باحر کت ضریفی، تنها گوش چپش را تکان می‌دهد.

اوژن می‌گوید:

— با تهرین باد می‌گیریم، فقط وقت می‌گیرد.

دکتر چشمهاش را چپ می‌کند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

اوژن که تقریباً بطور کامل چشمهاش را چپ می‌کند، نمره خوبی می‌گیرد. ماخ صفر. آلکس صفر. دکتر و اوژن هنوز چشمهاشان را چپ کرده و دست یکدیگر را می‌شارند، درحالیکه صورت شان را ناجا که نوک بینی‌هاشان بهم می‌خورد بهم نزدیک کرده‌اند. آلکس پلک - هایش را بر می‌گرداند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

هیچکس و یک امتیاز برای آلکس.

با پلکهای برگشته به هلن می‌ماند، زمانیکه جسدش را حمل می‌کردند ماخ گونه‌هاش را باد می‌کند و لبهاش را بهم می‌شارد تا صدای جیغ تیز جفده‌مانندی ایجاد کند و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

یک امتیاز برای دکتر و آلکس. اوژن صفر، ماخ صفر. آلکس پراهنگ را بالا می‌زند و بدون اینکه باستش تکان بخورد، به شکمش موج می‌دهد و می‌گوید:

— چه کسی می‌تواند اینکار را بکند؟

هیچکس و یک امتیاز برای آلکس.

ماخ به اوژن می‌گوید:

- طبیعتاً، امشب باید ستاره شما ظاهر شود.

- امیدوارم ابری تباشد. سه ماه است که حتی یکبار هم آنرا ندیده‌ام. شما روزهای ابر و باران را بیاد دارید؟

- ماخ می‌گوید: «نه!»

- فراموش کرده‌اید؟

ماخ با خشکی می‌گوید:

- فصل ستاره من نبوده، ستاره شماست.

دکتر یک‌بار دیگر از حمله‌ای در این هفته خبر می‌دهد و می‌گوید:

- اگر اشتباه نکنم دو یا سه روز دیگر، یک چیزی بهمن می‌گوید.

- چه چیزی؟

- من منتظرم. در اطراف من کمین کرده و دور می‌زند. دنبال من می‌گردد. از دستش گریزی نیست. همه‌جا هست. مثل رطوبتی که دیوارها را می‌تراشد، مثل شبی که قلعه‌ها را دربر می‌گیرد، می‌دانم او اینجاست. مثل یک شیء پنهان شده که آنرا پیدا نمی‌کنم. چه کسی حمله مرا قایم کرده است؟ آنرا دزدیده؟ شاید اگر شما اینجا نبودید، می‌آمد، از شما می‌ترسد، خجالتی است. بیا کروچولو. بیا دختر کوچولوی من، عزیزم، روح‌م، هوسم، از این آقایان نترمن، اینها تو را دوست دارند، اینها به تو آسیبی نمی‌رسانند. اینها فقط تورانگاه می‌کنند، وقتی با من بازی می‌کنی.

دکتر چشمکی می‌زند و انگشتش را روی لبش می‌گذارد:

- هیس، نکان خورید!

رنگ پریدگیش را دولکه صورتی روی گونه‌هایش، مشخص تر می‌کند. اگر باناخن این چهره‌گچی را بخراشیم، گرد و غبار می‌شود و از سر سوراخ یک اسکلت که به مرور زمان خورده شده ترسناکتر

می شود .

دکتر به شیوه‌ای تئاتری درحالیکه مرتب چشمک می‌زند کلماتی را زمزمه می‌کند، می‌گوید:

- سعی می‌کنم اورا اهلی کنم. نوازش می‌کنم، تملقش را می‌گویم، برایش داستان تعریف می‌کنم تا ایستاده بخوابد. شاید هم که وقت تلف می‌کنم و او اینجا نیست در ده‌هزار کیلومتری ماست. اما اگر داش بخواهد بسرعت می‌رسد، سریعتر از باد. شاید هم که شیوهٔ معقولش همین است. یا مثل یک مورچه روی پاهای لاغرش می‌افزد و می‌آید، مثل حلزون خودش را روی زمین می‌کشد و داخل می‌شود. یک شب هوس کردم روی زمین بخوابم. یک لحاف سفید بزرگ پهن کردم و دور تا دورش را جوهر ریختم. آه، می‌توانید حلس بزنید که فردای آن شب چه دیدم! احاف زیبای سفیدم با پاهایش لک شده بود. هزاران نقطه سیاه که در وسط آن نقش بدن من سفید مانده بود. یک شب دیگر بشکل حلزون تغییر قیافه داده و لحاف سفیدم را آلوده، به علامت کشیدن خودش سیاه کرده بود. خطوطی شبیه به خط میخی یا عربی. شاید هم گاهی بزرگ می‌شد و روی زانوها و آرنج می‌خزید تا مرا غافلگیر کند و گلویم را بگیرد. زن است یا مرد؟ نمی‌دانم، بهر حال دارای قدرتی است شبیه قدرت دیوها. می‌خزد و من دیله‌بان لرزان و مدهوش ترس، در دل شبها هستم. کسی که فرار یک موش دستش را روی ماشه سرد اسلحه منقبض می‌کند، من برای شیلیک می‌کنم و شب را می‌کشم. اگر بروگردم روی گردنم می‌پرد، اگر بر نگردم از پشت خنجر می‌زند. من او را دوست دارم. دوست من است. بدون او چه کنم؟ بدون او چه خواهم بود، شاید اینجاست، یا از راه می‌رسد. او شکفتی رسیدن، اینجا بودن و رفتن در یک زمان را واقعیت می‌بخشد. گاه با یکدیگر جروبخت

می کنیم. او را تهدید می کنم که از خودم جدایش خواهم کرد، التماس می کند، تمنا می کند، قول می دهد که در گوشهای آرام بگیرد. اما هیچ وقت به اشتباهش بی نمی برد چرا که من با گستاخی و جسارت با او رفتار می کنم. ما بیشتر از ده سال است که بکدیگر را می شناسیم، گاهی بدون او به سفر می روم و همه چیز را دوباره می بینم. شما می دانید من حافظه عجیبی دارم و هیچ چیز را فراموش نمی کنم. من این‌حال دفیق پرواز یک مرغ نوروزی را که روی آسمان خاکستری رسم می کرد، بمخاطر دارم. اما اگر حرفم را باور نکنید خاطراتم چه ارزشی خواهند داشت، آنها چه خواهند شد؟ گوش کنید! من روی صندلی راحتی، مقابله پنجه خانه کوچکی بهرنگ صورتی و سفید که در کنار دریا قرار گرفته در از کشیده‌ام. عود و کاجهای مجاور دریا و آب‌هایی که ساحل را می شویند و گلهای حنا‌ای که قاطی گلهای شمعدانی، در خاک کاشته شده‌اند، را می بینم. دهانه‌ایی را که نیمرخشان بین آسمان و دریا تقسیم شده و کلاه بر سر می گذارند در گذرگاه بالای این گذر می بینم. چرا کلاه‌ها دارای نقطه‌ایست که در اوج قرار می گیرند. این سوال روزهای متعددی مرا مشغول می کند. همه چیز برایم یک راز است. همه چیز مثل عقل و هوش یک سوال است. من مرغ نوروزی را می بینم که روی بالهایش پرواز می کند و می چرخد. پروازی تا سرزمینهای صاف و ناشناخته و آنجا آرام می گیرد و دوباره آنجا را ترک می کند تا روی خاکسترها تازه بنشیند یا از آنجا باز به کجا بروند. این پرواز از چه زمانی شروع شده و تا کجا ادامه خواهد داشت و چرا؟ از اولین لحظه تابش خورشید بر ذمینی که من امروز آنرا می بینم، تا کی؟ آنها مرا اینجا فرستاده‌اند تا استراحت کنم، مگر نه، که این از کتاب مقدسی روایت شده است و من در حالیکه به نقطه بالای کلاه دهقانها و پرواز مرغهای نوروزی تأمل

می کنم به مرگ می اندیشم. من یک جانور مضطرب، افتاده بر روی یک صندلی راحتی بودم. اما دهقانها با زبانی بیگانه بهمن سلام می کنند. پس این گوشت قن من که در آفتاب فاسد می شود متعلق به یک انسان است. چه مضحك! بیست سال است که می دانم هلن را که خودکشی کرده، روزی فراموش خواهم کرد و تمامی شب را بی آنکه بخواب بروم حکایت کابوسهای ساختگیم را تا به آخر خواهم شنید. آن زمان دیگر آرام خواهم شد و بهیچ چیز فکر نخواهم کرد حتی اگر نقطه اوج کلاه دهقانها و پرواز مرغ نوروزی را برایم توضیح ندهند. پس یک روز حمله ام فرا خواهد رسیده همانگونه که بخود وعده داده ام. در کنار دریا، سر در زیر، همچنانکه اطاعت موجهای مغلوب را که در پای من می میرند تحسین می کنم. آب دهانم رنگ کف دریا خواهد بود و تو انا یهایم وحشتناکتر از دریا و زمانی که دوباره بدنیا بازگرددم دهانم پر از ماسههای دریاست و در گوش ماهیهای پراکنده در کنار ساحل، مبارزهای را که با فرشته ام داشته ام خواهم شنید. او مرا در این سوراخ گم شده، در این سرزمین پرت پیدا کرده است و هرگز دست از سر من بر نمی دارد. آیا مرا تا داخل زندان دنبال خواهد کرد؟ چشمها بی دارد که از دیوارها می گذرد و گوشها بی که گرا کردد شب در کمین من می چرخد و صدای مرا می شود. اگر چشمها بیم را بینند، پلکهایم برای او مثل پلهای متحرك آهنی هستند که در یاهوی کر کنندهای از روی آنها به داخل معزم عبور می کند. اگر خفه شوم از این سکوت استفاده می کند و به سویم می آید. اگر حرف بزنم، او را متوجه خود کرده ام. هرچه سلول بزرگتر شود و دیوارهایش از هم تا بی نهایت فاصله بگیرند، شما دوستان من از خشم پنهان می شوید. هرچه کوچکتر شود مرا له می کند. درست مثل حرکات بی درپی باز و بسته شدن ریهها که گویی من در آن

قرار گرفته‌ام. اگر این حرکات یکی از دیگری سبقت بگیرند، من خفه می‌شوم.

دکتر آنقدر خوب حرف زده و ادامه داده بود که حمله نیامد. ما از آمدنش ناامید شدیم. غم و ناامیدی آلکس به بدرفتاری شدیدی مبدل شده بود. نباید پنهان کرد. ما روی آمدنش حساب می‌کردیم و حالا درست مثل بچه‌هایی شده‌ایم که برای دیدن یک مسابقه دو، کنار جاده جاگرفته‌اند و به آنها خبر می‌دهند که دونده‌ها منحرف شده و از مسیر دیگری می‌روند ناامید شده و از غم ناامیدی، گریه می‌کنند.

— دکتر؟ چه وقت باز می‌گردد!

— کی؟

— او، آنطور که خودتان می‌گویید، فرشته شما.

— دوستان عزیزم، اینرا خدا می‌داند. من هم از خودم می‌پرسم که کجا رفته است. اما قسم می‌خورم که باد بالهایش، شفیق‌هایم را می‌خرشد و مغزم را منجمد کرده است.

آلکس می‌پرسد:

— او با این مهارت کجا فرار کرده است؟

— بچه‌های من، فقط خدا می‌داند.

ما صدای تقدیم شکستن انگشت‌های دکتر را می‌شنویم. ماخ خواب آلوده می‌گوید:

— اگر خدا باشد همه‌چیز مجاز نخواهد بود. آفای آلکس آیا بنظر شما همه چیز مجاز است؟

— در بوکس نه.

— و خارج از بوکس؟

— خارج از بوکس؟ یعنی کجا؟

- در زندگی!

- زندگی من بو کس است.

- مشکرم آقای آلکس، شما می توانید راحت باشید، نظر بعدي.  
آقای اوژن، آبا همه چيز مجاز است.  
- نه!

- چرا؟

- به خاطر پلیس!

- و اگر پلیس وجود نداشت؟

- می بینید که دارد.

- اگر بفرض از جانب پلیس غمی بخود راه نمی دادید؟

- او درمورد من غمی بخود راه می داد و مرا به زندان می انداخت.

- اگر از دستش فرار می کردید؟

- اگر نامرئی بودم، هر کاری می کردم و همه چيز را مجاز می دانستم.

- آیا بدی می کردید؟

- بدی و خوبی را بهم می آمیختم. همه رازها را می دانستم، همه چيز را می فهمیدم. می دانستم که زنم با آن مردک جاف و سبک به من خیانت می کند. آنها را تعقیب می کردم، وارد اتاق خواب می شدم و به آرامی روی صندلی می نشستم تا شاهد نامرئی حرکات ژیمناستیک آنها باشم. آنوقت در لحظه مناسب هردو را خفه می کردم.

- بیخشید. شما می گوید اگر نامرئی بودم می دانستم که به من خیانت می کند و از سوی دیگر می گویید چون خیانت کرده او را خفه می کردید. آنچه را که بدانید دیگر خیانت نیست پس چگونه می توانستید او را بکشید؟

- من بدی و خوبی را بهم می آمیزم.

— متشکرم آقای اوژن، نفر بعدی، دکترا آیا همه چیز مجاز است؟

دکتر می‌گوید:

— من دوست دارم همه چیز ممنوع باشد. دلم می‌خواهد بلند کردن انگشت کوچک را هم برمن ممنوع کنند. می‌خواهم در کتاب قطور اعمالیم همه چیز را یادداشت کنم. بنویسند که با چوب‌دستی صدادارم، گلهای وحشی دامنه را له کرده‌ام. می‌خواهم حساب دقیق سرفه‌ها‌یم را داشته باشند. شماره نگاه‌هایم را، آهکشیدن را، بهم‌زدن پلک چشم‌هایم را، گم کردن دست‌الالم را، پنهان کردن ته‌سیگارم را، پاره کردن بنده کفشهایم را، بوی بد دهانم را، شیشه‌شکسته‌ها‌یم را. می‌خواهم مرا آنقدر محکم بینند که با کوچکترین حرکتی، بند و زنجیرها، گوشت قسم را بسوزانند. می‌خواهم بگناه عبور از روی ماسه‌ها تکه تکه شوم. می‌خواهم مثل نور نافذ باشم، می‌خواهم پاک مطلق باشم. هدف و نیت من این است. با تمام وجودم آرزو می‌کنم که خدا بی‌اندازه وسوسی باشد. آمین.

— بدین ترتیب نه تنها چیزی مجاز نیست. بلکه همه چیز ممنوع خواهد بود.

— بله، همه چیز، حضور شما یک جنایت خواهد بود. جسم شما بود می‌دهد، نگاه شما آلوده است. ما لایق آتش جهنم خواهیم بود و از خاکستر ماگل خواهند ساخت تا حیوانات بدبهختی را بیافرینند. شما حیوانات را دوست دارید؟

— بله، تا اندازه‌ای.

— من، نه. من دم و پاهایشان را دوست ندارم، وقتی هلن گفت می‌خواهم یک گربه داشته باشم، گفتم با کمال میل، اما من دمش را قطع می‌کنم. ما درباره دم حیوانات بحث مفصلی داشتیم و با صبر و حوصله

برایش توضیح دادم که چگونه تنفر مرا بر می‌انگزد. آمین!  
 گر به خانم آفای سن رومن، از لب‌آبگیر پنجره بالامی رفت و بانندی  
 و خشنوت مرا نگاه می‌کرد. من ازنگاه عقوبت کننده‌اش می‌لرزیدم.  
 وقتی از ته خیابان اورا می‌دیدم، می‌توانستم برگردم و از عقا بش بگریزم  
 اما مرا صدای کرد و من تسلیم می‌شدم و از مادرم می‌پرسیدم، گر به‌ها  
 به‌چه چیز فکر می‌کنند؟ همه چیز را کنار گذاشتم و تنها نگرانیم را که  
 نگاه کردن به گر به بود افشا کردم. او مرا جاسوسی می‌کرد. نگاهش  
 مضطربم می‌کرد. پدرم مجبور شد. موضوع را به آفای سن رومن  
 توضیح دهد. بزودی همه مردم محله در شگفتی این امر بودند. خودتان  
 تصور کنید: مزه پر از یهای دخترها و پسرها، هنگام عبور من از کوچه، چه  
 بروزم آورده بود.

— منشکرم دکتر، نفر بعدی.

ماخ درحالیکه با خودش حرف می‌زند می‌گوید:

— خب آفای ماخ، آیا همه چیز مجاز است؟ دکتر باید بگویم که  
 اگر همه چیز مجاز بود، من امشب چشم‌های شما را سوراخ می‌کردم  
 و با ناخن تخم چشمتان را در می‌آوردم.

— خب اینکار را بکنید.

— اما اگر همه چیز مجاز نیست من اینکار را نمی‌کنم. باید تصمیم  
 بگیرم. راستی چه تصمیمی بگیرم؟  
 — نمی‌دانم.

— شما بجای من تصمیم بگیرید.

— احتیاج به تأمل دارد. اجازه بدھید یک هفته فکر کنم.  
 — با کمال میل.

یک دوران طولانی بلا تکلیفی را پشت سر گذاشتیم. آیا آفای ماخ

چشمهای دکتر را سوراخ می کند؟ دکتر چه تصمیمی می گیرد؟

- آقای ماح ، تصمیم گرفته ام چشمها یم را از حدقه بیرون بیاورید .  
اما هر وقت که گفتم .

- خب .



وقتی خرامان و سبک بار ، روی جاده خواکی ، از میان بولدوزرهایی که می غردند ، با آن لباس زرد که به شعله های خورشید آمیخته بود ، می آمد ، بچه ها سوت می زدند و تشویق می کردند . یا هنگام عبورش ساکت می شدند . او زن از درون کابینش می دانست که این پسری رقصان برای دیدن او می آمد تمام زیباییش را که برای او خلق شده ، تقدیمش کند . اورا دوست داشت و از اینکه از کابین خارج شود و خود را بسوی این دختر ک فاسد ، کسی که در انتهای جاده ظاهر می شود ، پرتاب کند ، تعجب نمی کرد . عشق همین است .

- امروز برایم چه پخته ای ؟

- کی تن برای شروع و بعد مقداری را گوی گوساله با موسر و اینجا هم قدری پسیر هست .

- به به ، عالی است . تو می روی ؟

- می خواهی دست بسینه بایstem و غذا خوردن را نگاه کنم ؟

- چند دقیقه بمان .

- این دیگر پر رویی است که غذای آقاراگرم کنم ، بیاورم و دست - بسینه بایstem تا هر لقمه را که میل می کند ، نگاه کنم و برایشان دست بزنس .

جین با دست دو ضربه روی را بها پش می زند . دو ضربه صدادار ،

روی ران محکم و سفت و سفیدش. من به رانهاش فکر می کنم نه به ضربه‌ها، حرکتش هادی و معمولی بود، اما مرا تحریک کرد.

ماخ می گوید :

- چیزی که مرا متعجب می کند، انس مردم با تنشان است. سینه و رانهاشان را لمس می کنند و می مالند. همانگونه که در عشق بازی با دیگران !

او پیشانی گندوارش را با دست نوازش می کند، گویی فکری را که هم اکنون در سردارد، نوازش می کند.

- اگر عیسی از یک باکره متولد شده، چرا که من نه؟ چقدر دائم می خواست من هم از یک باکره متولد می شدم . هرچه بزرگتر می شدم چیزهای تازه‌ای می فهمیدم ... که باید مردی باشد و ... نام این حرکت یک فعل کامل است. من از جسم شرمگینم. از غرور روحمند هم. من هرگز اینکار را نخواهم کرد. هیچ زنی مرا لمس نخواهد کرد. آقای ماخ آیا شما باکره هستید؟

- بله!

تیر آهن‌ها و ضربه خون، اورا به فرنی تبدیل کرد. پاهای درست از روی چکمه‌ها قطع شدند. دولنگه چکمه‌ها. جفت شده و بانظم ایستاده ، مثل توی ویترین و دو رشته باریک خون که از کنارشان جاری بود. سرکار گر بیچاره که اینهمه شیک می پوشید و با کمی خم راه می رفت و اوزن که این اوآخر عوض شده بود و بیشتر اوقات بازنش جر و بحث می کرد . الکل می خورد، کمتر حرف می زد. حادثه درست سر ساعت سه بعد از ظهر اتفاق افتاد. آنروز باز پرسیش نکردند. بعد از حادثه چه کرده است؟ رفتارش چگونه بوده؟ آیا بسرعت از کابینش بیرون آمده؟ آری؟ یانه. آیا جسد را، اگر اسمش را بشود جسد گذاشت، نگاه کرده بود. آیا

این واقعیت دارد که بادیدن چکمه‌ها خنده‌ده است؟ آری؟ یانه، قبل از ساعت هفت به‌خانه رفت و چین غافلگیر و متعجب شد.

- چرا اینقدر زودآمدی!

- دوست جلفت مرد.

- کی؟

- دریک حادثه عجیب، فکرش را بکن، وحشتاک است. با تیر کهای فولادی که بوسیله جرثقیل بلند شده بودند دونصف شد.

- تو اورا کشته‌ای؟ اوژن تو یک قاتلی؟

- قاتل یک کلمه است. فقط یک کلمه. من قاتل نیستم.

- قسم می‌خوری؟

- بله قسم می‌خورم. به‌هرچه که بخواهی قسم می‌خورم. بعد روی میز می‌نشیند و رومیزی مشمع را با کف دستش می‌مالد.

- چرب است. باید آنرا باریکا می‌شستی. ماده عجیبی است. در شستن ظرفهای غذاخوری از آن استفاده می‌کشند و در کمترین زمان، ظرفها پاک و تمیز می‌شوند.

- من نمی‌دانستم چه بگویم.

دکتر گفت:

- فکر می‌کنم اینطور بوده است. کاملاً فرق داشت.

اوژن آرنجهاش را روی میز گذاشت و گفت:

- چین! رومیزی تازه خریده‌ای؟ حالا که ما انباری داریم بهتر بود که کمی زغال برای زمستان می‌خریدیم. در تابستان خیلی ارزانتر می‌شود خرید. هیچ فکرمی کردی که این کوچولو به مرگ در بهار جوانی محکوم باشد؟ برای شام چه پخته‌ای؟ من دوست داشتم دنده بره و اسفناج که با آب گوشت پخته شده باشد بخورم، اسفناجهای تازه. پلیس فردامؤدبانه

از من باز پرسی خواهد کرد و اگر بداند عاشق تو بوده است دنبال چیزی می‌گردد که بلنگد و با دماغ دراز بو می‌کشد تا چیزی پیدا کند و با حیله دریابد که ماجرا تصادف نبوده است، هر کس بخوبی می‌داند که زیر جرثیل که مشغول کار است نباید راه رفت. بی احتیاطی است و خطر دارد، اگر می‌خواستم سر کارگر را بکشم؛ اگر چنین قصدی داشتم؛ اولاً می‌توانستم پیش از اینکه زیر جرثیل برود، ثانیاً پیش از اینکه تیر کها را بلند کنم، ثالثاً پیش از اینکه تقدیر باشد تیر آهنها از چنین ارتفاعی روی کمرش بیفتند، اینکار را می‌کردم. کسی که قصد کشتن دارد، به انتظار معجزه نمی‌ماند. یک اسلحه می‌خرد و شلیک می‌کند. احتمال اینکه سر کارگری که به کارگاه آشناست زیر جرثیل فرار گبرد یک در میلیون امکان داشت اتفاق بیفتند که کسی نگویید مواظب باش، اینجا ایستادن احمقانه است و باز یک در میلیون امکان داشت که همان زمان که تیر آهنها را بلند کرده‌ام زیر جرثیل باشد. یک در میلیون ممکن بود که تیر آهنها درست روی هدف بیفتند. اگر می‌خواستم اینکار را بکنم، متظر نمی‌شدم قضا و قدر از میان میلیون‌ها شانس این موقعیت را فراهم کنم، خودم موقعیت را می‌ساختم.

- می‌گویند دست به مانوری دروغین زده بودم، بسیار خب، احتمال دارد اما آیا من می‌دانستم که سر کارگر زیر جرثیل قرار گرفته است. آیا می‌دانستم؟ این را هیچکس، هرگز روشن نکرد.



امروز هم اوژن، سر کارگر را نکشته است اما وقتی جسد را دیده، یک ایده زیر کانه او را غلغله کرد داده است؛ حالا اگر سر کارگر مرده، از آن سوء استفاده کند و حادثه‌ای را که در واقع جز یک تصادف احمقانه

نبوده است یک جنایت ناموسی جلوه دهد و خود را به آن مفتخر سازد تا حداقل جین را بترساند و منبعد بفهمد که اوئن با چه چوبی گرم می شود و از این پس اگر به یک مرد نگاه کند با دست خودش او را به مرگ محکوم کرده است. نظر اوئن این بود که در مقابل جین، کم کم اعتراف کند تا او میان یقین و گمان، مردد بماند.

– تو او را کشته؟

– بله.

– تو او را کشته؟

– نه، این یک شوخی است و من اشتباهًا با صراحة افتخار اعتراف کرده ام تا خود را یک قاتل معرفی کنم، متظاهر آنکه ادای قاتلها را در آورده بودم.

– جین میان این دو اظهار مردد بود و من بعلت همین روشن در دادگاه محکوم به قتل شدم.

ماخ می گوید:

– در این صورت ذوق و قریحه با مزگی، شما را به قهقهرا کشیده است!

دکتر می گوید:

– بیشتر خوش خلاصی شما.

آلکس می گوید:

– آنها بجای اینکه یک قاتل را محکوم کنند، یک دروغگوی کوچک را محکوم کرده اند.



قلعه ما احتمالاً در ناحیه‌ای با آب و هوای گرم فرار گرفته است. چرا

که هیچوقت از سرما در عذاب نبوده‌ایم بلکه ماههای طولانی از گرما دچار زحمت شده‌ایم، ماخ که مسئول امور خبری و اطلاعاتی ماست، حساب تقویم را هم نگه میدارد. چه روزی است، چه ماهی، یا چه فصلی، اما اتفاق می‌افتد که سالها و اغلب فصلها یا ماهها را اشتباه می‌کند. مثلاً در ماه فوریه انتظار ظهور ستاره‌اش را می‌کشد درحالیکه «کیترمن» در سپتامبر ظاهر می‌شود. گرمای اوت را طی می‌کنیم اما آقایان قسم نمی‌خورند که در ماه زانویه هستیم. هیچکدام از اینها برای ما مهم نیست، تنها آلکس است که می‌خواهد بداند زمان مبارزه‌اش با رابینسون کی فرا می‌رسد. ماخ می‌گوید:

— من حساب درست روز مسابقه را تا زمان انجام آن نگهداشته بودم و مسلمًا مبارزه تمام شده است و شما رابینسون را ملاقات کرده‌اید.

آلکس می‌پرسد:

— چه کسی پیروز شد؟

— نمی‌دانم، ولی مادر ماه دسامبر هستیم در حالیکه قرارداد برای ماه سپتامبر امضاء شده بود. بنا بر این بازی انجام شده است. سعی کنید بخاطر بیاورید.

— آقای اوژن، شما بهتر می‌دانید، آیا مبارزه انجام شده است؟

— نه، غیرممکن است. چون اگر انجام شده بود من بیاد داشتم، گذشته از آن در اخبار و گزارش‌های ورزشی آقای ماخ هم چیزی در این باره گفته نشده است. فراموش نکنیم که این یک مسابقه بر سر عنوان قهرمانی جهان بوده و مسلمًا خبرهای آن در وسائل ارتباط جمعی نادیده گرفته نمی‌شود.

ماخ به این دلایل تسلیم می‌شود و به اشتباهش اعتراف می‌کند.

وقتی هوا گرم است ما بیشتر عرق می کنیم جز ماخ که نسبت به تغییرات هوا بی تفاوت است و می گوید آفتاب به دیوار خارجی سلول می تابد و نباید گرما در داخل موجب عرق کردنش بشود. اوژن با دهانی باز درخواب طولانی بعد از ظهر ناپدید می شود و دکتر با کمر خمیده و ناله های عجیب که شاید از فشار شهوت سر می دهد طول عمر رض سلول را طی می کند. آلكس با نیم تنه لخت، روی زمین سفت سلول دراز کشیده است تا آفتابی را که از پنجره به چهره و نیم تنه اش می تابد، جذب کند. او در محدوده چند سانتی متر، مرتبأ تکان می خورد و می پرسد من قوهای شده ام یا بعلت وجود میله های پنجره مثل گورخر، راه راه هستم. عرق مثل دانه های مروارید از ریشه مو های سینه اش می چکد و در سطح بدنش جاری می شود. با چشمهای باز دو طرف تنفس را ماساژ می دهد و به نرمی نوازش می کند. می گوید عرق بهترین روغن برای مالیدن و بر نزه کردن سینه های برجسته و زیباست. من بدون سینه های برجسته نمی توانم زندگی کنم. اگر به من حق انتخاب می دادند و می گفتند، مثلاً بین دانشمندی لاغر و بچه تنبیل و درس نخوانی که یک پهلوان یا بو کسور می شود، یکی را انتخاب کن. من تردید نمی کردم و همان را انتخاب می کردم که هم اکنون هستم. تو یک دانشمند باش. توی خیابان چه کسی می فهمد؟ اما با این هیکل نیرومند و خوش تراش وقتی راه می روی همه مردم بر می گردند و با تحسین نگاه می کنند. دکتر در طی رفت و آمد هایش مجبور است آلكس را بگیرد و هر بار بدن او را لمس کند.

— من مزاحم رفت و آمد شما هستم، دکتر؟

— نه، اصلاً برعکس.

— پس لطفاً اگر برایتان زحمتی ندارد، به من بگویید که آفتاب چه

وقت جابجا می‌شود، و گرنه می‌خوابم و هنگام بیدارشدن خودم رادر سایه خواهم یافت.

— جشم آقای آلکس.

— به اندازه کافی قهوه‌ای شده‌ام، دکتر؟

— می‌شویم.

— چقدر عالی، کافی است که چشمهايم را بیندم و خودم را همسراه گیتار، میان یک گله از تیکه‌های خوشگل و تودل برو ببینم. گیتارموهایش را آرایش می‌کرد، بافتی می‌بافت، کشته کچ می‌گرفت، بدنش را مومنک می‌انداخت. بادختر جوان دیوانه‌ای به اسم خانم میموز آشنایشده بود که زنهای مثل خودش را سلمانی می‌کرد، گیتار خیلی از او تعریف می‌کرد و می‌گفت که در مومنک انداختن و ماساژ پوستهای پیر هم یک نابغه است. برای من فداکاری می‌کند، هر وقت لازم دارم برای مومنک انداختن به خانه می‌آید و آنقدر مهر بان و فداکار است که توی دنیا نمونه ندارد، باید اورا ببینی.

یک روز خانم میموز برای اپیلاسیون به خانه گیتار آمده بود. من هم بودم و می‌دیدم که چگونه لبهایش را بهم فشار می‌داد و کلمات را با صدایی جغدمانند تلفظ می‌کرد و گویی یک کیلو مو روی شانه‌هایش ایستاده است، خودش را تکان می‌داد و می‌گفت سلام آقای گیتار، سلام آقای آلکس. همکبار بر عتیک پراهن ابریشمی گلدار از کیفیش بیرون آورد و پوشید و با یک دستمال زرد سرش را بست.

— چرا تغییر قیافه دادی و خودت را مثل هندیها درست کردی؟

— چون اسرار آمیز و شیک است، آقای گیتار.

— کاملاً.

— آیا خدمت نظام وظیفه را النجام داده‌اید خانم میموز؟  
دختر، مثل باکرهای که در حمام غافلگیر شده باشد، پاهایش را روی هم

می اندازد و می گوید:  
— بله آفای آلکس.

— کجا؟

— او، نمی توانید حدس بزند. من در رسته کوهنوردان شکارچی بودم. آنها مرا زن شکارچی کوه صدا می زدند.  
آلکس در حالیکه از صدای خنده اش آسمان را می لرزاند و کاملاً سرخ شده است می گوید کوه نورد؟ میموز بادست پاچگی می گوید:  
— خب، خب. این از اجاق، این هم ظرف، دستمال و همه چیز آماده است. می توانید آفای گیتار. من برای شما موم آمریکایی از سالن سلمانی دزدیده ام. فقط برای شما. خب، امروز پاها یا سینه را تمیز کنیم؟ پاها؟  
خب، تاموم گرم می شود شما راحت دراز بکشید.

موم گرم را روی صفحات پارچه ای می کشد و روی رانهای گیتار می چسباند و مثل پانسمان زخم آن را با یک ضربه می کند. گیتار فریاد می زند، آخ، آخ. درد دارد. خانم میموز می گوید:  
— برای خوشگل شدن باید درد کشید.

گیتار می گوید:

— من مرد هستم بگوید برای خوش تیپ شدن. زن دیوانه چشمها یش را پایین می اندازد و می گوید شما حالا رانهایی به زیبایی و تمیزی یک مجسمه مرمری خواهید داشت.

گیتار فریاد می زند:

— آخ، خواهش می کنم کمی آرامتر بکشید.

دختر می گوید:

— خب باز هم درد خواهد داشت اما موها کنده نمی شوند. بهتر است تعلیم کنید. دو تا دیگر و تمام می شود. شما چقدر نازنازی هستید آفای

گیtar.

- اوه نه، خوش تیپ،

- بله، خوش تیپ.

- چای می خورید یا یک فنجان فهود؟

- چای بهتر است.

- راستی می دانید که دوست من، آقای آلکس یک مرد را با ضربات مشت کشته است؟

دختر دستهایش را بهم می چسباند و فریاد کوچکی می زند.

- ذه!

- چرا، چرا، مگرنه آقای آلکس؟

- بله، او مرد.

میموز قدقد کنان می گوید:

- این وحشتناک است. در یک دعوا!

گینار با خونسردی می گوید:

- نه، اصلاً یارو هیچ کاری به آلکس نکرده بود.

- خب، پس چی؟

- این خودش یک معماست، اگر گفتید آدم چه وقت می تواند کسی را که هیچ کاری بشما نکرده، بدون اینکه بزندان بیفتد، بکشد. کسی که هیچ کاری، مطلقاً هیچ کاری بشما نکرده است.

- خب هیچ وقت.

- چرا، فکر کنید. شما می توانید وقتی برای اینکار پسول می دهند

هر کسی را بکشید.

زن دیوانه، دستهایش را بهم می زند و می گوید:

- آه فهمیدم، در جنگ.

ـ درسته، اما جواب این نبود. شما باختیید.

ـ جالب است، خب پس درشکار؟ به سبب بی توجهی؟

ـ نه... او باصره مثبت و با اراده کشته شده است.

آلکس می خواهد به اعتراض چیزی بگوید اما گیتار انگشتش را روی لبش می گذارد و تقاضای سکوت می کند.

ـ من خیلی فکر کردم، نمی دانم.

ـ خب، کمی بیشتر دقت کنید. خوب به آلکس نگاه کنید. چه کاری به او می آید.

خانم میموز، آلکس را به دقت نگاه می کند و چشمهاش را پایین می اندازد. گیتار می گوید

ـ با «ب» شروع می شود.

ـ بوکسور، بوکسور، خدای من پیدا کردم، شما بوکسور هستید آقای آلکس؟

ـ بله، آلکس بوکسور، منم.

ـ شما حریفتان را کشته اید!

ـ او مرد.

دخترک دیوانه درحالیکه ادای کشتن حریف آلکس را درمی آورد، می گوید:

ـ پسرک بیچاره! خدای من این هم شد شغل! بالاخره یک روز... آقای گیتار حالا شما پوستی به لطافت پوست یک نوزاد خواهید داشت. او رانهای گیتار را با اودکلن مشت و مال می دهد و برای هاساز کرم نرم کننده می مالد.

از اوایل ماه مه بود که ما میل شدیدی برای بر نزه شدن پیدا کردیم و دائمًا من و گیتار بازوها یمان را مقایسه می کردیم، گیتار بر نزه تر و من سیاهتر بودم.

— آقای ماخ، چطور است که شما عرق نمی کنید؟

اوژن می پرسد؟

— شما گرمان نمی شود؟

— نه.

— عجیب است.

— سردتان هم نیست؟

— نه.

— خیلی عجیب است.

آلکس می گوید:

— شما مثل مار هستید.

— من دیده ام که مارها هم سردشان می شود. نونهاش در سیرک های سیار. مارهای بوا را در فساهای شیشه ای گرم نگه میدارند.

— پس چه حیوانیست که نه سردش می شود و نه گرمش؟

ماخ می گوید:

— هیچ حیوانی، فقط من. اما دیده ام که دونا مار با هم بجنگند. همیشه بزرگتر برند می شود. خودش را دور کوچکتر می بیند و محکم آن را به زمین می کوبد و سپس گلویش را میان دندانهاش می گیرد و خفه می کند، بعد از سرش شروع به بلعیدن می کند. دیدن اینکه مار بزرگتر به اندازه قطر مار کوچک، چاق تر می شود، خنده دار است. در انتها می خوابد و آنرا هضم می کند.

— شما این چیزها را کجا دیده اید؟

— در افریقا.

— حتماً افریقا را بخوبی می شناسید؟

— بله، کمی.

ماخ بدون اینکه با سرو صدای زیاد به ما بفهماند که به افریقا سفر کرده است، اغلب درباره مارها برای ما تعریفهای تازه‌ای دارد.

- افریقا چطور جایست؟

- گرم، گرم و خیلی مرطوب، پر از مگس، عنکبوت، سوسک، کرم، کنه، عقرب، موریانه...

- و سیاه‌ها؟ آنها چطور آدمهایی هستند؟

ماخ می‌گوید:

- خیلی مهریان هستند.

آلکس اخفاوه می‌کند:

- دیوانگی است. آنها چقدر سیاه هستند.

یک بار من با «کیدعمر» مبارزه کردم. او را خرچنگ صدامی زدند. ما مساوی کردیم، بعد از مبارزه در یک دیسکو تک باهم قرار گذاشتیم. من رسیدم و پرسیدم کیدعمر اینجاست. گفتند بله، اما هرچه گشتم پیدایش نکردم. در آخر یک یقه سفید رادر تاریکی نشان کردم و بطرفش رفتم. سر کیدعمر درست بالای یقه سفید بود. با خنده گفتم، خرچنگ، آنقدر سیاهی که ترا ندیدم.



دکتر راه‌پیمایی را متوقف کرد، آلکس نیم دور چرخید و روی شکمش خوابید تا پشتش بر نزه شود.

دکتر می‌گوید:

- گرما بسختی قابل تحمل است. آنقدر که آدم فکر می‌کند قلعه را گرم می‌کند تا با پختن ما سرگرم شوند و دیگر از گوشت روی استخوانها یمان چیزی باقی نمایند.

حتی با غروب خورشید هم احساس خفگی کاهش پیدا نمی‌کند. دیوارهای کلفت گرمایی را که طی روز انبار کرده‌اند حالا بالا

مي آورند.

نيمه‌های شب اوژن روی تشك‌کاهی با حرکات شدید و تب آمود  
تکان می‌خورد.

— شما خوابیده‌اید؟

— نه، هیچکس خواب نیست.

— من سردم است.

او را با کت‌ها و پیراهن‌ها بیمان می‌پوشانیم، اما همچنان از سرمه  
می‌لرزد. من یک تشك‌کاهی روی تنش می‌اندازم.

— دکتر، چه مرگمه؟

— یک تب مقدمی.

— تب مقدس چیه؟

— یک نوع گریب.

تا سپیده صبح حالت رو به بهبود نمی‌رود و از مراجمه به بهداری  
زندان نیز خودداری می‌کند. ترجیح می‌دهد مخفیانه بوسیلهٔ ما مداوا  
شود. دکتر زالو انداختن را تجویز می‌کند و ما با نیشک‌گون گرفتهای  
مرتب از پوستش، دستور دکتر را اجرا می‌کنیم. هر دو ساعت یک  
ویتامین ث و یک عدد قرض گنه‌گنه که با خردکاری نان درست کرده‌ایم  
به مريض می‌خورانیم. برای ضمادی که دکتر دستور داده از ذره‌های کاه  
و تکه‌های پارچه استفاده می‌کنیم و اوژن بسرعت بهبود پیدا می‌کند و  
فردای آن روز، شب خوبی را می‌گذراند. حالا کاملاً سرپا است و به  
لطف مراقبتهای جدی ما، هیچ مشکلی ندارد و از ما تشکر می‌کند.

گرما بطور ناگهانی قطع می‌شود و ما به نظریهٔ دکتر بیشتر معتقد  
می‌شویم که می‌گویید: «قلعه را گرم می‌کنند تا مثل تکه‌های چربی آب  
شویم.» تنها آنکس است که می‌گویید: «نه، دکتر شما فکرهاي عجیبی

دارید.» دکتر می گوید: «چرا که نه! آیا با این بازی حیله‌گرانه، نمی‌توانند از دست ما خلاص شوند؟»

بازرس دولت می پرسد:

— آقای رئیس زندان، زندانیان شما کجا هستند؟

— آب شده‌اند آقای بازرس.

— آب شده‌اند؟

— بله، اگر اجازه بفرمایید باقیمانده آنها برای بازدید جنابعالی آماده است. دندانها، استخوانها و موها...

— در این صورت زندانیان شما خیلی چرب بوده‌اند، آقای رئیس!

— بله، خیلی چرب، باقیمانده آنها کاملاً توضیح می‌دهد که چگونه از گرمای تابستان مثل برف در آفتاب آب شده‌اند.

دکتر می گوید:

— ما باید طی بادداشتی به دولت اعتراض کنیم.

— مانع می گوید:

— من از شدت گرما نمی‌توانم امضاء کنم.

— با اینحال امضاء کنید.

— امکان ندارد دکتر.



امروز دکتر مرگ برادرش را تعریف می‌کند:

— برای سیر و سیاحت به کوهستان رفته بودیم. من او را به پرتگاه عجیبی که نزدیک به صدمتر گود بود هل دادم و گفتم لیز خورده است، اشکهای مادرم چقدر زیبا بود و چشمها یش پشت پرده‌ای از اشک چه درخششی داشت. پیدا بود که پرسش را با آن موهای بلند دخترانه و

پوست صورتی رنگ چقدر دوستدارد—گرچه مرده اش را ارزند بیشتر دوست داشت. تابستان بعد یک صلیب برنزی همانجا که کوچولوی عزیزش سقوط کرده بود برپا کرد.

— اینجا؟

— نه مامان آنجا.

— آنجا؟

— نزدیکتر، اینجا.

— وقتی افتاد فریاد زد؟

— بله مامان.

— مرا صدا کرد؟

— نه؛ فقط فریاد زد.

مادر یکدسته گل رزو گل میخ سفید خرید و بطرف من دراز کرد.

— بیا، بنداز پایین.

— کجا؟

— در پرنگاه، همانجا که افتاده.

— نه!

— زود باش!

— نمیخواهم بیندازم، نمیخواهم!

— چرا؟

— چون ...

از خشم سرخ شده بودم و باهایم میلرزید. هق هق گریه بی اشکم در کوه میپیچید.

— چرا نمیخواهی گلهای را بیندازی؟

— اگر بیندازم فریاد می‌زنند.

— مادر مات و مبهوت، گویی به یک جادوگر نگاه می‌کند، سر تا پایم را نگاه کرد و دسته‌گل را از دستم بیرون کشید. کنار پرنگاه خم شد و گلهای را بالطفتی عاشقانه کنار صلب انداخت.

«شیخ کوچولوی عزیز، مادر را تاسرحد سرسام، مشغول می‌کردنا آنجا که خانه را به یک موزه دردهای عظیم مبدل کرده بود، آیا ذوق و سوشه‌انگیز زنها را برای مرگ دیده‌اید؟ آنها خصوصاً شفته از دست دادن شوهر انسان هستند.»

سه، چهار سال است که دکتر حادثه مرگ برادرش را اینگونه تعریف می‌کند.

— پس از آنکه به دره پرتاپ شد، عده‌ای کوهنورد پیدايش کردند. آنها اورا که هنوز زنده بود وزمزمه می‌کرد «او مرا هل داد... او مرا هل داد...» به بیمارستان رساندند. بین راه پدر سعی می‌کرد زمزمه را بفهمد. به مادر گفت:

— من به او گوش می‌کنم تو خفه شو.

پدر بعد از من برسید:

— حادثه چطور اتفاق افتاد؟

— من پشت سر او راه می‌رفتم.

پدر با صدایی نرم برسید:

— دور بودی؟ مثلاً از اینجا تا سر خیابان. آیا از کنار پرنگاه راه می‌رفت.

گفتم:

— نمیدانم، سرم پایین بود و جلوی پایم را نگاه می‌کردم.

— مطمئنی که لیز نخوردی و خودت را نفهمیده به او نزدی که

بیفتد. آیا با لغزیدن تو نبود که او به دره سقوط کرد؟ «من بطرزی درخشان در برابر یک ساعت سوال و جواب پدر مقاومت کردم و بدون توقف نزدیک به پنجاه سوال چرب و چاق و چله‌اش را پاسخ دادم.

«خیلی خوش شانس هستم که چشمها بی بهای روشی دارم. چشمها بی که می‌توان واقعیت را در آنها خواند.

«چشمها مشکی و بررنگ، مثل چشمها آقای ماخ مرا نابود می‌کردند، در آخر آنقدر گریه کردم تا پدر از سو، ظن‌ش شرمنده شد و به مادر گفت:

— نه، او را هل نداده است، من مطمئن هستم.

— حب، پس چرا او در آخرین زمزمه‌هایش این را متهم کرد؟ — حرف بیخود نزن، حنماً وقتی متوجه می‌شود که سقوط کرده حالتش از خشم عوض شده و یائش به نفرت مبدل شده است. خیلی اتفاق افتاده که وقتی آدم می‌افتد احساس می‌کند هلش داده‌اند. از طرف دیگر همه بچه‌ها همینطورند. اگر از درختی بیفتد درخت را متهم می‌کنند. اگر دستشان را ببرند، چاقو را متهم می‌کنند. من ایمان دارم که کوچولوی عزیز ما بهمین علت فکر کرده که برادرش او را هل داده است. بهر حال تو باید این فکر را از سرت بیرون کنی.

«با اینهمه مادر، نسبت به من عوض شده بود و نیش سرزنشها بیش آزارم می‌داد. گاهی نگاههای دزد کیش را غافل‌گیر می‌کردم. یک روز روی سنگفرش و اکس زده کف سالن لیز خوردم و برای اینکه خودم را نگهدارم میز کنسول را بغل کردم که با من افتاد و گلدان چینی روی آن شکست. مادر سخت عصبانی شد و من صحنه واقعه را عیناً برایش تقلید کردم، اما او درحالیکه خردۀ‌های گلدان گرانقیمت را جارو می‌شد.

کرد کلامی گفت و بی اعنتا گذشت. پاییز بعد او لین حمله ام اتفاق افتاد.

- شما او را هل دادید؟

- آقای اوژن، عجیب است یادم نمی‌آید. آن محل را دوبار با مادرم دیدم، اما او را هل ندادم در حالیکه با سری افکنده در چند قدمی او، پشت سر شر راه می‌رفتم. تنها چیزی که بیاد دارم صدای تحمل ناپذیر فریادی بود که شنیدم و بعد جسد را در ته پرنگاه بوضوح دیام، در خاطراتم همه‌چیز منظم است، اگر دوباره آن محل را ببینم شاید از لب پرتگاه عبور کنم. شاید خشم خالی در سرم برآرد، شاید لیز بخورم یا ادای لیز بخوردن را درآورم، یا با یک ضریبه شانه، برادرم را هل بدهم. آیا اینکار را عمدآ خواهم کرد؟ آیا این یک حرکت غیر ارادی است؟ نمی‌دانم. قسم می‌خورم که نمی‌دانم، شما چه فکر می‌کنید آقای ماخ؟ این داستان برای آقای ساخ، داستان دیگری را که بشدت او را شوکه کرده است زنده می‌کند، یک ماهیگیر بی‌جوزاز که زن و بچه‌های زبادی داشت (داستان اصلاً به بچه‌ها مربوط نمی‌شود) با دختری در محل زندگیش آشنا می‌شود یا بهتر است بگوییم تلاش می‌کند تا مقدمات دوستی با او را فراهم کند. شاید دختر جواب رد می‌داده است، در هر حال، یک شب ماهیگیر برای پنهن کردن تور، همراه زنش به دریا می‌رود و زن را میان آب سرد و عمیق هل می‌دهد. زن بیچاره خفه می‌شود و ماهیگیر با تأثیری غیرقابل کنترل به ده بر می‌گردد و صادقانه از غیبت زنش تعجب می‌کند، با سروصدا از همسایه‌ها کمک می‌خواهد تا او را دریافت زنش کمک کنند.

- تا سپیده صبح همه ده بهم می‌ریزد و دست آخر، جسد زن بیچاره را در گودال کنار رودخانه پیدا می‌کند. ماهیگیر، ماهها، درمانده و غمگین گریه می‌کند، در مراسم تدفین

چندین نفر او را نگهداشتند تا مانع بیتابیش شوند و او را از گورستان بدشواری به خانه بیاورند.

بعد از آن مرد بیوه دست از تلاش برای دوستی با دختر برمی‌دارد و حتی با او بسردی رفتار می‌کند. چند ماه بعد پسر نیمه‌احمقی از جوانهای ده که حدوداً پانزده سال داشت و چشم‌کمی چپ بود، به پدرش می‌گوید:

— پدر! ژوزف زنش را غرق کرده است. من خودم آنها را دیدم که برای انداختن تور به سمت گودال می‌رفتند و بعد او تنها بازگشت. اما ژوزف گفته بوده است که تنها برای گردش به کنار رودخانه رفته و در مراجعت زنش را در خانه نیافته است. احتمالاً زن بخاطر حسادت به ژوزفیت، خودش را در گودال انداخته است. اما این حقیقت ندارد. ژوزف همراه زنش بود و تنها برگشت. پدر ژاندارمها را خبر کرد و آنها ماهیگیر را مورد بازجویی فرار دادند. او انکار کرد، پسر را با او رو برو کردند. او انگشتش را در دماغش فرو کرده و گفته بود:

— آقای ژوزف شما با زنان کنار گودال رودخانه بودید، من شما را دیدم.

مرد فریاد زد:

— نه.

اما پسر با خونسردی گفت شما با تورها کنار گودال بودید. ژوزف از جا در می‌رود و می‌خواهد پسر را بزند، ژاندارمها دخالت می‌کنند و ژوزف بیش از حد از جا در می‌رود و بزودی اعتراف می‌کند.

— خب تو او را هل دادی؟

— بله... کمی.

— می‌خواستی از دستش خلاص شوی؟ او را بکشی؟

- نه.

- می خواستی با ژوژئیت باشی؟

- نه، او یک دختر فاسد و به درد نخور است.

- خب، پس چرا زن را هل دادی؟ آیا قبل از آن فکر کرده بودی؟

- هرگز!

- خب، پس چی؟

- فکر شیکمرتبه به سرم زد، همینطوری.

- فکر کشتن؟

- نه.... هل دادش.

- اما تو می دانستی غرق می شود؟

- نه!

- پس این فکر چطور به سرت زد؟

- ناگهانی! او پایین شب زانوزده بود و تور را آزاد می کرد تا در گودال بریزد. دقیقاً روی سرمش بودم و ناگهان با پا هلش دادم.

- چطور؟

- اینطوری... یه کمی!

- مشروب خورده بودی؟

- نه، من هیچوقت مشروب نمی خورم.

- عصبانی بودی؟

- نه.

- باهم دعوا کرده بودید؟

- ما هرگز دعوا نمی کردیم، باهم خوب بودیم.

- خب پس چرا هلش دادی؟

— لیز خورد، من خیلی کم هل دادم. نمی شود گفت که واقعاً هلش دادم.

— اما اگر تو، همین مقدار کم هل نمی دادی او در گودال می افتد؟  
— نه.

— خب بعد چه کردی؟ آیا او فریاد زد و کملک خواست.

— نه، آب خورد و خفه شد.

— و تو نگاه می کردی؟

— خیلی کم، بعد از جمع کردن تور فوراً از شیب بالا آمد و بسرعت رفتم.

— چون اگر تو را جمع نمی کردی ما می فهمیدیم که تو اونجا بوده‌ای؟

— بله، همینطور است.

— تو به این موضوع فکر کرده بودی؟

— نه، من فکر نکرده بودم. من طنابها را کشیدم و تور را بردم، همین.

— چرا از اینکه اورا درخانه پیدا نکردی، تعجب کردی؟ چرا در گورستان گردیدی؟

— چون بین ما همه چیز خوب بود.

— داستان عجیبی است دکتر، کمی شبیه داستان شماست.

— با این اختلاف که یك نیمه دیوانه در داستان من شاهد ماجرا نبوده است.

ماخ می گوید:

— آدم هر گز فکر نمی کند که ممکن است یك ناظر، بی حرکت روی صخره نشته باشد و همه چیز را ببیند و ترجیح بدهد که ساکت بماند،

برای همیشه. تمامی حوادث شاهدهایی دارند. گاهی یک مگس، یک گربه، یک عقاب، یک کلاع، یک شتر. من اگر درست وسط اقیانوس بخرابم همراهم را بکشم، بی اختیار دور و برم را نگاه می کنم، زیرا می ترسم که آنجا هم شاهدی باشد.

- آیا از دیدن سری که از زیر آب بیرون می آمد و فریاد می زد تعجب کردید.

- نه اصلاً تعجب نکردم.



دوباره گرما شروع می شود. دکتر برایمان توضیح می دهد که عرف خاصیت اسیدی دارد و ریشه مو را می سوزاند، از اینرو چنانچه بعلت گرم کردن عمدی سلول، این وضع ادامه پیدا کند و ما مرتب عرق بریزیم، بزودی طاس می شویم. اوژن نگران می شود و فوراً با تکهای از کارتون که برای جمع کردن خردنهای نان در سلول گذاشته اند خودش را باد می زند. دکتر، موضوع اعتراض کمی به دولت را دوباره مطرح می کند و از ما می خواهد که آنرا امضاء کنیم. ماخ می گوید:

- من عرف می کنم و حق ندارم امضاء کنم.

آلکس بـا کمال شرمساری، بعلت اینکه می خواهد برداش شود، از امضاء نکردن، اظهار تأسف می کند. تنها اوژن که از طاسی بشدت می ترسد برای امضاء کردن به دکتر می پیوندد. دکتر دلایل ماخ و آلکس را می پذیرد و می گوید، امضاء نکردن شما، قابل بهره برداری خواهد بود. اگر هر چهار نفر امضاء کنیم، موضوع بالا می گردد و آنرا بهشورش برنامه ریزی شده و برآفروختن آتش انقلاب، تعبیر خواهند کرد. اما اگر تنها دو نفر امضاء کنیم، کاملاً طبیعی است و در هر حال و همیشه از هر

چهار نفر، دو نفر از سرفوشنان ناراضی هستند و دو نفر دیگر، نمود تنها آنرا قبول می کنند بلکه دلایل راضی کننده ای نیز خواهند داشت. در این صورت، رفتار آفای ماخ و آلس اعتراف مارا طبیعی جلوه می دهد و اطمینان می دهد که قصد سوء استفاده از آنرا نداریم. تنها شاکیان محترم و بی آزاری خواهیم بود. اوژن نظر دکتر را تأیید می کند.

- مشکرم آفای اوژن. تنها کاری که می ماند، انشاء متن شکایت نامه است. بینید چطور است!

ما امضاء کنندگان زیر با کمال احترام بعرض می رسانیم که بنظر ما گرمای سلول به حد نامقولی بالاست و احتمال می دهیم که قلعه، عمداً برای آب شدن بوسیله گرم کننده های قوی، حرارت داده می شود.

ما بایلیم از دلایل آن اداره محترم برای پختن خود مطلع شویم. چنانچه گرمای مورد بحث بعلت موقعیت جغرافیایی قلعه باشد، یعنی در قلب یک صحراء یا روی قله آتشفسانی ساخته شده است، موضوع اعتراض متفق و ما به قضا و قدر آب و هوایی تسلیم خواهیم بود. خواهشمند است، چنانچه گرمای بوسیله عوامل انسانی حادث می شود، اقدامات لازم را جهت تعدیل آن معمول فرمایید.

- چطور است آفای اوژن؟ فکر می کنم بسیار خوب و روشن تدوین شده است.

دکتر و اوژن به همه چیز فکر کرده بودند جز به مشکل تهیه کاغذ و پاکت، آیا از نگهبان بخواهند؟ مطمئناً قبول نمی کنند شریک جرم در یک توپه بر اندازی باشد یا حداقل همدست آشوبگران. پس طرح زیبای دکتر و اوژن دود می شود و بهوایی رود. بلا فاصله مسکنی برای

دردشان پیدا می کنند. هر وقت که گرما، غیرقابل تحمل می شود، اعتراضاتم را که حفظ کرده اند با صدای بلند می خوانند. مخصوصاً با لحنی مردانه و با قدرت. دکتر دستهایش را بهم می پیچد و چشمهاش را می چرخاند و رعدآسا می غرد. ما امضا کنندگان زیر، با کمال احترام بعرض می رسانیم که... یا اینکه بالحنی فروتنانه و با چرب زبانی. اوژن ستون فراتش را خم می کند و با حالت گریه و لکنت زبان می خواند. ما امضا کنندگان زیر با کمال احترام... یا با لحن شورش؛ سر بالا گرفته و مغروف. ما امضا کنندگان زیر، با کمال احترام بعرض می رسانیم که... یا با لحن دعا و کز آوازخوان. ما امضا کنندگان زیر، با کمال احترام، بعرض می رسانیم که...

آنها بی وقه، گونه های مختلف خواندن را اختراع می کنند و بادشان می روdkه عرق کرده اند. ماخ و آلکس، دلشان می خواهد در این صحنه ها شرکت کنند، اما بعلت امضا نکردن به تماشاچی بودن، اکتفا می کنند.

دکتر و اوژن کمی خوشحالند و با احساس محبتی که از این خوشحالی ایجاد شده، میل به انتقام محبت آمیزی نسبت به ماخ و آلکس، نشان می دهند. با این همه آلکس رغبت چندانی به این تئاتر نشان نمی دهد. اما ماخ ظاهراً از اینکه در این بازی شرکت ندارد غمگین و پشیمان است. نقشش را به عنوان تماشاچی رها می کند. هر چه بادا بادا در حالتی کنجکاو برای دانستن، روی نشک کاهی دراز می کشد و بی حرکت می ماند: دستهایش نیمه بسته است، مثل اینکه فرمان اتومبیل را حدود سی سانتی متر دور از صورتش گرفته باشد. گاهی دست راست را یک نیم دایره می چرخاند تا به دست چپ می رسد و دوباره دست چپ را به طرف دست را می چرخاند. نیمساعت بعد، اوژن و دکتر،

دست از اعتراض بر می‌دارند و ماخ می‌پرسد:

— آفای اوژن چه می‌کنید؟

— می‌خوانم.

— چه می‌خوانید؟

— شعر.

— بدون کتاب؟

— بله، من همه را از حفظ هستم اما اگر کتاب باشد آنرا باز می‌کنم،  
هر چند از حفظ باشم.

— شعرها از چه کسانی است؟

— یک گلچین ادبی.

— شاعر مورد علاقه شما کیست؟

— دانته.

— شما چه دکتر؟

— من علاقه زیادی به شعر ندارم.

— پس چه می‌خوانید؟

— آثار پزشکی و گاهی خاطرات. در شغل من کمتر وقت برای خواندن پیدا می‌شود، بعلاوه چطور می‌شود میان سیل آثار منتشر شده و نقد بر آنها، چیز مطمئنی پیدا کرد؟ اما هلن علایق خودش را داشت که لزوماً علایق من نبودند. پروفروشترینها می‌خواند و من از ادبیات حجیم و پروفروش دوری می‌کنم.

— اما من با چهار شعر از دانته زنده می‌شوم.

— آه آفای ماخ اوژن را می‌بینید؟

— بله، دکتر.

— آفای اوژن جز اشعار دانته چه کتابهایی می‌خوانید؟

— به داستانهای ارواح و رمانهای پلیسی و گانگستری علاوه دارم و همیشه قبل از خوابیدن به آنها فکر می‌کنم که قهرمان دوچرخه‌سواری هستم و در تور میلان - سان‌رمو یا پاریس - رویکس، رکاب می‌زنم . خودم را در مبارزة دور فرانسه می‌بینم، در دسته‌بندی عمومی تا بایون، نفر دوازدهم شده‌ام اما فردا که کوههای پیرنه را پشت‌سر می‌گذاریم ، چون تخصص من گذر از مسیرهای کوهستانی است و در روزنامه‌ها مرا عقاب قله‌ها می‌نامند، جلو خواهم افتاد . هنوز همه زورم را نزد‌هایم ، و انگوختی روی مسیر صاف چندان پرتلاش نبوده‌ام. ایتالیایی‌ها امیدوار بودند جلو بیفتد و من هم با نقشه‌ای که دارم نمی‌خواهم پیراهن زرد را پیش از مسیر گذر از آلب بگیرم. همانجا که اگر بخواهند بمن برسند باید فرمان دوچرخه را گاز بگیرند.

— خوبی جالب است.

— بله، به این صورت من هر شب با یک مبارزه دوچرخه‌سواری خواهم را شروع می‌کدم . بیشتر برای اینکه دلم می‌خواست بدانم ، آیا مسابقات دور فرانسه را خواهم برد یا نه. سه ماه است که باتمام تلاش‌هایم هنوز نفر دوم هستم اما بعلت وجود یک دمل کوچک در جای بدی از بدنم و اسهال خونی که بشدت ضعیفم کرده باید فعلاً مبارزه را رها کنم.

— شما در مبارزات دور فرانسه شرکت دارید؟

— بله تقریباً هر سه ماه یکبار. اماده بیشتر مسابقات دوره‌ای هم شرکت می‌کنم. خوبی از عمرم در پیست‌ها گذشته است. پنج بار دور ایتالیا ، شش بار دور فرانسه و تقریباً تمامی مسابقات دوره‌ای داخلی بجز دور لومباردی را برنده شده‌ام به اضافه اینکه رکورددار سرعت هستم. دوبار هم قهرمان جهان مسابقات روی جاده بوده‌ام. به این لیست بلندر بالای مسابقاتم، خوبی از مسابقات مش روژه را که برای جمع آوری اعانه

انجام شده است، اضافه کنید.

- احساس می‌کنم دارد از دوچرخه‌سواری خوش می‌آید.

- دکتر زیبا نیست؟ انسان را راضی می‌کند، اما سخت است.

- ارواح چی؟ به آنها کمی می‌بردازید؟

- با ارواح! من با آنها خودم را می‌ترسانم. گاهی لباس ملوانی می‌پوشم و در گورستانها گردش می‌کنم.

آلکس می‌گوید:

- شما یک پسر بچه خیالی هستید؟

- نمی‌دانم، دقت نکرده‌ام، اما بهر حال لباس ملوانی پوشیده‌ام و دیده‌ام که زمستان است. شب می‌آید و یکباره صدای جیرجیر و بسته شدن اولاهای در را می‌شنوم. در بسته می‌شود و من محبوس می‌شوم. خارج شدن ممکن نیست. دیوارها تا آسمان کشیده شده‌اند. سیمه‌سای خاردار که به برق متصلند. آه اوژن کوچولوی من. تو برای تمام شب در این گورستان کثافت زندانی شده‌ای. سیگاری روشن می‌کنم و روی یک قبر می‌نشینم. کلاعهای بی‌حیاروی صلیبها می‌نشینند و با چشمها کوچک قرمزان مرا نگاه می‌کنند. ماه تاریکی را می‌شکافد و قبرهارا روشن می‌کند. قبرها مثل بلوکهای برفی بنظر می‌رسند. زنگ ساعت نیمه شب صدا می‌کند و من حق حق گریه‌ام را می‌شنوم. ناله‌ها، فریادها، صدای‌ای از دور... و سنگهای قبر که به آرامی بلند می‌شوند، از وحشت نمی‌توانم در تخت تکان بخورم. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. هیکل بلند سفیدپوشی را که گویی در هواشناور است و از انتهای گذرگاه گورستان بسوی من می‌آید به وضوح می‌بینم. ناگهان پشت یک قبر پنهان و ناپدید می‌شود. یکباره نزدیک من ظاهر می‌شود. دوباره محظی شود و باز کمی دورتر می‌بینم. ناگهان پشت سرم وجودش را حس

می کنم. دقیقاً پشت سرم. دلم می خواهد بلند شوم و بسرعت بگریزم اما سنگ شده ام و جرأت نمی کنم که برگردم او را که پشت سرم ایستاده نگاه کنم. این وضع چقدر طول می کشد؟... و باز طول می کشد.

آلکس با رنگ پریده می پرسد:

- خب بعد!

- تا آنجا که می توانم این صحنه را نگاه میدارم اما وقتی دیگر نمی توانم تحمل کنم چشمها یم را باز می کنم و سلول را نگاه می کنم و یا اینکه خم می شوم و شما هارا که خواهید بینید از نظر می گذرانم.

- آبا هرگز سعی نکرده اید صبر کنید بینید او چه می کند؟

- دستهای سردش را روی تنم می گذارد.

- و؟...

- ترجیح می دهم ندانم.

- گانگسترها و پلیسها چه؟

- آه، آنها خیلی با مزه اند، سرگرم می کنند، همه آنها را می کشم.

- آقای آلکس، شما چه، شما چه می خوانید؟

- من نشایات مختلف مثل رینگ، گروه، آبنه ورزش را می خوانم.

- شعر نمی خوانید؟

- نه!

- رمان چی؟

آلکس با خنده می گوید:

- نه، رمانها، قصه اند.



امروز آلکس با بی محبتی درباره گیتار برای ما حرف می زند:

— گیتار فکر می کرد که خیلی مهم است. اما تهاصش را بس داد. یک روز بهمن گفت «برایت یک فنجان قهوه بربزم؟» گفتم «این قهوه نیست، عصاره جورابهای کفنه است که با تفالهای تباکو مخلوط شده است. تو کسی می توانی قهوه درست کنی. قهوه باید آرام بپزد، اش بی عرضه، من هم که خدمتکار تو نبشم که برایت قهوه درست کنم.» گیتار خوسرد و بالبخت سینما بی گفت «عزیزم اگر دوست نداری برو ادر خروجی آنجاست.» اما من تکان نخوردم. قدرت عجیبی دارد، آدم به او می چسبد، به لب خندش، به بویش، به حرکاتش. آدم می خواهد او را بکشد یا به پایش بیفتد. همه آنها بی که دور و برش هستند در یک تور نامرئی، گرفتارش هستند و او آنها را در این حصار توری بایی تفاوتی نگاه می کند که چگونه دست و پا می زند.

پنج شنبه پیش وقتی آقای سیمون. پوشت عمدهاً مچاله شده سبز. بار اهراه مشکی رنگی را در حیب آلكس دید، صدای سوت تحسیش بلند شد و گفت «هی آلكس، تو ادای گیتار را درمی آوری؟» آلكس فرمزد و آقای سیمون که فهمیده بود، اضاؤه کرد «وبزوودی بافتی هم خواهی بافت.» بعداز آن آلكس مراقب بود ناینکه مثل گیتار راه برود. یا حرف بزند، یالباس بپوشد. خودداری کند. اما گیتار قویتر از میل به خودداری آلكس بود و معاشرت با او بیشتر از اینها تأثیرگذار. آیا هی تو انت بگوید یک روز گیتار را خواهد کشت، نه.

— چه کسی باور می کند که من ساعتها زیر پنجره اتاق گیتار منتظر نشتهام تا به علامت حضور روشن شود. تا بتوانم به بهانهای بسای دیدنش بروم. ساعتها با بار من اهل سوریه در باری کم و مقابله پنجره گیتار است طاس بازی کردهام و وقتی که پنجره روشن شده است مجبور بوده ام دو سه دور دیگر بازی کنم و بعد از خیابان بگذرم، از پله های

چوبی بالا بروم و بعد...

- آه سلام آلکس.

- سلام، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغت روشن است... مزاحم  
که نیستم؟

- اصلاً، جایی برای نشستن پیدا کن و روی زمین بنشین.  
وقتی از تروپیکانای دربان می‌پرسیدم، گیتار چه وقت بروز رفته است  
مدتی ساکت می‌ماند و بعد می‌گفت، ساعتی که شهرها می‌رونند آب  
بعخوردند. وقتی پرسیدم تو او را می‌شناسی، او که همه همسایه‌ها را  
ارباب صدا می‌کند گفت «بله، ارباب گیتار گاهی بهما افتخار می‌دهد و  
اینجا کنار من روی زمین می‌نشینند.» گاهی چهار پنج روز تحمل می‌  
کردم و سراغش می‌رفتم. بعد وقتی درمی‌روم به شکای کاملاً معمولی و  
بی تفاوت، درست مثل همیشه، بدون اینکه نگاهم کند می‌گفت: آه،  
سلام آلکس... برای او کاملاً بی تفاوت بودم. مثل یک کوزه. وقتی به  
او گفتم که می‌خواهم فرانسه را ترک کنم و به سواحل امریکای جنوبی  
بروم با خونسردی گفت «فکر خوبی است. کشورهای زیادی را خواهی  
دید.» اما اگر از ئاپن، ایتالیا، یا تاهیتی برایش تعریف می‌کردم،  
می‌گفت من از مسافرت کردن متنفرم، فقط احمقها مافرست می‌کنند،  
بلیت گرفتن، ماشین سوار شدن، چمدان خریدن، به استگاه رفتن، توی  
واگن برآز شبیش نشستن، کنار سر بازهایی که خرناص می‌کشید،  
دیوانه‌ام می‌کند من هی تو انم با چند سکه درینها، زاپن را بینم بدون  
آنهمه دردرس. چند وقت پیش در تلویزیون، آدم خرفتی را دیدم که از  
یک کوه راست، مثل این دیوار بالا می‌رفت. دام می‌خواست بیفتد و  
سر و کله‌اش داغان شود تا من به افتخار من همه کارمندان تلویزیون را  
به یک گیلاس مجانی دعوت کنم. مردک خرفت با اینهمه، در حالیکه

به کوه سنگی، میخ می کویید به قله رسید و آنجا به دورین سلام کرد و پرچمی را که در دستش بود تکان داد. من هیچ وقت آدمی به این احتمال ندیده بودم. نکرش را بکن، آلکس. از این آدم، احتمالاتی هم هستند که بدون دوربین تلویزیون کارهایی از این هم سختتر انجام می‌می‌دهند. نه برای پول، برای هیچ، هیچی. فکر می‌کنم اگر همه احتمالها را هم بکشند باز به اندازه کافی برای یک بازی پوکرا حمق روی زمین باقی می‌ماند. باید همه آنهایی را که از کوه بالا می‌روند کشت. همه آنهایی را که مسافت می‌کنند، همه آنهایی را که ازدواج می‌کنند، همه آنهایی را که نمی‌توانند کچور باشند. من باید نظام را صریح بتو بگوییم، تعجب می‌کنم از همه آنهایی که گیتار نیستند. آلکس از بی تفاوتی گیتار و اینکه با هر چیز مخالفت می‌کرد، رنج می‌برد و ناچار بود او را با حرف زدن از پرس‌ها که خیلی دوست داشت، از عطر زدن، از نبوغش برای بافتی بافت خوشحال کند و در این موارد اغراق آمیز تماش بگوید و کچور سرش را تکان می‌داد زیرا هر آنچه آلکس می‌گفت در او بود. تعریف یا انتقاد، نه اورا خوشحال می‌کرد و نه ناراحت.

اینگونه بود که گیتار روی تخت سلطنت مسلطه، حکمرانی می‌کرد. حکومت پادشاهی اسرار آمیزی که بگانه پادشاه و موضوع آن خودش بود، به من می‌گفت: «دوست گیتار» و من از شنیدن آن رنج می‌بردم، زیرا می‌دانستم گیتار دوستی ندارد. درست مثل اینکه چون هر روز برای خواندن روزنامه، در پارک گیتار مجسمه‌ای می‌نشیم به من بگویند دوست مجسمه. تنها یکبار در چشمهاش توجهی به مسئله‌ام را دیدم. تنها یک بار چنان که گویی وجود دارم به من نگاه کرد.

— خب تو اون پسر اعراب را آنقدر زدی تا مرد؟ تعریف کن، مفصل برایم تعریف کن.

تنهای موردی که با توجه فوق العاده‌ای گوش می‌داد، این یک‌یکی از زیباترین لحظات زندگیم بود. می‌توانستم برای این توجه، برای این لحظه، هر روز یک عرب را بکشم. تا این نور لطیف را در چشمهاش ببینم.

— شما باید همین فکر را به او پیشنهاد می‌کردید.

— نه، این موضوع بیش از یک هفته نمی‌توانست او را سرگرم کند، من او را خوب می‌شناسم. بله یک روز زیبا که حرفهایم را با صحبت درباره بمب اتمی یا آخرین عطرش قطع نکرد.

— و شما، مثلاً این نور درون چشمهاش را بازهم دیده بودید؟

— هرگز.

— پس می‌توانید خوشحال باشید آفای آلکس!



امروز آلکس گیتار را کشته است. با یک اسلحه که فنداش از صدف ساخته شده است. آلکس با این اسلحه که سال‌ها آن را پنهان می‌کرد، گلو لجه‌ای درست در وسط قلب گیتار شلیک می‌کند. گیتار مثل یک هیولا با قدرت عجیبی که دارد روی تخت می‌نشیند و پشتی را به بالش تکیه می‌دهد و دست آلکس را که کنارش زانو زده می‌گیرد و می‌فشارد. آلکس گریه می‌کند. گیتار به او نگاه می‌کند و با حرکت سر و کلامی آرام می‌گوید «بله» و می‌میرد.

— چرا آگفت بله؟ برای چه و به چه چیز؟

دکتر می‌گوید:

— او میدانسته که شما او را بقتل می‌رسانید.

— اما من نمی‌فهمیدم، من اصلاً نمی‌دانستم.

- کسی که آدم او را می کشد، همیشه حیله‌گرتر از قاتل است. آدم پیش از مردن بیشتر از یک هیولا، حیله‌گر است.
- با اینحال من مردهایی را دیده‌ام که از مرگشان تعجب کرده‌اند. آنها نمی‌دانستند که می‌میرند و حیله‌گر نبوده‌اند.
- بله، احتمالاً همانها که دوست‌تان گیتار می‌گفت.
- دکتر او چه چیزی را فهمیده بود؟
- آقا! آلكس! شما آدم بز دلی هستید که همه چیز را پنهان می‌کنید. چرا می‌خواهید من بجای شما همه چیز را اعتراف کنم؟ خودتان بگویید که بعد از بستن چشمهای مرده، چکار کردید.
- فراموش کرده‌ام.
- نه.
- خب پس شما بجای من بگویید، دکتر.
- خیلی خوبیس هستید.
- خوبیس؟
- چشمهاش را بستید و آنها را بوسیدید. بعد ربودوشامبرش را کنار زدید و از خودتان پرسیدید، چطور زندگی این سلطان، این قدرت، این پادشاه مطلق، توانست از این سوراخ کوچک قرمز بگریزد؟ این سوراخ صورتی که روی سینه بی مویش قرار گرفته است ... ادامه بدهم؟
- ادامه بدهید دکتر.

- و خم شدید، مثل اینکه می‌خواهید آنچه را که از این زخم صورتی رنگ بیرون می‌رود تنفس کنید. لبهاشان را روی زخم گذاشتید و به آرامی تنفس کردید، بعد چهره‌تان را که در اشک غرق بود در آینه دیدید و لبهاش را که برای اولین و آخرین بار، با محبت، گیتار یا به بیان درست‌تر

مرده را با آن بوسیده بودید بدقت نگاه کردید... ادامه بدهم؟  
بله!

- بعد جنایت را با مهارت تمام، بشکل خودکشی تغییر شکل دادید و مطمئن بودید که هیچکس از خودکشی گیتار متعدب نیشود، زیرا او متعلق به نژادی از خدایان بود که زندگی را دوست نداشت.

- شما اینرا از کجا می‌دانید؟

- وقتی سرش را نکان داد و به شما گفت الله، منظورش این بود که آنچه را می‌خواسته است نفهمیده‌اید و درست عمل کرده‌اید. او را از زمان مرگ خدی این توان و آمادگی را درشما حدس زده بود و شما را قدم به قدم به سوی کشن خودش کشیده بود. کمی فکر کنید، متوجه می‌شوید که اگر آقای گیتار به طرز اسرار آمیزی کشتنش را به شما امر نکرده بود، آیا شما جرأت اینکار را داشتید؟ آیا می‌توانستید او را بکشید؟ شما بدون اطاعت از او می‌توانستید قدمی بردارید؟ قبول کنید و فروتن باشید.

- بعد... دکتر بعد؟

- آه، بعد دیگر هر چیزی می‌تواند اتفاق افتد باشد، بعد دیگر همه چیز درست است، شما به خانه رفته‌اید و با مردیک مثل یک فاحشه رفقار کرده‌اید و اورا کیک زده‌اید. اگرچه او از شما به خودش آگاه است اما این خشونت اورا کمی مبهوت کرده است. فردا وقتی که خبر خودکشی گیتار را می‌شنود به علت خشونت شما پی می‌برد. شما روزنامه‌را از دستش کشیده‌اید و او برای اولین بار از شما ترسیده است و بعد قسم خورده است که شما را لو می‌دهد. یک روز برای اینکه او را بیشتر برسانید اعتراف می‌کنید و اعتراف باعث می‌شود که تصمیم بگیرید او را بقتل برسانید. داستان من همین بود. دوست داشتید آقای آلسکس؟

– عالی بود.

– اما هیچ‌چیز اینطور که داستان من بود اتفاق نیفتاده است. اینطور است؟

– حتی یک کلمه درست در داستان نبود، با اینحال داستان بسیار خوبی بود.

– پس شما خودتان داستان آن دو قتل را تعریف کنید.

– واقعیت این است که گیتار به من نصیحت می‌کرد، مردیک را از پا درآورم، مردیک هم توصیه می‌کرد که برای نجات خودم گیتار را از پا درآورم.

– خب شما چه کسی را از پا درآوردید؟

– هیچکس را. اگر باور کنید، باید بگویم که هیچ کس را.

– امادرا این روزگار چه کسی پیدا می‌شود که باور کند شما هیچکس را نکشته‌اید.



اوژن با اینکه در مرحله نیس - مارسی از شدت گرما دچار ضعف شده بود در پایان شب با اختلاف نه دقیقه، جلوتر از همه دو چرخه سوارها به قله ایزوارد رسید و حالا در ردبهندی عمومی نرسوم است. مرحله آینده که حول محور آلب جریان دارد، مرحله تعیین کننده سابقات است و ما امیدواریم که او بتواند این دور را نیز برداشود. امروز صبح برای ما از بعضی مضرات ورزش حرفة‌ای، از جمله دو چرخه سواری حرف زد و گفت که ورزش حرفة‌ای رفتار بسیار کریه و زشتی را باعث می‌شود. مثلا سرپرست تیم ایتالیا، شش میلیون به او پیشنهاد کرد تا به عنوان سومی قناعت کند و بگذارد که بولز آنونی ایتالیایی، صاحب فعلی پیراهن زرد برداشود.

— شما چه جوابی دادید؟

— من نپذیرفتم.

— و او چه گفت؟

— گفت، خیلی خوب، در این صورت مبارزه تامرگ ک ادامه خواهد داشت و از این پس تیم ایتالیا و هلند مثل سگ گله در تعقیب خواهند بود.

ماخ می گوید:

— در این صورت برای سر شما جایزه تعیین کرده بودند!

دکتر می پرسد:

— چرا ترتیب پیشنهادی را رد کردید و برای سوم شدن، شش میلیون را نپذیرفتد؟

— برای شرفم، من یک فرانسوی هستم.

آلکس می گوید:

— فکری بنظرم رسید: چطور است رابینسون را بخریم آقای اوژن؟

— اولاً ما با اندازه کافی پول نداریم در ثانی تو فهرمان هستی و او باید تو را بخرد.

— مرا نمی توانند بخرند، من فروشی نیستم.

— اگر برنده شوی عنوان قهرمانی جهان، ده برابر آنچه رابینسون به تو پیشنهاد می کنند، ارزش دارد.



امشب ساعت سه بار زنگ زده بود که دکتر ما را یکی پس از دیگری نکان داد و گفت:

— دوستان عزیزم، مرا ببخشید، اما حادثه‌ای در حال وقوع است.

آلکس لخت، مثل کرم، دهان دره می‌کند تا فکش را از هم جدا کند و بگوید «خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد.» بر عکس ماخ خودش رادر و اندازش پیچیده و با چشم‌مانی چابک نگاه می‌کند. همچنانکه کنجکاوی خواب آلو دی اوژن را جارو می‌کند دکتر در حالیکه گوشهاش را تیز کرده و انگشت‌ش را روی لبش گذاشته می‌گوید:

— گوش کنید... چیز مهمی در حال رخ دادن است.

ما گوش می‌کنیم

— شما چیزی نمی‌شنوید؟

— هیچ چیز دکتر.

— شما چطور؟

— من هم نمی‌شنوم.

— عجیب است همین جند لحظه پیش، وقتی شما خواب بودید من صدای‌هایی شنیدم.

چه صدایی؟

— قابل تشخیص نبود.

دکتر دستخوش یک اضطراب منحصر بفرد شده و لب بالایش از وحشت جمع مانده است و در حالیکه زانو زده التماس می‌کند. در سکوت مطلقی که تنها صدای دکتر آنرا می‌شکند، می‌گوید:

— گوش کنید، خوب گوش کنید!

گوشها بمان را تیز می‌کنیم. اما چیزی نمی‌شنویم.

— شما شنیدید؟

— نه.

— آه، باور کنید. قسم می‌خورم که حادثه مهمی در حال وقوع است، حادثه‌ای که در مقابل آن کاملاً ناتوان خواهیم بود. مثل برگهای گل با تار عنکبوت در مقابل طوفان. شاید با جزر و مدی جارو شویم، شاید

زمین لرزه‌ای ما را در کام زمین فرو کند یا در یک آتش‌سوزی بزرگ  
برشته شویم. اما من نمی‌خواهم اینگونه بمیرم. اینگونه ضعیف، اینگونه  
بی‌دفاع، هنوز نه، من اصلاً آماده نیستم. من حاضر بمیرم اما بشرط  
آنکه، روز و ساعت و رنگ آسمان را انتخاب کنم. من هم باید سهمی  
داشته باشم.

دکتر بلند می‌شود و با تقلید صدای زنی که سر بلک بهجه خیالی را  
نوازش می‌کند می‌گوید:

- زود باش، کوچولوی من. بپر توی آب... (و با صدای بهجه  
جواب می‌دهد) نه، نه. حالانه.

- پنج دقیقه بیشتر فرصت نداری، زود باش، بپر، پنج دقیقه گذشت،  
فوراً باید بپری.

- آه، نه، خواهش می‌کنم. آب سرد است، عمیق است.  
- اگر نپری شنا کردن را یاد نخواهی گرفت.

- نه، نه، رحم کن، خواهش می‌کنم، من نمی‌توانم شنا کنم. من  
شنا کردن بلد نیستم، خواهش می‌کنم.

او با صدای وحشتناک فریاد، درون آب غوطه می‌خورد.

- آقای آلکس، من نمی‌خواهم بمیرم. می‌فهمید؟ نمی‌خواهم بمیرم.  
- بله.

- شما فهمیدید آقای اوژن؟  
- بله.

- شما چی آقای ماخ؟  
- بله دکتر.

- من نمی‌خواهم حالاً بمیرم. من آماده نیستم.  
دکتر برای دومین بار به زانو می‌افتد و ضجه زنان می‌گوید:

— من نمی‌خواهم بمیرم. می‌خواهم یکبار دیگر، کشتهای سفید را، چنارهای سبز را، دایره‌هایی را که رقص‌ها در بازار مکاره درست می‌کنند، پسرچه‌های کوچکی که در حال تاب خوردن به خیابان می‌آیند، گربه‌ای را که روی شاخه درخت می‌پرد - وقتی سگی او را دنبال می‌کند - گنجشکی که عجولانه دانه جمع می‌کند بینم. پگذار اینها را یک بار دیگر بینم. عجله نخواهم کرد، هر وقت شد، هر وقت فرصت کردم، ساعتهاي طولانی منتظر خواهم نشست و بعد قول می‌دهم که خودم را به رحمت شما بسپارم و همه چیز را قبول کنم، مرا نگیرید، مرا با خود نبرید، بگذارید کارهایم را مرتب کنم. باید اول همه چیز را منظم کنم، تمیز کنم، برس بزنم، برق بیندازم.  
بلند می‌شود و ابروهایش را بالا می‌اندازد و بما حالتی شبیه یک فرمانده دستور می‌دهد:

— بروید برایم کشیش بیاورید. می‌خواهم یکبار و برای همیشه به گناهانم اعتراف کنم، به همه گناهانم.  
— به همه گناهانتان؟  
— بله، همه گناهانم.

— آیا واقعیت را خواهید بگفت؟  
— حتماً، فریاد می‌زنم که نمی‌خواهم بمیرم، نه حالا و نه هیچ وقت. می‌شنوید، هر گز، من هر گز نمی‌خواهم بمیرم. نه، من می‌خواهم ابدی باشم، مثل هیمالیا یا مجسمه اسفینه‌کس در مصر. نه، من می‌خواهم افیانوس آرام باشم. در غیر اینصورت اگر چشمهایم را بیندم، نمی‌توانم روز را تحمل کنم و اگر چشمهایم را باز کنم شب را چگونه تحمل خواهم کرد. می‌خواهم تمام دنیا بفهمند و تعجب کنند که زندگی من، قدرت من است و من در این قدرت همیشه وجود خواهم داشت.

ماخ، اوزن و آلکس روی تشكیکهای کاهیشان، دست زیر چانه دراز کشیده‌اند و برنامه دکتر را تحسین می‌کنند.

— تصمیم قطعی دارم که نمیرم. بله، حتی اگر لازم باشد کس دیگری بجای من بمیرد. چه کسی؟ هر که می‌خواهد باشد یک بیگناه مسئله را حل می‌کند. بی‌گناهها برای مردن آماده‌اند. آنها با شتاب به سوی گلوکوهای روند. زیر ترن‌ها می‌پرند، از دیوارهای همه پلهای دنیا بالا می‌روند تا خود را به دریا بیندازند. خود را در آتش می‌اندازند. صحراء‌ایی از بیخ و برف را طی می‌کنند. خود را قربانی می‌کنند، شکم خود را می‌شکافند، خودشان را، می‌پراکنند، سیرابی خود را پاره می‌کنند، مغز خودشان را. فدای دیگران می‌شووند. بیگناهی را بگیرید، شفاه اش کنبد، در زیر چرخ با شکنجه بکشید، بسوزانید، غرق کنید، خفه کنید، شکمش را بذرید، او را بخورید. آه، من یک راه خوب برای بیگناه بودن می‌دانم. هلن، آیا می‌خواهی راهی برای بی‌گناهی به تو بگویم؟

آلکس بجای هلن می‌گوید:

— بله، دوست دارم بیگناه باشم، به من بگو.

— هلن بیچاره من، خیلی ساده است. هر بچه ده ساله‌ای می‌تواند، خوب گوش کن، کفی است که دیوانه باشی، انگشت بگذاری و انتخاب کنی. با رغبت و بگویی خانم اینرا برای من بیندید، همین را، می‌آیم و آنرا می‌برم. متشرکم، باقی پول باشد، قابل ندارد، خواهش می‌کنم. ای روح روحمن، دیوانه.

دیوانگی یک هدیه آسمانی است، یک ستاره کوچک در پیشانی.

آلکس با صدای هلن گفت:

— دست از مسخره بازی بردار، خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم.

- چه گفتی؟ هلن من، می خواهی بخوابی؟

آلکس با صدای زیر می گوید:

- بله، عشق بزرگ من. بگذار بخوابم، من بشدت سست و بی حالم.

- هلن عزیز، تو مرا به مسخره بازی متهم می کنی؟

ماخ خودش را به آلکس می چسباند تا در پاسخ دادن به حرفاها

دکتر، باریش کند.

- بله عشق بزرگ من، تو یک بازیگر کمدی رنگ باخته‌ای، بی-

آنکه بتوانی یا ودهای بی‌فایده را از کلامت جدا کنی.

- عزیزم، مرا جدی بگیر.

- نه، نه.

- من دیوانه‌ام.

آلکس با صدای غول‌آسای یک دختر، می گوید:

- واقعیت ندارد، مطلقاً، واقعیت ندارد.

- من دیوانه‌ام، باور کن، به من رحم کن.

- تو فقط یک نوزاد ریش‌دار هستی، یک نوزاد ریش‌دار.

- من خودم را می کشم.

- به من چه، به من مربوط نیست.

- من تو را خواهم کشت.

- جرأت نمی کنی، عرضه‌اش را نداری.

- نه عشق من. ترا هنگام یک حمله خواهم کشت.

- در این صورت این تو نبوده‌ای که مرا کشته، درست مثل اینکه

مرا نکشته باشی!

- حمله‌هایم دروغی است.

- کسی باور نمی کند.

- اعتراف می‌کنم. خودم اعتراف می‌کنم.
- در این صورت اصلاً باور نخواهند کرد.
- بگو دوستم داری و گزنه می‌کشمتا!
- دوست ندارم، دوست ندارم.
- پس چرا با من هماندهای.

- چون تو پولداری و من یک زن بدکارهایم.
- کثافت، خودت را برای مردن آماده کن.

دکتر دنداهاش را بهم می‌سایید و دستش را بـا حالتی عصبی با یک خنجر خیالی روی سرآلکس می‌برد که فرود آورد، اما ماخ با شتاب در گوش آلکس می‌گوید «فوراً بگو دوستش داری.» آلکس قدقد کنان می‌گوید:

- دوست دارم عشق من، دوست دارم.
- دکتر نفس را تازه می‌کند و بازویش را پایین می‌آورد.
- آه، پس تو مرا دوست داری کثافت هرزه؟
- نا حد جنون.
- تکرار کن.
- دوست دارم تا حد جنون.
- واقعیت دارد؟

ماخ در گوشش می‌گوید: «بگو، نه.»

- اگر دوستم داشته باشی جز کثافت، جز آشغال چیز دیگری نیستی.
- ماخ می‌گوید:
- بگو که آشفاای!
- من یک آشغال هستم.

- اگر دوستم داشته باشی، چیزی در تو فاسد خواهد شد، بوى بدی خواهی داد. روی تو تف می‌اندازم و از تو روبر می‌گردانم. ذره‌ای از من ترا بی‌شکل خواهد کرد و شکمت باد می‌کند و مثل پیروز نهفلوجی راه خواهی رفت، باز خمهای کپک‌زده از مگس‌های سبز و پاهای مودار ورم کرده.

ماخ می‌گوید:

ـ به او بگو خوب حرف می‌زند و این همان چیزی است که تو می‌خواهی.

- این همان چیزی است که من دوست دارم عزیزم، تو چقدر خوب حرف می‌زنی.

دکتر دوباره زانو می‌زند و می‌گوید:

- مرا دوست نداشته باش هلن، فرار کن، مرا بگذار و برو.

- نمی‌توانم. تا آخر دنبالت خواهم آمد. تو مرا برای زندگی نشان کرده‌ای و چه راحت حرف می‌زنی عزیزم. حالا بخواب، چشمهاست را ببند و بخواب.

- آقای ماخ، بروید کشیش اعتراف گیر بیاورید. می‌خواهم قبل از آنکه بمیرم همه چیز را اعتراف کنم، همینجا و همه چیز را خواهم گفت.

- چشم دکتر.

ـ شما اعتراف گیر من باشید، من اعتراف می‌کنم.

- من گوش می‌کنم پسرم. امیدوارم جز حقیقت چیزی نگوید.

- کدام حقیقت پدر؟ چه حقیقتی.

ـ حقیقت محض، تله پسرم.

- چیزی که دستهای مرده هم شما را بدان نمی‌رسانند؟ حتی این پشت

فاشق هم حقیقی نیست. آیا شما به اعترافات من راضی نمی‌شوید؟

— نه، پسرم. من حقیقت را می‌خواهم.

— پدر، اگر اعترافات من دروغ باشند چگونه می‌فهمید که حقیقت را بشما نکفته‌ام؟

— پسرم، حقیقت بتوی مخصوصی دارد و بینی دراز من اشتباه نمی‌کند.

— اما پدر، لازم نیست اعتراف حقیقت داشته باشد کافی است که عجیب و بزرگ باشد.

— من اعتراف حقیقی خیلی کوچک را، اعترافات میکروسکپی را به دروغهای بزرگ ترجیح می‌دهم.

— شما کاسب خیلی بدی هستید پدر،

— پسرم من با ارواح معامله می‌کنم، من روح را سنگین می‌خرم و سبک می‌فروشم.

— به چه قیمتی؟

— اینرا بعد از اعترافتان خواهید فهمید.

— خواهش می‌کنم حدود قیمتش را به من بگویید.

— آنکس به خواب رفته و خرناص می‌کشد، اوژن درحال چرت، «روبیک» پیشاپیش همه بالا می‌رود، کرونومترها می‌گویند که پیشتر است و شایسته پیراهن زرد.

— پسرم اصرار نکنید.

— پدر، حداقل به من بگویید که چه اعترافی مایه شادمانی شما خواهد بود، کوچک یا بزرگ؟

— حقیقتی.

— آه، شما چقدر لجوچ هستید، چرا نا این اندازه حقیقت را

دوست دارید؟

- پسرم، من نه آنرا دوست دارم و نه از آن متنفرم. تنها انتظارش را می کشم.

- که با آن چه کنید؟

- با نام شما، آنرا به خدا تقدیم کنم.

- او با آن چه می کند؟

- نقشه‌های او غیرقابل دسترسی و اطلاع است.

- و اگر وجود نداشته باشد؟

- پسر عزیزم، اگر شما اعتراض کنید او وجود خواهد داشت. گناهان، شیطان را اختراع کرده‌اند و ندامتها، اعتراضات همراه با غشم و پشیمانی، خدا را به جهان ارمغان آورده‌اند. سعی کنید، کمی بخود فشار بیاورید.

- پس شروع کنیم. پدر مقدس، حالم از خودم بهم می خورد. در دستهایم مو روییده است. من بوی بادی را که در رختخوابم رها می کنم دوست دارم. من باورم دارم که جنایتی مرتکب شده‌ام.

- گوش می کنم پسرم.

- پدر، حقیقت چیست؟ حقیقت همان چیزی است که هر لحظه می گوییم؟ همین حرفهای مفت و بی ارزش؟

- قلبتان را بروی من بگشایید و حرف بزنید.

- و اگر حافظه‌ام یاری نکرد؟ اگر نمی‌دانسته‌ام که چه کرده‌ام؟ در این صورت مرا خبر نمی‌کردید.

- پدر، من بشما چیزی نخواهم گفت، نمی‌توانم گناهانم را جدا کنم این برايم غیرممکن است. من بهشیمی باور دارم. خدا حافظ. مرا بیامرزید.

— این در تو انا بایی هن نیست که هر اموشیپای شما ، لجاجتهاي شما را سکوت تنان را بیامزد . اما حدای قادر تو انا بار حمتهش شمارامی آمرزد .  
— مشکرم پدر .

ماخ به تختش بر می گردد و دکتر هم چنان با خودش حرف می زند .  
— پدر ! من به صد اینکه قلبم را نزد شما بگشایم پیش شما نیامده ام .  
چیزی که من آرزویش را داشتم این بود که از گرمای این آفتاب سوزان نجات یابم و به کلیسای خنک وارد شوم . از سر و صدای ناراحت کننده خیابانها که مرا می آزادد به سکوت گنبدها پناه ببرم و در این خاوت راه بروم . می خواهم روی صندلی راحت کلیسا بنشیم و طلاکاری های محراب را نگاه کنم . دور از آفتاب و گرما و سر و صدا . من شمع بلند کلیسا را که آب می شود نگاه خواهم کرد . شمعی که مثل قندیل در طول شمعدان نفرهای آب می شود . من بوی عودو کپکی را که روی میزهای طریف در انتهای کلیسا غوطه می خورد تنفس می کنم . در مقابل این عیسای مصلوب که از چوب کنده شده و خون گریسه می کند ، زگیلهای کوچک چوب که با عشقی قرمز رنگ بوسیله هنرمندی نقاشی شده است می ایستم و صادقانه هماهنگی و سبک معماری گوتیک را تحسین می کنم . آنجا یک کشیش می گذرد و در مقابل محراب صلیب می کشد و لکه لباس قرمز یک بچه گروه همسرايان ناگهان در سایه گنبده کلیسا محو می شود . چطور است که حتی در کشورهای خیلی گرم هم هیچ مگسی در کلیساها نیست ؟ من کشورهای مناطق گرمسیری را دیده ام . آنجا مگسها بلای عظیمی هستند . در بازار وقتی که خانمی به معازه قصابی نزدیک می شود ، قصاب با برگ پنهانی از نخل ، مگسها را که به گوشت چسبیده اند بیرون می کند . آنها گوشت را به صورت یک تکه ذغال سنگ خشک در آورده اند و گوشت بره ، گاو یا گوساله چگونه از زیر

انبوه مگسها قابل تشخیص است؟ قصاب برگ نخلش را تکان می‌دهد و مگسها می‌برند. او لاشهای را در دست می‌گیرد و پیش از آنکه فرشی از مگس دوباره روی آن بشیند یک لایه از آن جدا می‌کند. باری حتی در این کشورها، یک مگس در کلیساها دیده نمی‌شود. آیا آنجا چیزی برای خوردن بیدا نمی‌شود؟ پدر، آنچه من می‌خواهم، احساس نفس گرم و لطافت پیری شمامست. می‌خواهم در سایه روش نگاه خوب چشم‌های شما معصومیت یک شکار را احساس کنم و صدای آهی ختن را بشنوم. همین ویس. بعد با کمال میل گناهانم را اعتراف خواهم کرد، همه را برایتان تعریف می‌کنم تا شما را متعجب سازم. اما هنوز قصد و نیتمن را نگفته‌ام که شما ندا می‌ددید، من با خود خدا حرف می‌زنم، در این صورت، خدا حافظ، شب بخیر. گناهان من چقدر بچگانه‌اند و شوخيهایم چه لوطیانه. خدا با آنها مرا جدی نخواهد گرفت و ابدآ متعجب نخواهد شد. آمین.

آن روز صبح زود، وقتی از خواب بیدار شدم، خطوط چهره دکتر کشیده وزیر چشمش با دملهای بنشش بادکرده بود و از اینکه ما را بیدار کرده است عذر می‌خواست. اما نه، اصلاً مهم نیست، مادرت خواهی لازم نبود. بر عکس مشکریم، مثل اینکه صدای ای شنیده بودیم. صدای خراشیدن قرقره، جر جز آتشی که در طول رسماً می‌دوید. خرخر یک قیچی و... چقدر ترسیدیم.  
اوژن می‌گوید:

ـ اما اینها صدای وحشتزایی نیستند.

دکتر می‌گوید:

ـ من مثل زنها هستم، وقتی تصمیم بگیرم، از همه چیز می‌ترسم.  
پدر ماخ، آیا دیشب توانستید از من اعتراف بگیرید؟

- شما بخوبی از دستم فرار می کردید.

- نقش شما اینست که اصرار کنید.

- نه، قلب بُٹ گناهکار را مثل یک گاو صندوق، با فشار بازنمی کنند،  
یا خودش باز می شود و یا اینکه اصلاً باز نمی شود.

آلکس می گوید:

- آفای ماخ باید کشیش می شد.

ماخ می گوید:

- بله، بودم.

- واقعاً؟

- نه، شوخی می کنم.

- آه، خوب شد.

- خیال‌مان راحت شد؟

آلکس می گوید:

- باور کنید، بدون اینکه اغراق کرده باشم، اگرچه عجیب است  
اما اگر شما کشیش بودید من ارسما می ترسیدم. خنده‌دار یا مسخره،  
هر چه می خواهید بگوید اما واقعاً اینطور است، شما باعث وحشت من  
می شدید.

ماخ می گوید:

- نه، ابدآ مسخره نیست، کاملاً می فهمم.

اوژن عملای دور فرانسه را در مقابل ائتلاف این‌ایا و هلند، با وجود  
بالا بودن رتبه باخته است و قلاشهاش بی نتیجه، هارده است زیرا گروه  
فرانسه بدون نظام و دقت کافی، همه تو انسان را صرف از میدان به در  
کردن تپرات اول کرده‌اند، بجای اینکه شانه به شانه سرگردانشان  
بروند و اوژن که بازی را باخته است، چندان ناراحت نیست. او برایمان

تعریف می کند که اسنقبال مردم در طول راه خستگیهاش را جبران کرده و مرحومی روی زخم‌های فکر ش بوده است. در «ریم» بیش از هزاران جوان او را تا هتل همراهی کرده‌اند و او بیش از یک ساعت قبل از آنکه دوش بگیرد و لباسش را عوض کند، دفترهایشان را امضا کرده است. روزنامه‌ها نوشتند که از نقطه نظر مردمی بودن، شکست اوژن، زیباترین پیروزی بوده است.



امرور. آلکس، بعداز آنکه دستهایش را تا نهایت از هم بازمی کند و خمیازهای می کشد که می تواند یک کشته بادی را واژگون کند، می گوید:

– خب تصمیم گرفته‌ام تا پانزده روز دیگر فرار کنم.

ماخ مثل فر از روی تختش می پرد و چشم‌هایش از تعجب باز می‌ماند وزبانش بند می آید و گردن لاغرش را با حرکتی دیوانه‌وار راست می گیرد و می گوید:

– چی؟ چی گفتید آقای آلکس؟ شما چی؟

– فرار می کنم.

– شما دیوانه شده‌اید؟

– چرا؟

گویی زمین سلوک پای ماخ را می سوزاند. از روی یک پابه روی پای دیگرش می جهد و سه چهار بار آب دهانش را قورت می دهد و می گوید:

– آه...ای ای آلکس س...م...ن...

آلکس می گوید:

– بله آقای آلکس فرار می کند.

— و مبارزه‌تا با روپینسون چه می‌شود؟

— فسخ می‌شود.

ماخ تلو تلو می‌خورد و روی تخت کاهی می‌افتد، در همین لحظه صدای خنده‌های گلکس او را از جا می‌پرآند و می‌گوید این یک شوخی بود آقا! ماخ.

— حتماً!

— چطور شما چنین حمه‌ای را باور می‌کنید.

دکتر می‌پرسد:

— چه خبر است؟

ماخ می‌گوید:

— آه دکتر شما کجا بودید، از کجا می‌آید؟

دکتر درحالیکه روی تختش جا به جا می‌شود و متکارا از روی شکمش بر می‌دارد، می‌گوید:

— مرا به شهر فراخوانده بودند.

ماخ می‌گوید:

— بخاطر حادثه‌ای؟ بیمار اورژانس داشته‌اید؟

— نه، کالبد شکافی بود، کالبد شکافی پرستاری که بوسیله یک دیوانه بقتل رسیده و خفه شده بود.

— به او تجاوز کرده بودند؟

— حتی اینکار را هم نکرده بودند.

گلکس می‌گوید:

— در حرفه شما چه چیزهای مضمونی وجود دارد، کالبد شکافی، سقط چنین، تصادفات، کبدها، شش‌ها، دهلهای چرکی، ترشحات نسوج آلتی، همان بلغم‌ها، پروستات، خون، تخمک ...

- آه آفای آلکس. آدم عادت می کند.

- نهایتاً مثل مکانیکی است که اتومبیل های خراب را تعمیر می کند، اینطور نیست؟

- بله، تقریباً همینطور است، یا تعمیر می شوند و یا آنها را به اسقاطی می فرستیم.

- مثلاً می گویید، پدر بزرگ، زود باش، تو دیگر باید به زباله دان اسقاطیها بروی، زن عزیزم. مونس زندگم برو. تو دیگر اسقاط شده ای. من اگر مثل شما طبیب بودم خودم را سرگرم می کردم و برای تفریح به همه بیمارها می گفتم که شما بزودی می میرید.

- در این صورت چند سالی نمی گذشت که شما بعنوان بزرگترین پیشگوی جهان شهرت پیدا می کردید. آفای آلکس همه مردم دنیا مرضیست، چرا که بهر حال همه مردم دنیا می میرند.

آلکس پسراهنش را درمی آورد و روی زمین، زیر یک دسته از اشعة آفتاب می خوابد و می گوید:

- می خواهم بر نزه بمیرم.

او بیش از دو ساعت به خواب می رود، همینکه بیدار می شود گویی لحظه ای نگذشته، جمله قبل از خوابش را دنبال می کند و می گوید:

- اگر بمیرم، بر نزه خواهم مرد.

این از خصوصیات مشخص آلکس است که از تصور یا احساس زمان محروم است، مثلاً در گرما گرم یک گفتگو بخواب می رود، همانطور که در نهضت زنده و قی نفشن بنده آمده و بوسیله صدای زنگ، روند پایان می یابد، دوباره زنده می شود. تا صحیح می خوابد و صحیح تولدی دوباره، همانطور که در دهین روند، دوباره، سرپا و حمامه می کند. او می گوید:

- فکر می کنم، دیدن مرگ یک سفید زیبا نیست در حالیکه یک سیاه مرده احلاً کراحت انگیز نیست. اوضاع چطور است دکتر؟
- خیلی خوب، مردم روز بروز شکننده‌تر می شوند، نگران‌تر، بیمارتر و ما روی طلا راه می رویم.
- وضع کارهای ساختمانی چطور است آقای اوژن؟
- ای، بد نیست، ما بیشتر زندان می سازیم.
- زندانهای مدرن؟
- نه، همگی تفریاً یک مدل هستند. مربعی پنج طبقه و یک حیاط در وسط آن، از سنگ و مهکم.
- جریانات اجتماعی و اعتصابات چی؟
- گاهی چند نفری هستند که تا خونشان گرم است، صدایشان را خفه می کنند.
- اوضاع شما چطور است آقای ماخ؟
- بخوبی، یادم رفته که چه کاره بوده‌ام.
- دکتر می گوید:
- شما خودتان را کتاب فروش معرفی کرده بودید، این روزها چطور است. می خواهید هم چنان کتابفروش باقی بماند؟
- بله.
- خوب پیش می رود؟
- خوب. نه، در حقیقت نه.
- افسوس، به چه دلیل؟
- بیشتر بخاطر وجود تلویزیون مردم این روزها خیلی کمتر می خوانند. خواندن، یک لذت از مد افتاده است و تازه هم دوره‌های ما هم خود را با دشواری و عذاب، مثل یک قعایت دردآور، تسلیم‌ش می کنند.

— بله، من خودم چند بیمار را که در خواندن، خودسری و لجاج می کردند، معالجه کرده‌ام.

— امال، بدشواری می‌توان ده کتاب منتشر شده جدید در فرانسه پیدا کرد. که از آنها هم، حدود شش هفت کتاب، دربارب روشهای جدید تربیت زندانیان بوده است. مردم این روزها کمتر می‌نویسن و بجا این از تلفن و ضبط صوت و دیگر وسایل استفاده می‌کنند. تنها می‌مانند چند کشیش پیر که غیر از آنها کمتر کسی حال نوشتند دارد.

— روزنامه‌ها چطور؟

— از زمانی که حرف زدن، تلفن کردن، نوار پر کردن و صفحه خریدن رواج پیدا کرده است، زمان روزنامه هم گذشته است. ما حالا دیگر عصر گوتبرک را پشت سر گذاشته‌ایم و عصر کلام و صحبت را آغاز کرده‌ایم، اما چون آدمها، روز بروز دشوارتر تمايلاتشان را، حرفاهاشان را، احساساتشان را بیان می‌کنند، از نصور آینده بشر، با وحشت پرهیز می‌کنم.



طی ماه‌های گذشته مما یک دوران از زندگی اشرافی را با آداب و رسوم اشراف پشت سر گذاشتیم. اوژن ددها بار عاشق شد و بخادر اس نخوردن غذا لاغر شده بود. می‌گفت «من از عشق و آب خنک تغذیه می‌کنم. حتی طی این مدت، سه یا چهار بار هم عاشقانه خوابیده بود. یعنی بدون اینکه شب بخیر بگوید زیر کاهها خوابیده و صبح نزدیک ساعت یازده، درحالیکه پاهاش را روی زمین می‌کشید و دهن دره می‌کرد، بیدار شده است.

او، لبست شکارهایش را اینگونه ردیف کرده است.

۱. دختر مدیستی که دچار هیستری بود و شورت نمی‌پوشید، من این را وقتی فهمیدم که در قصر بازی حاضر نشد از محلی که بادچرخ فلک جریان داشت عبور کند او خنده‌ای نرم و چشمکی غیر اشرافی داشت، این را همینطوری نمی‌گویم، دقیقاً بررسی کرده‌ام و اشتباه نمی‌کنم.

۲. یک بیوه‌گریان که چهل سالی داشت.

— غیر از این چه چیزی داشت؟

— پاهایش که خیلی مودار بود.

— پولدار هم بود؟

— آفای آلکس، شما در باره من چه فکر می‌کنید، آیا فکر کرده‌اید که من یک آدم رذل و پست هستم؟

— آه، بیخشید آفای اوژن.

— پاهای مودار و به اندازه کافی چاق و فربه و یک قد بلند.

۳. یک دختر اهل سویس، پرستار و مریبی بچه‌ها، بیست ساله، با سینه‌های بزرگی که در یک کرست بنددار قدیمی فشرده شده بود، زود گریه می‌کرد و دوست داشت ازدواج کند. مهربان و بزبان آلمانی حرف می‌زد، با غذا آجود دوست داشت و در خوردن پنیر زیاده روی می‌کرد.

۴. یک خدمتکار که در چهارده سالگی سه تا سر بازبه او تجاوز کرده‌اند، دامنش بدبو بود و از رقصیدن خودداری می‌کرد، برای اینکه لباسش مناسب نبود.

۵. صندوقدار یک رستوران، سی، سی و پنج ساله، گندم‌گون که سایه‌ای از سبیل پشت لبس بود، چاق گوشتی، آماده ازدواج که مرا پیشی گنده صدای کرد و می‌خواست میو میو کنم.

۶. زن یک داروخانه‌چی، نزدیک به پنجاه سالگی اما پوشیده از پوست خز، پیشه‌های داد می‌کرد که در داروخانه با شوهرش شریک شوم، از

سکش جدا نمی شد، توله سگی سیاه با پاهای کوتاه که تمام مدت روی تخت می پرید. نیمه های شب ضربه وحشتناکی به او زدم که از درد زوزد کشید و لباسش را پوشید و با عصباتیت رفت. قبل از اینکه در را بیندد، گفتم «خدا حافظ، پیری» و او جواب داد «بی نزاکت خشن.»

- شبههایی که با او می خوایمدم، اخلاق شادی بخشی داشت، اگر جوانتر بود اورا نگه می داشتم اما سکش را پنهانی مسموم می کردم.  
۸. یک معلم مدرسه، بیست و سه ساله که بی مقدمه پرسیده بود، آیا تا بحال روی ساحل ماسهای بروتون، در حالیکه باد می وزد، با کسی خوابیده ای. من گفته بودم نه و او در رؤیائی طولانی فرورفته بود. اما اسم طرف را می گفت. (چرا می خواهید بدانید، به چه درد تان می - خورد؟) و دستهای مرا گرفت و سرش را تکان داد و گفت تو یک مرد قوی هستی.

۹. دختری که عاشق شلوار بود، لاغر، گریان، و پیشنهاد می کرد که بروم، وقتی پرسیدم کجا، گفت هرجا که باشد، عصبی، با شانه های راست. می خواهد مرا کجا ببرد؟

۱۰. یک دانشجو که در حالیکه می خندید، مرا به دوستانش معرفی می کرد، شلخته و نه خیلی تمیز، در حمام رفتن تنبلی می کند و همیشه می گوید که می خواهد برود. سیلی، زند و تهدید می کند که خود را از پنجره پرتاب خواهد کرد و یا همه مردم را علیه من با فریاد جمع خواهد کرد. گاهی وعده می دهد که وقت دیگری بدش نمی آید. هنگام تهدید، به سوهان ناخن مسلح است و بعد روی شانه من گریه می کند و من در حالیکه لباسهایش را از می آورم او را تسکین می دهم.

۱۱. یک خدمتکار دیگر که برایم سه تا سیگار برگ از اربابش دزدیده است. می گوید تو مرا دوست نداری، من می دانم چیزی که تو

می خواهی اینست که با من سرگرم باشی، من می گویم نه و او جواب  
می دهد فکر می کردم مثل دیگران نباشی.

او زن می گوید:

- این زندگی مرا خسته کرده است.

او بشهطان لعنت می فرستد که اورا بسمت این ماجراها با دختر های  
مختلف، هل می دهد. اما به فضاهای مبیز می رود تا پیش از مسابقه با  
را بینسون، اعصابش را آرام کند. دوازده ساعت خواب، بعد رقص پا،  
طناب زدن، تمرین با کیمه بکس، ناهار، گردش، خواب بعد از ظهر،  
والیبال، شام، یک دست بازی باورق یا دومینو و دو باوه رختخواب.

- خب آفای آلکس شما با چه دخترهایی هستید؟

- من چیزی برای تعریف کردن ندارم. زندگی بوکسورها مثل  
زنده کشیش هاست.

- مزرعه ای که می روید و تمرین می کنید کجاست و چگونه است؟

- خانه ایست بیلاقی که کارخانه دار پولداری آنرا در اختیار من  
گذاشته است، با یک باغ در قسمت جلو و ہارک وسیعی بازمیں تنیس و  
والیبال و استخر و طویله در انتهای رینگ بوکس هم در حاشیه، کنار  
زمین تنیس قرار گرفته.

آلکس گویی به دختری که میزبان اوست و تنیس بازی می کند،  
چشم دوخته است. سرش را از راست به چپ واژ چپ به راست حرکت  
می دهد و برای دیدن بازی، در سکوت مطلقی فرو می رود.

ماخ، عروس با پیشانی درهم و حقوق کمش به عنوان رئیس آزادس  
توریستی و بازیهای خسته کننده در دایره های متنوع پلیس که حرفه  
کتابه فروشی را رها گرده و حالا گاهی با جیوهای پراز ہول و گاهی با  
جب خالی به خانه می آید. به پدرش قرض می دهد، طلاهای مرحوم

مادرش را می‌فروشد. از خودکشی حرف می‌زند اما دو ساعت بعد که روی شانس بیفتند و باختهایش را جبران کند و پول زیادی ببرد به دکتر پیشنهاد می‌کند که همراهش به کازینو برود.

دکتر رو می‌کند به ماخ و می‌گوید:

— قماربازها مثل معنادها دوست دارند که شاتگرد و مرید داشته باشند. همیشه همین‌طور است، آدم و قمی در جهنم زندگی می‌کند، دوست دارد که دیگران هم آنها ساکن باشند، هر چه جهنمی بیشتر باشد، احساس گناه و نقصیر کهتر است.

با این‌همه دلیل و برهان، دکتر تسلیم می‌شود و يك بعد از ظهر کامل با ماخ کنار سلوول می‌ماند و سر و صدای ای را که در اطراف میز خجالتی بازی بلند شده تحمل می‌کند، ماخ دستور ضربه‌ها را می‌دهد و مواظب بازکدار است و از مسئول میز می‌خواهد که پول‌هایش را از این‌جا به آنجا بگذارد. در آن بعد از ظهر، ماخ مقدار زیادی می‌بازد و همراه دکتر از دایره خارج می‌شود. دکتر در حالیکه زیر بازویش را گرفته و در طول و عرض سلوول قدم می‌زند، او را سرزنش می‌کند و به دایره باز می‌گرددند.

آکس و اوژن هم برای شنیدن موعظه‌های دکتر وارد دایره می‌شوند و ماخ قیافه بچه مدرسه‌ای را بخود می‌گیرد که اشتباه کرده است. می‌گوید:

— میدانم، حق با شماست، اما مثل اینست کشانه‌هایم را می‌گیرند و مرا به داخل کازینو و دایره‌ها، هل می‌دهند.

دکتر می‌گوید:

— کمی اراده داشته باشید، فکر کنید، قوی باشید، بازی، خواب و اشتها و سلامت را از شما می‌گیرد و چهره‌تان را تکیده می‌کند، نگاهنام

را می سوزا زد و دستهایتان را به لرزش می اندازد و دیگر از شما چیزی باقی نمی ماند. یک تکه پارچه کهنه خواهید بود که دور می اندازند. می بینید که گارسن‌ها، مستخدم‌ها و مشغولین میز‌های بازی چه احترام تحقیر. آلو دی به شما می گذارند، چقدر این ادب نرم و کتابی آماده است که به گستاخی مبدل شود؟

- من عادت کرده‌ام دکتر، تحقیر برایم مهم نیست. یک روز بانک را می برم و همه را له می کنم. زیر طلا و غروری بی‌انتهای پنهان می شوم و آنها پشت سر من می خزند و من انعام‌شان را که عمدها فراموش کرده‌ام روی میز بگذارم روی زمین می ریزم و بعد با چهره‌ای خندان و حیله‌ها و فریبند‌گیها و توهمات و روشهای عالی‌جذب‌نابهای، از روی صندلی خودم دیگران را دستگیری می کنم. به همه محبت می کنم و همه در مقابل من خم می شوند. در مسیر عبورم راه باز می کنند پیش‌خدمتهای به خاک می افتد و خلاصه حکومت می کنم. من دیوانه می شوم و آنها خدمتکاران دیوانگیهای من، وانگهی در زندگی جز باری چه می توان کرد؟

- جز بازی چه می توان کرد؟ آفای ماخ، آرام باشد، تن نروید، انسان در زندگی انتخابهای بیشمار دارد، چرا ازدواج نمی کنید؟ لابد خواهید گفت زنها کسانی را دوست دارند که پولدار باشند، آنها را سرگرم کنید، زیبا باشند و کارهایی کنند که مورد بسندشان باشد. بله، درست است، خوب زنها را سرگرم کنید. چطور؟ یک فرد منوی باشد، فلسفه بیافید، داستان و ماجرا بگویید، حرفهای الگی و بی ارزش سرهم کنید، حرکاتیان را، لباسهایتان را و حرفهایتان را همچنین بازانه کنید، در حالت تشنگی خود را جلوی دخترهای خوشگل رها نکنید، آنها از اینکه به فقراء، به گرسنهای چیزی بدند، نفرت دارند. اگر درهای آنها عجله کنید، حرص بزند، مثل بد بختی که روی سفره دنیا شتاب می کند،

و حشت می کند. شعله نگاهت‌ان را خاموش کنید، همیشه آماده خدمت باشید، کادوهای ریز و درشت بدهید، خارج از توان شماست؟ خب، مرد یک کاری بشوید، شغلی حرفه‌ای پیدا کنید، مغازدای باز کنید کلاه بفروشید، خمیر ریش، جارو، اسلحه فروشی کنید، نگهبان موزه شوید، جنگل‌بان، معاون بازرس، مربی اسکی، آه چه نگاه نفرت باری بهمن می اندازید، فکر می کنید که من دوست شما نیستم، دردستی من شک می کنید چون نمی توانم شما را در عشقی که به بازی دارید تشویق کنم، خب اشکالی ندارد، بازی کنید، شب و روز بازی کنید، روح و جانتان را به این هوس زیبا بدهید، خودتان را از آدمهای عاقلی که نمی دانند وقتی کارت‌ها بر می گردند چه بخار نشنه آوری از روی زمین سبز میز بازی تادستهای لرزان شما بلند می شود، حفظ کنید. از آنها جدا شوید، آنها نمی دانند شما چه الذئی می برد، بازی کنید، زندگی کنید اصلا چرا بازی نکنید؟ به چه نامی و به چه دلیلی و برای چه چیز. انسان همه‌جا توانایی‌هاش را می اندازد و خدا کارت‌ها را تقسیم می کند. هیچ توجه کرده‌اید که حرکت مشول میز که با چوب بلندش پولها و مهره‌ها را جمع می کند چقدر...

— آه دکتر، این وحشتناک‌ترین و خشن‌ترین حرکت عالم است. این تقسیم کارت‌ها و جمع کردن پولها و مهره‌ها،  
این‌طور نیست؟

— من فکرمی کنم این کار از یک اشرافیت و رسمیت خدایی اثر گرفته باشد که مثل یک انقلاب عظیم و ناگهانی در سطح زمین زیاست. آرام و زلال است، مثل اسلحه یک آدم مرده. هیچ می دانید که در فرونوسطی این مشولین میز در کازینو با ماسک سفید به چهره‌شان، شبیه فرشته‌های بدون بال بودند یا گاهی با لباده قرمز رنگی که دو سوراخ به جای

چشمها داشت چقدر شبیه شیطان بودند، آقای ماخ من دوست دارم به شما بعنوان یک بازیگر ریشه‌دار و اصیل سلام کنم و اذت می‌برم و افتخار می‌کنم که دستان را بفشارم.

— منشکرم دکتر، منشکرم از این حرفها که بوسیله یک دوست زده می‌شود.

اما دکتر، طی چند ماه گذشته همه وقتی را در رهبری کنگره‌های پژوهشگرانی، ادامه ارتباط با آکادمی و جرج و بحث با همان گذرانده است.

— این زن مرادیو انه خواهد کرد، صحنه دعواها بسیان روز بروز خشن-تر می‌شود، هر چه می‌گوید مرا عصبی می‌کند، نمی‌گذارد پیاز بخورد، می‌گوید مرا بطرف خود کشی هل می‌دهی و می‌بینم که از خشم و عصبانیت مثل توپ بچه‌ها باد می‌شود. چون از دادن دارو و مواد مخدر و اعتیاد آور به او خودداری می‌کنم مرا هیولا خطاب می‌کند. تهدیدش کردم که سکنه می‌کنم، چهار حمله می‌شوم. با خونسردی گفت که از مردنم خوشحال می‌شود و روی جسم که روی زمین پهن شده است روانداز سفیدی می‌اندازد، نه ار روی دل و زی، بلکه تا چهره متینگ کنده و زبان خاکستری رنگ که از میان دولبیم مثل نیزه بیرون زده و چشمها یام را که از مدارشان خارج شده‌اند نبیند. می‌گوید نمی‌خواهم شیطانهای رذلی را ببینم که با شتاب لاشه روحت را پاره پاره می‌کنند. تو یک کنایقی، یک آشنا، یک مردی بچاره و از دست رفته، چیزی که کامل نشده و به نتیجه نرسیده، مثلاً باید که انسان می‌شد اما در جایی اشتباهی رخ داده و چیز دیگری شده است. یک آدم بی‌تعادل، دروغ‌گو و من از شک-بیر برایش گفتم که توت فرنگی زیر شاخه گزنه می‌دوید و من نیز فضایلم را زیر عیوبم پنهان کردم، مثل باغه‌انهایی که ریشه‌های حساس‌تر را زیر آشغالها می‌پوشانند. این طبقه‌بندی فرهنگی، خشمتش

را چند برابر کرد و فریاد زد، آه اگر تو میوردم، اگر من از دست تو خلاص می‌شدم، گفتم، کافی است که در را باز کنم.

- نه، من نمیروم تا تو خوشحال شوی.

- در این صورت باش اما خفه شو، من از بی آبرویی متغیرم، من در تمام ساختمان به عنوان یک پزشک محترم و محجوب شناخته شده‌ام؛ با رفتارهای آرام و عادات معقول، اگر مردم فریادهای دیوانه‌وار تو را بشنوند چه فکر می‌کنند.

- من دارم می‌میرم، من دارم دیوانه‌می‌شوم و آقا فقط در فکر شهرت و احترام خودشان هستند.

- آقای ماح، دوستان عزیزم، مطمئن باشید، در این صورت یعنی اگر لازم باشد که بتیم آبرویم تمام شود، من همه چیز را فربانی و نثار او خواهم کرد، تا آبرویم را حفظ کنم. این یک اصل است برای من بی-اندازه مهم است که مثلاً سرایدار ساختمان درباره من چه فکر می‌کند. آنقدر که شما حتی فکرش را هم نمی‌توانید کرد.

- هلن نشست، آرنجهاش را روی دسته‌های میل تکبی داد، مرا نگاه کرد و در حالیکه آرام شده بود گفت:

- راست بگو صریع و رک باش. اگر در خطر مرگ باشم و تو تنها به قیمت یک آبرویزی بتوانی نجاتم دهی، چه خواهی کرد.

- میگذارم که بعیری. خیلی ناراحت می‌شوم. اما می‌گذارم که بعیری.

- چرا؟

- چون من هر روز و هر ساعت می‌میرم اما از ترس اینکه آبرویزی

شود برای نجات خودم کاری نمی‌کنم.

آلکس می‌گوید که این مطلب را به خوبی درک می‌کند و می‌افزاید:

- آدم اگر به سفلبیس مبتلا شود ترجیح می‌دهد خودش کاری بکند بجای اینکه به پزشک مراجعه کند. حیوانها وقتی هر یص هستند گوش‌های پنهان می‌شوند. بعقیده من مراجعه به پزشک از کمی حب ذات است. زن هر که می‌حواهد باشد، برای من فرقی نمی‌کند، او یک تکه سنگ است. عشق یعنی چه، چه کسی از عشق حرف می‌زند، این زن من است، چشمهايم را می‌بندم و باز می‌کنم، حالا یک غریبه است.

آلکس همیشه تو انای عجیب بیگانه ساختن داشته است. با یک چشم بهم زدن، جهانی که او را احاطه کرده است برایش غریبه می‌شود. با اراده عاشق می‌شود. اما کافی است که چشمهايش را ببندد و باز کند نا متوجه باشد.

- بدون دلیل دوست می‌داشتم و بی‌دلیل، خیلی زود متوجه می‌شدم اگر صداقت و پاکی می‌کاشتم، یک خبر بد برای آلوده ساختنش کافی بسود تا چشمهای زنده ام را به روی شادیها و عشقهایی ببندم. مرا تحسین کنید، من در گوشتم می‌خوابم و سنگ مرمر شده بیدار می‌شوم، پلاکهايم روی چشمهاي سفید و مرده یك مجسمه باز می‌شوند: یکبار با میل و اراده این دنیا یا این زن، عشق من می‌شود، بهزانویش می‌افتم در در حالیکه حق گریه می‌کنم، پاهایش را می‌فشارم. ناگهانی تفاوت بلند می‌شوم، با چشمهای خشک شلوارم را می‌تکنم و بالا می‌کشم، آفای اوژن، دکتر، چه می‌گویید؟

- شما برای من خیلی عزیز هستید، من شمارا از صمیم قلب دوست دارم، با تمام وجودم، آیا فکر می‌کنید شوخی می‌کنم یا مسخره بازی در می‌آورم؟

- نه دکر.

- عالی است، خب حالا نگاه کنید. چشمها بس را برای دو ثانیه می بندم بعد آنها را باز می کنم. شما دیگر برای من هیچ هستید، اگر اغراق نباشد می گویم که یك ذره هم دوستان ندارم. نه، شما دیگر برایم اهمیتی ندارید. عزیز من، دوست من، قدرت من در این است. من با اراده تورا می کشم درست مثل بچه‌ای که اسباب بازیش را می پرسند اما خیلی زود از آن سیر می شود، نرمی و نوازش ناگهان به شکستن و از بین بردن مبدل می شود. اینست که گاهی دنیا برایم دیگر جالب نیست. هلن عزیز، بگو که من بدجنس نیستم. بگو که من بد نیستم بلکه تنها بی اندازه ظریفم درست مثل درهم افتادگی دندانه‌هایی که روی هم سر می خورند و جدا می شوند و تو دیگر برایم جالب نیستی.

- از این ماجرا خیلی گذشت، آنوقتها غیبتهای من، حمله‌هایم، چشمها مادرم را مات می کرد. او این نگاه سفید سنگی را که از خشم و دیوانگی روی اشیاء می انداختم دیده بود، نگاهی که نشان می داد هیچ چیز برایم جالب نیست. سرم داد می کشد، کجا بی؟ می شنوی؟ مرا با اسم کوچک صدا می زدگویی می خواست قبل از سقوط مرا در کنار گودال نگهداشد، فریاد می زد کوچولوی من، با من حرف بزن، بچه من، پسرم و من درون این گودال لیز می خوردم و او در نظرم کوچک می شد و لحظه بلحظه چهره اش در غبار فرو می رفت و تمامی خطوط آن به سوی افق می گردیدند. من با چشمها گچیم این فرار بی نهایت اشیاء و چهره‌ها را نگاه می کردم، گویهای بزاقی دهان در محل اتصال دو لب می ترکیدند و دستهایم روی رانهایم می خزید، گویی با گزندگی آتش شکم را گاز گرفته باشند ناگهان...

دکتر چهره‌اش را به صورت اوژن نزدیک می‌کند و می‌گوید:

- اما من دوست دارم هلن، یادت هست يك روز با آغوش باز و دستهای خالی، چشمهای زنده، بتوجه کنم که دوست دارم؟ همانگونه که لبهاي يك قاضي، پند و اندرزی را شکل می‌دهند، لبهاي من اين کلمات را ساختند «دوست دارم» يکبار، اگر یادت باشد همین يکبار بود و کافیست که میان همه کلمات همین جمله را دستچین کنی و تا ابدیت دوست داشته شوی. در این صورت ناخنهاي تنفر من در مقابل سپر آن کلمات خواهند شکست. اما، آيا من اين کلمات را به توجه؟ آيا واقعاً چنین چيزی ممکن است؟ شاید تو شنیده باشی اما من نگفته باشم، تو خجال کرده‌ای، تو دچار توهمندی شده‌ای، تو زیادی می‌شنوی، من خرف هستم اما نه آنقدر؛ سربه‌هوا هستم اما نه تا این اندازه؛ دیوانه هستم اما نه تا حد بی‌خبری. آقای آلكس، آقای مانع می‌بینید چه می‌گوید؟ می‌شنوید همه‌چیز را باجرأت بر زبان می‌آورد. من به او گفته‌ام که دوستش دارم انه تعجب می‌کنم. چنین چیزی ممکن نیست. اگر این کلمات در گلوی من متولد شده و نفس آنرا بیرون داده است باید از تمامی مردم اهلستان مستتر باشم. دوست عزیز، چگونه می‌توان قصیری را روی شنهاي روان بنا کرد، چطور می‌توان ایمانی را بر دلایل واهی و گمراه بنا گذاشت؟ نه، این حروفها را بحساب مستی و خونبه‌جوش آمدن بگذارید. آنها را فراموش کنید، تنها يك زن بد نیست که امتناع می‌کند تا به‌قصد و نیتش جامه عمل بپوشاند، برای اینکه مستی را با کلمات مستانه‌اش متهم کند، آه عربیزم شما هم حس شرافتمندی و امانت ندارید، قلب شما از سنگ است و بی‌ذره‌ای ترحم. چقدر خودم را از قلب شما بر حذرداشتم، آنرا می‌شناختم، قلب شما را، این گاو صندوق زنگ‌زده که درم جیر جیر می‌کند و شما در آنرا ذره‌ای باز کردید و با مهارت

اعتراف مرا در آن چیزندید. اما عشق من، گوش کن، می‌شنوی؟ یک موش با چشمهای ظالم و دمی جمع کرده با استفاده از فرصت به درون صندوق لیز خورده است و شما آنرا بسته‌اید. کوچو اوی من بنظرم شما به دردرس افتاده‌اید و این موش در مدتی کوتاه پرنده زیبای شمارا خواهد دربید، یا اینکه درش را باز می‌کنید و پرنده خواهد گریخت. آنوقت است که دوباره صندوق شما صدای حزن‌انگیز خالی بودن را می‌دهد. من دوست ندارم در تله پوست شما زندگی کنم. هلن، چه می‌گویی، برای تو فرق نمی‌کند که موش و پرنده با هم چه می‌کنند؟ آنها خودشان باهم کنار می‌آیند؟ به جهنم که یکدیگر را می‌درند؟ خفه شو، دیوانه احمد، خفشو و گرنه...

دکتر یقه اوژن را محکم گرفته و پرخاش کنان ادامه می‌دهد:

- تو از صبر من سوء استفاده می‌کنی، تو یک دزد هستی تو از ضمف من یا از خواب سنگین این اسب پیر کر و نیمه کور استفاده کرده و وارد شده‌ای. دزدانه، در راشکسته‌ای و داخل شده‌ای، من تو را از تنم بیرون می‌کنم، فراموش نکن که من دکتر هستم و می‌توانم خودم را پاک و خالص کنم. استفراغ خواهم کرد، خونم را خواهم شست، قلبم را با آب معدنی تمیز خواهم کرد. خودم را بدست شادی کوهنوردان خواهم سپردم، چه گفتم؟ که خودم را به شادی کوهنوردان خواهم سپردم؟ بله، آنرا بدون هیچ شرمی تکرار می‌کنم، روی قله‌های دست نیافتشی می‌خزم و می‌روم تا در آنجا هوایی خالص و پاک که ششهايم را از تمامی گرد و خالک و بوی بد دهان تو که به صورتم خورده است، پاک کند. آن هوا را استنشاق می‌کنم، هوای خالص. باکی مرا می‌شناسد. من حامله عشق نو نیستم. هیچکس حق ندارد که در باکره بودنم شک کند، ای دزد بست، تو سه کلمه را از من دزدیده‌ای.

من تو را مجبور می‌کنم آنها را پس بدهی. با خزیدن روی پشتم و شکافتن پهلوهایم. با ضربهای نازبانه، آنقدر که عرعر کنم. آقایان خدا شاهد است که من از او هیچ چیز نخواسته‌ام. من بسته به افساری، با آرامش تمام علوفهای یک چمنزار بی‌علف را چریده‌ام و در انتظار روز آمرزش، که صاحبان من را به کشتارگاه می‌برند. من خواب می‌دیدم، من می‌خوايدم، افسار برای من زمین را اندازه می‌گرفت و هر روز با چابکی کمتری مگسها را با ضربهای بیحال دمم از روی پشتم دور می‌کردم. در واقع سن دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم و فکر می‌کنم که صاحبانم را فراموش کرده بودند. در این چمنزار لخت، با این بی‌تفاوتو باید که باز هم نگاه می‌کردم و می‌زیستم، حتی شب که خورشید در آغوش دریا می‌خوايد، باید هوشیار می‌ماندم. من حتی از اینکه عرعر کنم، خودداری می‌کردم تا توجه کسی را جلب نکنم و می‌گذاشتم که بچه‌ها آزارم کنند؛ بی‌آنکه به آنها لگدی بزنم. و انگهای آبا من قدرت لگد زدن را داشتم؟ پس خر پیر و رؤیا زده‌ای بودم که پیش از اینها آنقدر زده بودندش تا تندتر بروند و حالا مرا راحت گذاشته‌اند، چرا؟ یا فراموش کرده‌اند یا گذاشته‌اند که بازی بچه‌ها را تحمل کنم. زیرا تا زمانی که بچه‌ها یک خر را اذیت می‌کنند شیطانی نکرده‌اند. من به درد کشیدن عادت کرده بودم و ضربهای قلمراششان برایم مثل نوازش بود. در مجموع خوشحال بودم، چیزی نمی‌خواستم، یک ذغال شاداب، یک سوختهٔ تبلور یافته و هر کسی خوب می‌داند که یک مخلوق خوشحال، شایستهٔ احترامی بی‌نهایت است همانگونه که در مصروف‌ایم. شهروندان خوشحال را در قفسها زندانی می‌کردند و مقامات رسمی و ارتشی، دست زدن به آنها را قدغن کرده بودند. مردم روزهای یکشنبه برای دیدن آنها هجوم می‌آوردند و به آنها بیسکویت، گوشت

چرخ کرده و شامی می‌دادند و راز خردمندی، آرامی و خوشحالیشان را می‌پرسیدند و تحسین می‌کردند تا بعد در مدارس و دانشگاهها درباره آن بحث کنند. از آن زمان من نیز در شادی کریستالیم زندگی می‌کنم، درست از همان زمان که این خاتم روی پشت کاملانداخت من پرید و با فشار مهیز و باز کردن دهانم برای لگام زدن موفق شد که صدای عرعرم را در بیاورد. آفایان قضات شما باید این روش را ارج بگذارید. من دیگر حتی یک کلمه برای دفاع از خودم عرعر خواهم کرد و روی باسنم می‌نشیم در حالیکه گوشهايم را روی زمین خوابانده‌ام. هلن، آیا غرورت نمی‌گذارد که صادقانه بگویی بین ما، فقط بین من و تو عیب در این صداقت بود که من بارها اعتراف کرده بودم که گاهی حرف مفت می‌زنم؟ اما تو باکینه و عناد یک موش کور زیر زمینی و خدعاً گری یک سو سک موقعیت را برای اینکه خودت را به من نزدیک کنی آماده می‌کردی، تا مرا سخت بیندی و در یک تشت پر از چسب بیندازی. هلن، اما من خودم را خواهم شست، لایه لایه ترا از خودم جدا خواهم کرد تا تو در برابر پوست نازه من از ترس بخود بلرزی.

دکتر تا آنجاکه تنش بخون می‌نشیند با ناخنها یش خودش را می-خاراند و یکباره اوژن را با خمثونت بیشتر نکان می‌دهد و می‌گوید:

— گناه من این بود که یکبار گفتم دوست دارم. آدم دیگر نمی‌تواند بکسی بگوید دوست دارم. آدم در این سرزمین جرأت نمی‌کند حتی برای یکبار بگوید دوست دارم. بدتر از همه اینکه بی‌آنکه حرف شما را باور کنند یا اینکه شما را دوست داشته باشند. آیا آدم نمی‌تواند تنها برای آنکه چیزی گفته باشد گاهی حرف بزند؟ پس چه باید کرد؟ چرا باید در این سرزمین ترجیح بدھی که تکه تکه شوی بجای آنکه بگویی دوست دارم قور باغه بخورم آنها شما را تکه تکه خواهند کرد.

اینجا دیگر امکان حرف زدن نیست. اینجا دیگر امکان فکر کردن نیست.  
دکتر با تمام نیرو جیغ می‌زند و اوژن را مثل یک درخت آلو تکان  
می‌دهد و گردنش را آنقدر سفت می‌شارد و یقه‌اش را می‌پیچد که صورت  
دوست بیچاره‌مان دگرگون و بنفش می‌شود.

خوشبختانه از صدای قیل وقال دکتر که به هیجان‌آمده، نگهبان سر  
می‌رسد و در را باز می‌کند و به شتاب وارد سلول می‌شود. اوژن را  
از میان پنجه‌های جلا دش بیرون می‌کشد و می‌برسد:  
— دیوانه شده‌اید؟

اوژن رنگ طبیعش را باز می‌یابد و دکتر، ماخ و آلکس نگاهی  
متعجب، همچون نگاه عاقل اندر سفیه به نگهبان می‌اندازند. نگهبان  
سرخ می‌شود و در حالیکه قسم می‌خورد که خارج می‌شود، عقب عقب  
و سرافکنده می‌رود. زمان پخش اخبار فرا رسیده و ماخ بر می‌گردد،  
دماغش را رو به دیوار می‌گیرد و گزارش اخبار را شروع می‌کند:  
در اولین روز اجلاس مشترک رؤسای جمهور و سلاطین  
کلیه کشورهای جهان در غیبت هشت نمایندگی دانمارک که  
در ژنو برگزار شد، نسخ آزادی مطبوعات در کشورهای  
متبع به اتفاق آرا تصویب شده است. هس از اعلام این  
خبر هجوم سیل آسای خبرنگاران و نویسنده‌گان، از همه ملت‌ها  
به کپنهاك با شگفتی و نگرانی بسیار گزارش می‌شود.  
مائونته تو نگ رهبر چین در بازگشت از اجلاس ژنو،  
هنگام بازدید از یک سربازخانه در شرق دور، به دار آویخته  
شد. گفته می‌شود این جنایت هولناک بدلایل سیاسی با جنون  
جنایت اتفاق افتاده است.

نژادشناس مشهود آقای هنیسین ماج، مدیر روزنامه

سیاسی نیویورک تایمز دراظهاراتش بهمین مناسبت حادثه را  
یک قتل مذهبی یا ایدئولوژیک ارزیابی کرده است. (آلکس  
می گوید یک چیزی کمتر صدبار بهتر.)

در برلن آقای دکتر استرومپ وزیر آموزش و پرورش  
شایعه بالا رفتن قیمت نان را در حوزه وزارت شنکنیب کرده است  
و در پاسخ این سؤال که آیا کشتار یهودیها در بیست سال  
آینده نیز ادامه خواهد داشت یا نه، گفته است تا آنجا که او  
می‌داند قیمت نان در بدترین شرایط بالا نخواهد رفت مگر  
تا دو فینیک برای هر کیلو.

طی هفته گذشته سوه قصدهای شرم آوری در سطح  
وسيعی ازاکثر شهرهای فرانسه، متجمله آلس، و اندہ، پواتو  
و در شمال سونه، گزارش شده است. تظاهرات و راهپیمایی  
یک گروه چند میلیونی از طرفداران کاملأ لخت آزادی مسائل  
جنی در پاریس بوسیله پلیس ضد شورش در اولین ساعات  
روز متفرق و کنترل شد.

هوراس لوفور، کارگر مسگر، که مجرم دشمن دادن به شهردار  
شهر به اعدام محکوم شده بود، پیش از انجام مراسم سره  
بریدنش گفته است که از دشنام دادن به شهردار متأسف نیست  
و چنانچه ادب و نزاکت مانع نمی‌شد، دشنامهای بیشتر و  
صریحتی نثار آقای شهردار می‌کرده است.

پادشاه و ملکه انگلیس در یک حادثه قطار جان خود را  
از دست دادند، علاوه بر این دو شخصیت، نزدیک به سی و  
هفت نفر دیگر از بین رفته‌اند.

عدد زیادی از زنان مسلح که دولت آمار دقیقشان را

منتشر نکرده است از مرز مکزیک و این‌الیاگر بخته‌اند.  
 دانشمندان دانشگاه هوستون تکزاس موفق شدند سر  
 رو باهی را به بدن انسان پیوند بزنند. (دکتر با خوشحالی  
 می‌گوید جالب است.) قبل از این دانشمندان سویس موفق  
 شده بودند که سر بیست و چهار گوسفند را به بیست و چهار  
 تن پیوند بزنند با اینحال پیروزی دانشمندان امریکایی در  
 تاریخ پزشکی جهان با افتخار ثبت می‌شود. بنابر اظهارات  
 پرفسور پیترو ایل وزیر بهداشت انگلیس این عمل بزودی در  
 سراسر دنیا با موفقیت توسعه یافته و آمار رو به رشدی خواهد  
 داشت.

به خبرهای ورزشی توجه کنید. نه کورد جهانی در  
 مراکش شکسته شد. دو چرخه سواری دور فرانسه با پیروزی  
 بولزانو پایان یافت، اوژن قهرمان فرانسوی در این مسابقات  
 بمقام سوم رسید.

آخرین خبر: گزارش می‌دهند که طی هفتگذشته تا  
 آخرین لحظات امروز هشتاد و چهل و دوهزار نفر دستگیر  
 و به مقامات امنیتی تحويل شده‌اند. خانمهای و آقایان، اخبار  
 و گزارش‌های خبری ما در اینجا به پایان می‌رسد.

**آلکس می‌گوید:**

- در مجموع خبر نازهای نبود.

**اوژن، ماخ و دکتر می‌گویند:**

- هیچ خبر نازهای نداشت.

**اوژن به آلکس می‌گوید:**

- کوچولو، همه مطلب این نبود، مادرات مرینات سختی در پیش داریم.

مبارزه اسکوار رابینسون، پس از مذاکرات متعدد بین پاریس و نیویورک برای مدت نامعلومی که از جانب مطلعین فاش نشده به تعویق افتاده است. با اینحال چهره شاد آلکس نشان می‌دهد که شرایط جدید باید خوشحال کننده باشد؛ اگرچه آفای اوژن با کینه و عناد هم‌چنان آلکس را به تمرینات سخت و امن دارد و آلکس آنقدر عرق می‌ریزد که می‌توان گفت در چنین شرایطی هر هیولا بی سرفم می‌رسد. او بعد از تمرین باید از خودش انتقاد کند و نقایص کارش را بگوید. انتقاد یکی از اصول روشی است که اوژن در کار تمرین ابداع کرده است.

– من گوش می‌کنم، از خودت انتقاد کن، کوچولو.

آلکس پنهان نمی‌کند که بخاطر انتقاد از خودش چقدر خوشحال است و از این کار لذت می‌برد و انگهی اصولاً جمله انتقاد از خسود برایش زیبا ولذت‌بخش است. پیوند یک من عربان شریف ومن عربان زشت و مبتذل دیگری بنام خود، شیفته‌اش می‌کند. در این صورت چگونه معکن است که یک بوکسور از خودش انتقاد کند و برنده نباشد.

– آفای اوژن انتقاد از خودم را شروع کنم؟

– زودباش کوچولو.

آلکس آب دهانش را فورت می‌دهد و دست به سینه می‌گوید:

– حب، من هنوز مقداری در قسمت چپ ضعیف هستم. ضربه‌های مستقیمی را که در روند سوم حوالهٔ حریف کردم، بنظرم صحیح و با قدرت نبود و او را گیج نکرد، گذشته از این فکر می‌کنم کمی هم عصبی شدم و به اندازه کافی در گاردن نبودم. بیشتر بخاطر عصبانیت یا حواس پرنسی. این ضعف در مقابل رابینسون برایم گران تمام می‌شود. بازی پاهایم نیز کمی خشک است. علاوه بر آن در روند پنجم پس از یک سری

حملات خوب دچار عدم تعادل شدم و یک آبرکات خوب می‌توانست  
مرا از رینگ بیرون بیندازد.

— بسیار خوب، بعد؟

— چندبار هم بشکل خطرناکی بهلوهایم را بی‌حفاظت گذاشتم. مگر  
اینکه رابینسون از یک چشم کور باشد و چشم دیگرش هم چپ و گرن  
می‌تواند مرا از وسط نصف کند، همین.

— خوب، بد نیست.

— راستی آقای اوژن، اشتباه دیگری هم کردید؟

— ضربه‌هایت خیلی باز هستند. باید نزدیکتر، بچسبی و خشک‌تر  
بزنی. بعد، من این چانه‌ات را که مثل چانه موسولینی سینخ شده، دوست  
ندارم. اگر رابینسون در این حالت به تو حمله کند، سرت را جدا  
خواهد کرد چانه‌ات باید اینطور باشد. می‌فهمی: اینطور، نا‌آنجا که  
ممکن است عقب، حمله و گریزت هم خوب نیست مثل یک سیاهپوست  
که مامبو می‌رقصد حرکت می‌کنی، باید سبک‌تر، سریع و با اعتماد.  
بنفس باشی. من از حرکات آمیخته به نرست عصبانی می‌شوم. از اینها  
گذشته، نفس گیریت خوب نیست، باید بیشتر کار کنی.

— بله آقای اوژن، اما احساس می‌کنم که دارم سرفوم می‌رسم.

— حواست باشد که سروقت بررسی.

— بله آقای اوژن.

اوژن در حالیکه انگشتهای شستش را به بندهای خیالی شلوارش،  
نزدیک شانه‌ها گرفته و سیگار به لب (یعنی پرکاه) شکمش را جلو داده  
می‌گوید:

— کوچولو، اگر بحرفهای من گوش ندهی، نمی‌توانم گلبیت را از  
آب بیرون بکشم. اشتباهات بزرگ و مهمی داری اگرچه صفات خوب

زیادی هم داری. اگر آنچه را می‌گوییم به خاطر بسپاری و انجام دهی، اگر جدی باشی، قهرمان دنیا خواهی بود. این موضوع همانقدر واقعیت دارد که من اوژن هستم. اما اگر بخواهی توی کافه‌ها پلاس باشی، بنوشی، سیگار بکشی، عیاشی کنی، من پاسخگوی نتیجه کارت نخواهم بود. تنها اگر به من گوش کنی و آنچه می‌گوییم توی سرت برود، قهرمان جهان می‌شوی.

— گوش می‌دهم آقای اوژن.



امروز ماخ تعریف می‌کند (اما هیچکس گوش نمی‌دهد) که مادرش در دادگاه به نفع او شهادت داده و گفته است که پسرم نمی‌تواند یک قاتل باشد. دادستان گفته بود خانم، ما به ناراحتی و احساسات شما احترام می‌گذاریم و مهر و محبت شما را به پر نان درک می‌کنیم اما مسئولیتی را که بردوش پسر شما سنگینی می‌کند و دلایل موجود را نمی‌توان نادیده گرفت.

— آه، آقای رئیس، دلایل آدم هرچیزی را می‌تواند ثابت کند، اما آنچه را حس می‌کند مهم است و من مطمئن هستم که پسرم مرا دوست دارد و کاملاً بیگناه است.

ماخ فریاد می‌زند:

— مادرم کجاست؟

دکتر می‌گوید:

— من اینجا هستم پسرم، رئیس دادگاه کجاست؟

ماخ می‌گوید:

— من اینجا هستم.

او بی توقف ادامه می دهد.

– خانم شما باور دارید که پسر نان قاتل شوهرتان نیست چون شما را دوست دارد؟

دکتر در نقش مادر می گوید:

– بله آفای رئیس وقتی یک پسر، مادرش را دوست دارد از هر گناهی پاک و از هر اتهامی مبرا است.

آلکس و اوژن ناگهان می زندگانی زیرخنده و ماخ با خشونت می غرد و فریاد می زند:

– خانمهای آقایان محترم چنانچه به رفتار ناشایست خود در محضر دادگاه ادامه دهید، دستور می دهم همه را بیرون کنند. خب خانم، ادامه بدهید، شما می گفتید آنچه را که آدم حس می کند به حساب می آید فقط همان اهمیت دارد.

– بله آفای رئیس.

– خب، به نظر می رسد که پرستان هیچ احساس محبتی نسبت به شوهر شما نداشته است.

– نحره دوست داشتنش اینگونه بود، هر کسی به روشن خودش دیگران را دوست دارد.

– با ابراز تنفر، یعنی با نفرتش او را دوست داشت؟

– این نفرت نبود.

– آه، پس چه بود؟

– آفای رئیس، فکر می کنم که آنها هم دیگر را در لک ندی کردند، هم دیگر را نمی فهمیدند.

– پس این عدم تفاهم تابی نهایت پیش رفته بود. متهم، آیا می توانید احساسات را نسبت به ناپدریتان برای ما تعریف کنید؟

ماخ می گوید:

— متهم؟

او ناپدید شده است.

— متهم ردیف اول آقای ماخ، من بشما اخطار می کنم که دوباره ظاهر شوید... به جهنم، بدون او ادامه می دهیم. خب خانم محترم، بنظر شما شوهر تان چگونه مرد؟

— مشغول گردش روزانه اش بود که گلدان گل از طبقه پنجم روی سرش افتاد و چون آدم سرخوشی بود اول متوجه نشد اما وقتی منزل باز گشت دردهای شدیدی را در سرش احساس کرد، با این حال در معبد شخصیش به فکر فرورفت.

— شوهر شما معبد شخصی داشت؟

— ہله آقای رئیس. او از بزرگان اسپانیا بود.

— ادامه بدھد.

— او به فکر فرو رفته بود، آسپرینی خورد و در درسرش آرامتر شد، حتی با اشتها زیادی یک ماهی کولین با لیموترش و راگوی گوساله، هویج و نخود فرنگی تازه خورد. راگوی گوساله، چربی را گرفته غذای مورد علاقه او بود و...

ماخ می گوید:

— علایق شوهر تان در خصوص مسائل آشپزخانه چوزهایی نیستند که برای طرح در دادگاه لازم باشد.

دکتر پاسخ می دهد:

— آه، آقای رئیس! برای بلک همسر یا بلک مادر در اینگونه امور همه چیز اهمیت دارد.

— در این صورت ما گوش می کنیم.

- شوهر من، دارچین را در سوس سفید خیلی دوست داشت و هم برگری را که بسبک یونانی پخته شده باشد، یعنی هم برگری که روی برگ بو و آغشته به روغن زیتون در فر سرخ شده باشد، با مرغ و سیر، اما از قدیم غذای مورد علاقه اش را گوی گوماله بسود، بشرط آنکه چربیش را گرفته باشند. با هویج و نخود فرنگی تازه، از کنسرو متفرق بود، یک روز...

- خلاصه کنید خانم!

- آقای رئیس، همه چیز اهمیت دارد.

- باشد.

- یک روز که نخود فرنگی تازه نداشتیم یک جعبه کنسروش را خریدم و دزد کی در غذاش ریختم، با اولین لقدمه متوجه شد و بشقا بش را توی سرم کوبید. سوختگی چهره من مربوط به همان روز است.

- کمترین اثری از سوختگی در چهره شما دیده نمی شود.

- ولی این دلیل کم بودن دردش نمی شود.

- پس شوهر شما اینقدر خشن بوده است؟

- درست گفتید آقای رئیس، باری پسرم از راگوی گوماله متفرق بود. آن شب هم با آرامی گفت، آه، باز هم راگوی گوماله، شوهرم باشیدن این جمله عصبانی شد، چون معتقد بود هر کس که راگوی گوسفند را دوست نداشته باشد از او هم متفرق است.

- راگوی گوماله خانم.

- ببخشید آقای رئیس، می خواستم بگویم گوماله.

- بنظر شما این ادعا صحیح است یا شما از آن تعجب می کنید.

- نه، من تعجب می کنم.

- خب.

- عصبانی شد و رو به پسرم شروع به فحش دادن کرد و در درس رش شدت گرفت، می‌شد فهمید که از دست پسرم درد می‌کشد. هرچه آشفته می‌شد در درس رش بیشتر می‌شد، خشم درد را تغذیه می‌کرد و درد خشم را تا تورم کامل رشته‌های نازک رگ که در جمجمه له شده می‌ترکند و زندگی در طی هفته‌های بعد، مرگ را ملاقات می‌کند.

- آیا پسر شما ناپدریش را نزدیک بود؟

- هرگز آقای رئیس، کوچولوی من یک موجود حساس و فوق العاده لطیف است.

- خانم، خیلی از اطیفها گاهی در خشونت افراط می‌کنند و یک‌بار خشونت افراطی کافی است برای اینکه...

- بچه کوچولوی من، حتی یکبار هم شدت خشم و خشونت نداشته است، او از گهواره تاگور لطیف و آرام بوده و خواهد بود.

- در زمان بچگی، آیا هرگز خشمگین نشده؟

- هرگز.

- آیا او هیچ وقت با خشم، از اینکه وارد گلیسا شود، از اینکه با کشیش حرف بزند یا وظایف مذهبیش را ادا کند خودداری نکرده است؟

- هرگز آقای رئیس.

- من اوراق بازجویی اورا پیش رو دارم و می‌بینم که مخالف ادعای شما اعتراف کرده است.

- بشما دروغ گفته است آقای رئیس.

- می‌خواهید بگویید او دروغ گوشت؟

- مثل همه بچه‌ها، اما می‌توانید حرف مادرمش را باور کنید. ماخ در حالیکه یک پرونده قطور خیالی را ورق می‌زند، می‌گوید:

— آیا شما قبل از وقوع این حادثه دردآور، یعنی قتل شوهر تان نمرده بودید؟

دکتر می گوید:

— در واقع چرا، مرده بودم آقای رئیس،

— با وجود این، شما بعنوان یک زنده می خواهید به نفع پسرتان شهادت بدهید؟

— آقای رئیس یک مادر هرگز در قلب پسر کوچولویش نمی برد.

— باشد، آیا می توانم از شما بپرسم که چگونه مردید!

— آفتاب زدگی، آقای رئیس.

— آیا می توان گفت که پسرتان بیش از اندازه شما را زیر آفتاب نگهداشته است؟ شایعاتی به گوش می رسد، حرفهایی شنیده می شود.

— دروغ است.

— خیلی خوب، شما می توانید بروید خانم.

— با پسر کوچولوی من چه خواهید کرد؟

— ناراحت نباشد، به عدالت خواهی ما اعتماد کنید.

دکتر در حالیکه بطرف تختش می رود و خود را زیر کاهها جمای دهد می گوید:

— مشکرم آقای رئیس.

ماخ چکش خیالیش را فرود می آورد و می گوید:

— جلسه دادگاه تعطیل می شود، هر وقت که میل داشتم دوباره تشکیل خواهد شد.

دکتر زیر کاهها کز کرده و ناله کنان می گوید:

— گوش کنید، گوش کنید، می خواهیم چیزی بشما بگوییم، کمی جلوتر بباید!

آلکس، ماخ و اوژن آنقدر خم می شوند که گوششان به کاهها می-

چسبد. دکتر می پرسد:

- آمدید؟

هر سه می گویند:

- بله.

- جنایت واقعی اینست که آدم تنها بمیرد، خوب می شنوید. وقت می کنید؟

- بله؟ بله، همینطور است.



چند روزی است که نگهبان پس از پر کردن ظرفهای غذا، دستش را بهم می مالد و چشمک می زند، تا اینکه امروز صبح تصمیم گرفت که حرفش را بزند:

- آیا میل دارید خبر مهمی را برایتان بگوییم؟

- خبیلی مهم؟

- بی نهایت.

- غول آسا، هیولا یی.

دکتر می گوید:

- صبر کنید! آفای نگهبان، غول آسا از دیدگاه شما یا بطور مطلق؟

نگهبان ابروهایش را درهم می کشد و خرناس کنان می گوید:

- غول آسا بطور مطلق؟ در کدام مطلق بودن؟

او در را بهم می کوبد و می رود.

- دکتر، شما او را عصبانی کردید، او آدم زودرنجی است.

- ما باید احتیاط کنیم. این آفا با صورتی سرخ از شراب می آید

و می‌گوید که یک خبر غول‌آسا برایتان دارم، اما چه چیز ثابت‌می‌کند که خبر واقعاً غول‌آساست؟ آیا باید به این روستایی اعتماد کنیم؟ اوژن می‌گوید:

— می‌توانستیم رسیک کنیم.

دکتر می‌گوید:

— رأی می‌گیریم. چه کسی با رسیک کردن موافق است؟ یک، دو، سه، بله. خب چه کسی مخالف است.

دکتر دستش را بالا می‌برد و می‌گوید:

— سه تا موافق، یک نفر مخالف.

در نتیجه می‌پذیریم که خبر را بشنویم.

هنگام تقسیم سوب برای شام، نگهبان می‌گوید:

— می‌خواهید خبر را اعلام کنم؟

دکتر سرشار از بی‌اعتمادی و سوءظن می‌پرسد:

— حتماً خبر فوق العاده‌ای است. اینطور نیست؟

— بله.

— و این خبر ما را ...

— بله، شما را ...

— خب زود باشید، ما گوش می‌کنیم.

نگهبان در حالیکه لبه‌ای آویزانش را لیس می‌زند می‌گوید:

— باشد فردا خواهم گفت.

فردا صبح هم لبه‌ایش را از هم باز نمی‌کند و یک کلمه حرف نمی‌زند.

آلکس می‌گوید:

— ناز می‌کند.

ماخ می‌گوید:

— بگذارید خودش به حرف بیايد.

شب خودش می پرسد:

— حاضرید خبر را بگویم؟

— بله.

— روی کاههایتان بشینید.

— بله.

— بجهه‌ها، شماها بزودی یک میهمان جدید خواهید داشت، یک دوست. صحبت از متهمی است که در انتظار ورودش هستیم و قرار است در سلول شما انداخته شود و شما به جای چهار نفر به زودی پنج نفر خواهید بود، اینجا، در آشیانه کوچکتان. شب بخیر و شب خوبی داشته باشید. سلول در سکوت غرق می‌شود، سکوتی که بعدها با صدای موفر دکتر شکسته می‌شود.

— آقایان، بعلت اهمیت خبر، پیشنهاد می‌کنم با عجله آنرا تفسیر نکنیم. خصوصاً که فوراً شوکه شده‌ایم. معنقدم در تمام طول شب درباره آن فکر کنیم تا فردا صبح که هر کس نظرش را اعلام می‌کند.

هیچ کس خوابش نمی‌برد، هر کس صدای خشن خشن کاههای تخت سه نفر دیگر را گوش می‌کند. آه می‌کشند و شب لبریز است از صدای خراشیدن گلو و جیرجیر تخت‌های چهار نفر که با خود مجادله می‌کنند و نمی‌خوابند. اضطرابی دیوارهای سالول را با با اپای خبس خفashانه‌اش می‌لرزاند، آلكس غلت می‌زند، دوباره برمی‌گردد. آه می‌کشد، آروغ می‌زند و یک رشته ناگسته از صدای نامهوم که مباحثه شبانه‌ای را بر می‌انگیرد، ایجاد می‌کند اما هیچ‌کس در برایر ضربه‌های صدا و اضطرابی که این خفash پهن کرده است تسليم نمی‌شود و تا صبح خاموش می‌ماند. خفash به شکل نوزاد قورباغه در می‌آید و دوی تخت سلول

می خوابد، خود را باد می کند و با تغذیه از سکوت ما چاق می شود. خفایش آنقدر باد می کند که به سختی جایی برای ماباقی می گذارد. بدنهای ما را به دیوار می فشارد و پوست سرد و کرکی اش گلوبیمان را خشک می کند.

زبان دکتر به سقف دهانش چسبیده است. آلکس دندانهاش را بهم می زند و به سگی می ماند که خودش را برای ازین بردن کتهها گاز می گیرد. او زن سکش را با دو دستش می پوشاند. کاری که هر وقت می ترسد انجام می دهد و ماخ با ناخن سینه اش را می خراشد. هوا سنگین می شود و چیزی نمانده که در حال خفگی از دست برویم. خورشید طلوع می کند و به داخل سلول می جهد، در فورباغه کوچک با لنگر ضربهای نفوذ می کند و ما هر سه با چهره و آب و رنگی خالی و هالهای خاکستری در زیر چشمها بلند می شویم. نانی میاه که در آبی میاهتر و نیم گرم فرو می رود بنام صبحانه، در سکوت خورده می شود. آلکس روی باسنیش می جهد، نفس می کشد و هوارا باشدت بیرون می دهد و از روی تخش پایین می پرد. ماخ دستهای زیبایش را روی گنبدهایشانیش می گذارد و پس از گزارش مختصر اخبار صبحگاهی سرش را پایین می آورد و دیگر نکان نمی خورد.

دکتر هنوز فکر می کند. ماغه‌گین هستیم، بدتر از آن ناامیدهستیم. ما که آنمه خوشبخت بودیم، چرا، خدا ایا، چرا باید روی زمین، خوشبختی از نوک یک قلاب که ماهیگیری برای شکار به جویبار کوچکی می اندازد، حساس تر باشد. فلاپی که ار حرکت بک ماهی درنده به لرزه در می آید، چرا اگر دادهای سهمگین، روی جزیره خوشبختی می وزدو گردهای درخت خرمای ازین می برد و ساحلهای شنی زرد، درخت نارگیلهای میاه را در هم می کوبد؟ چرا سگ ېشمالوی لطیف

و آرام روزی دچارهاری می شود؟ چرا گل بویش را و مادر فرزندش را از دست می دهد؟ چرا آدم دچار سادیسم می شود، به بیگناهی با کره تجاوز می کند که در خون و شرم سرخ است و بعد با شتاب به ارتفاع صخره پناه می برد؟ چرا هلن ناشیانه بالبهایش سیگار را خیس می کند و سیگار می کشد، کاری که دکتر را تاسرحد جنون تحریک می کند، اینجا، در این چهار دیواری که همه چیز را حبیر شمرده ایم، نظم را جاداده ایم چرا که بی نظم، صلح و آرامشی نیست، درخت خرمای آرام و پر باری نخواهد بود و میوه هایی که خوب به شاخه آویزان باشند و شیاری که با عبور کشته به سوی افق که در آن ناپدید می شود. ما اینجا چهار پسر نمونه بودیم، همشهری شجاع که دنبال دردرس نمی گشیم و به کسی کاری نداشیم، نه خوبی و نه بدی. بد بختی ما در این دنیا این بود که همه حرکات و حرفاها مان بند بازی بوداما برای خود پل محکمی برای عبور از این رودخانه کشف کردیم. خدا یا چرا آنرا ویران کردی؟ ما خوشبخت بودیم. زمان نمی گذشت، موج می زدهمچون موجی که با دست تو مغلوب می شود. خدا یا ما پوشالهای حیری بودیم که با موجهای بزرگ برده خورده بودیم. چهار مرد، چهار دیوار و خائن ترین بادها، سر هر ماری را در مقابل این حصار می شکست. خوشبختی ما، کسی را آزار نمی داد. ما خوشبختیمان را در این جهان پنهان نمایش نمی دادیم، آنرا پنهان می کردیم، در پناه سایه این چهار دیواری می پیچیدیم و با کفشهای نمدی که به پایش کرده بودیم، تا صدایش کسی را نیازارد، در آن زندگی می کردیم. همه چیز برایمان در این چهار دیواری گردآمده بود. همه چیز جستجو شده و همه چیز را یافته بودیم، پیروز: بر سر همه چیز مجادله شده و همه سوالها به پاسخ رسیده بود و حاصل آذ،

دقیقاً با بذر کاشته شده متناسب بود. آذوقه و آب برای صحرایمان کافی بود. ما به اندازه کافی لفت داشتیم. به اندازه کافی چشم، چهار جفت و به اندازه کافی جسم، نگران روی دشمن، ما فضای غیرمعمول زندان را اهلی کردیم و کرم روی پیشانی آلکس در آنجا مسکنی یافته بود. دکتر می توانست بر حمله هایش غالب شود، چشمها ریزی اوزن دنیایمان را می کاوید و دستهای تحسین انگیز ماخ مثل زنبق در آن شنا می کرد.

ماخ، اوزن، آلکس و دکتر هم‌صدا به این نتیجه می رسند که کاملاً خوشبخت بوده‌اند و یکبار دیگر یک‌صد ا تکرار می کنند که خوشبخت بوده‌ایم. ماخ می گوید:

— آقایان، راه بحث و جدل باز است، می توانیم با دقت و فرصت صحبت کنیم، آنچه مهم است، اینکه هنوز هیچ چیز از دست نرفته است. تا نیامده باید تصمیم گرفت.

— حتماً.

— آقای اوزن، پیشنهاد شما چیست؟

— سوال بی‌ربطی است، او را باید کشت.

— شما آقای آلکس؟

— با اوزن موافقم.

ماخ از خودش سوال می کند و می گوید:

— شما آقای ماخ؟

— او را شکنجه کنیم، از او یک برد بسازیم و شما، آقای دکتر؟

— دیوانه‌اش کنیم، با صبر و حوصله عقلش را زائل کنیم.

— ما در مقابل سه پیشنهاد قرار گرفته‌ایم، پیشنهاد آقایان، آلکس و اوزن، کشتن. آقای ماخ بردگی و آقای دکتر دیوانگی. محاسن و

معایب هریک را بررسی می کنیم.

- اگر او را بکشیم مجبور نمی شویم صدایش را بشنویم و منظرة کنافتش را تحمل کنیم، مجبور نیستیم نفس شفالیش را تنفس کنیم، صدای ماهی گونه اش را بشنویم. در این صورت نه جایمان را خواهد برد و نه هوایمان را.

آلکس می گوید:

- و به آفتابیمان را.

- و در خاطراتمان سهمی برایش نخواهد بود. بوی وجود را از سوراخهای بینی ما احساس نخواهد کرد و زندگی نهوع آورش را برایمان تعریف نمی کند. خودخواهیها و نمایشهای مسخره بشری، حالمان را بهم نمی زند.

- اگر آزار واذنش کنیم، سرمان گرم می شود. شکنجه های زیر کانه و ناشناخته ای را تجربه خواهیم کرد، ضعفها و تواناییهای بشری را آزمایش می کنیم و چیزهای نازه ای فرا می گیریم.

- چه چیزهایی؟

- درباره خودمان.

- ما چیزی نداریم که بیاموزیم، هدف ما آموختن نیست. بر عکس ما همه چیز را می دانیم و هدف دیگری داریم.

- می توانیم ببینیم که چهار زانو، کفشهایمان را با لیس زدن برق می اندازد.

- پوف!

- آنها را کیف می کند.

- ما می توانیم اعضای بدنش را قطع کنیم، دندانهاش را بکشیم، گوشهاش را ببریم.

— به؟

— پاهاش را ناستخوان رنده کنیم، توی دهانش بشاشیم.  
دکتر شانه را بالا می اندازد و ماخ در پایان توضیح رو شهایش اضافه  
می کند:

— می توانیم او را... بخوریم، هر روز یک تکه اش را.  
— پوف.

— من پیشنهادم را پس می گیرم، شما بگویید دکتر.  
— او را دیوانه می کنیم.

— چگونه؟

— خیلی ساده، بلا انقطاع ساکت و خاموش او را نگاه می کنیم،  
بدون اینکه کلامی بگوییم و تا آنجا که ممکن است بی حرکت نگاهش  
می کنیم و او در کمتر از یک هفته آنقدر دیوانه می شود که باید دست و  
پايش را بست تا جمجمه اش را با دیوار متلاشی نکند من این را تضمین  
می کنم.

— موافقیم، موافقیم.



جوانی بور و زیبا با نگاهی روشن و آبی رنگ و دندانهای سالم،  
با لبخند دلچسبی به ما، وارد سالول شد. در یازدهمین شبی که با ما  
بود، با دندان رگهایش را برید.

— اگر آنطور که آقایان، آلکس و اوژن پیشنهاد کرده بودند عمل  
کرده بودیم، دچار دردسر بزرگی می شدیم.  
— این افعی می دانست که مجبورش می کنیم خودت را گاز بگیرد  
و با زهر خودش هلاک شود.

- نگهبان که بدون تعجب با دقت به جسد نگاه می کرد، گفت:
- شما خیلی زرنگ هستید.
  - آقای نگهبان، ما حتی به موی سرش دست نزدیم.
  - بله، می دانم، من از پنجه کمین کرده و نگاه می گردم. شما هیچ تصریری ندارید و کسی نمی تواند شما را متهم کند.

□

□

خوشبختی به چهار دیواریمان بازگشت. اکنون با نگاه کردن به فرم و شکل این جوان زیبا سرگرمیم. موجود عزیزی بود که باید از دست می دادیم، بازویش بطور معجزه آسایی از قانقاریا نجات بسافته بود و ما در حالت نقاوت از اضطرابمان بسر می بردیم. ساخ گسامی خنده های عصبی می کرد و دستهاش را مثل دلایی که کارش را بخوبی تمام کرده است بهم می مالید. آنکس ذوق نجاریش را آزاد می کند و تابوت کوچک زیبایی از کاه می باشد.

با دهان باز کار ظریفی را که با انگشت های گنده اش کرده است تحسین می کنیم - تابوتی که برای روح جوان زیبا ساخته و آنرا در آن محبوس کرده است. او را خواب و اشتهاش را دوباره باز می باید. اما دکتر که فروتنانه پیروزیش را پنهان می کند، با روحیه ای شاد و آهین از حمله آینده اش حرف می زند و با این فکر ذهنش را نوازش می دهد که اگر با او نیز همانگونه رفتار کنیم که با جوان زیبا، شاید حمله جرأت نزدیک شدن پیدا نکند.

خلاصه اینکه خودکشی جوان زیبا، اگرچه او را هرگز از دست نمی دهیم با اینحال میل زندگی را در ماست بخشیده است. ول می گردیم، گرددش می کنیم و از این و آن با خلق و خوبی شادمانه ای

## حروف می‌زنیم.

بازیهای مختلفی ترتیب می‌دهیم. حیوان بازی می‌کنیم، اوژن دکتر را به عقاب تشبیه می‌کند، بنابراین دکتر عقاب است، ماخ مار زنگی، آلکس یک سگ بوکسور و اوژن بیر بنگلادشی. بازی از اینقرار است که هر کس باید به بهترین وجه حیوان انتخاب شده‌اش را تقلید کند. آلکس پارس می‌کند، غرغرو می‌کند و با زبانش دمش را لیس می‌زند. اوژن با پاهایش لگد می‌زند و چهار دست و پا با خشم راه می‌رود و به دیوار چنگ می‌اندازد. جلوی ماخ می‌خزد و خشم آسود فریاد می‌کشد. ماخ ناشیانه با کفشهای کوهنه‌اش می‌خواهد صدای جفجه‌ای دمباری را که آماده‌گازگرفتن است تقلید کند. دکتر چهار زافوکنار تشك‌کاهی نشته و گردنش را دراز می‌کند و با بازوهاش هوا را نکان می‌دهد. ماخ اوژن را گازگرفته و دکتر روی ماخ پریده و دستهایش را در گلوی او فروکرده است. سگ در حالیکه سه حیوان دیگر با خشونت بهم آویخته‌اند، می‌چرخد و پارس می‌کند، اما مارکار خودش را کرده و بیر روی یهلو می‌خوابد و پای راستش زمین را می‌خراند و تمام می‌کند: مار زنگی با گردن شکسته و دهان باز، دیگر تکان نمی‌خورد و عقاب روی تخت پریده است. سگ‌گوشهای کز کرده و با دقت عقاب را نگاه می‌کند. بیر و مار تا وقت شام بیهوش می‌شوند و برای خوردن سوپ بیهوش می‌آیند. بازی دیگرمان، مرده‌بازی است. یکنفر با دستهای صلیب شده روی سینه‌اش مرده می‌شود و روی کاه می‌خوابد و سه نفر دیگر تا صبح کنارش بیدار می‌مانند و گریه می‌کند و دماغشان را می‌گیرند و از صفات نیکش تابلویی می‌سازند. آه، خوشبختی، تو بار دیگر میزبان ما هستی، هر روز و هر ساعت برایمان آنقدر زیبا و لطیف است که گویی کارمند یا کارگر جوانی،

آخرین لحظات مرخصیش را می‌گذراند. بدین گونه خوشبختی ما، چیزی نرم، سست و مالیخولیابی دارد با اینکه ما آنرا ابدی و غیرقابل زوال می‌دانیم. دکتر دیروز برای آینده‌اش برنامه‌ریزی می‌کرد، از رها کردن طبابت حرف می‌زد و از اینکه می‌خواهد خود را وقف می‌است کند. می‌گوید:

– وقتی فکر می‌کنم که اگر قدرت بدست دشمنان مردم بیفتند چه برسر کشورمان خواهد آمد، قلبم می‌شکند و عقلم به سنتی می‌گراید. شاید دچار حمله شوم. آیا کسی هست که در صداقت من و نگرانی‌هایم برای مردم و میهمن شک کند. رقبایم چه می‌خواهند؟ جنگ، من صلح می‌خواهم. آنها برای مردم فقر و گرسنگی خواهد ساخت و من غذا و آسایش. آنها کشور را ویران می‌خواهند، من آباد و در رفاه، آنها می‌خواهند بجهه‌ها و جوانهایمان بیکاره و نحرفت و بیسواد باشند، من آنها را عالم و دانشمند و پرکار خواهم کرد. آنها پیرها و سالخوردگان را از بین می‌برند، من آنها را پرستاری و احترام خواهم کرد. آنها پلها، جاده‌ها، سدها، آثار تاریخی را ویران می‌کنند، من آنها را خواهم ساخت. فضای را تسخیر خواهم کرد و مهمترین نکته در برنامه من، چیزی که در برابر آن مصالحه نمی‌کنم، آزادی زنان است.

آلکس می‌گوید:

– آقای نماینده، دوست دارم بدانم که در بازی بوکس ما مردها حریفهای زن نیز خواهیم داشت؟

– بله، همسهری عزیز.

آلکس با خوشحالی می‌گوید:

– وقتی عرق می‌ریزند و آرایشان بهم می‌خورد، چقدر مضحك خواهند شد.

اوژن می‌پرسد:

- شهر و ند نماینده، آیا برای کارگران ساختمانی اعتصاب آزاد خواهد بود؟
- بله، من حتی اعتصاب انفرادی را نیز تحسین می‌کنم.
- ماخ می‌گوید:
- آقای نماینده محترم، دوست دارم بدانم برنامه شما برای محکومین به مرگت چه خواهد بود.

- این قانون را یک سال در میان حذف می‌کنم.  
 اوژن تصمیم می‌گیرد در آینده گاراژ بخرد. ماخ وارد سازمان پلیس می‌شود و در بخش امور اجتماعی انجام وظیفه می‌کند. تنها آلس است که قصد ندارد شغلش را عوض کند و در بوکسور ماندن اصرار دارد. یکماه از عمرمان را در برنامه‌ریزی برای آینده گذراندیم، بجای آنکه مثل گذشته، آینده را از تمامی برنامه‌هایمان حذف کنیم، فکر های ناسازگار با خوشبختی را. اما خود کشی جوان زیبا، تب آینده را در ما ایجاد کرده بود. اما نه. ای خوشبختی ما بنو خیانت خواهیم کرد، آرام و عاقل خواهیم بود، روی سواحل بی‌انتها قدم می‌زنیم و باد چهره‌هایمان را شلاق می‌زند و میلیونها کلام را از لبهای ما بیرون می‌کشد و به چهار گوش زمین می‌برد. بذرهای کلام ما که اندکی پر حرف خواهیم بود به تصادف رشد می‌کنند و در کوههای ناشناس، گلهای بیگانه می‌دهند.

دکتر می‌گوید:

- هر چه فکر می‌کنیم واقع می‌شود.
- پس باید محتاط باشیم.
- نه، تلاش بیهوده است، ما خوابهایمان را هم نمی‌توانیم کنترل

کنیم، هر چه می خواهد می آید، شما آخرین بار چه خوابی دیدید؟

- من با جین می رقصیدم و حسود نبودم.

- و شما دکتر؟

- من خواب دیدم که شبها خوابیم نمی برد و در کوه گردش می کنم.

خواب می بینم در اتفاقی که پنجره هایش را دیوار چیده اند، دوران نفاهت بی پایانی را می گذرانم که شبها و روزها را بهم پیوند می زند.

- و شما آقای آلسکس.

- من از زنگ بالا می روم، لباس حوله ایم را در می آورم، سلام می کنم، آنها را آرام می کنم، حریفم لباس حوله ایش را در می آورد و با لباسی که از جنس زره شوالیه های خیلی قدیم است در مقابل من قوار می گیرد. فکر می کنم در این بازی چیزی خلاف درستگاری هاست، به آدم خرفتی رجوع می کنم؛ او به من می گوید مگر دیوانه شده ای، من می گویم او زره پوشیده است و مرد خرفت می گوید حالت خوش نیست؟ زنگ زده می شود و جوانک بسوی من می آید، درحالیکه مشت آهینه شد را به روی من بلند کرده است.

- و بعد؟

- من بیدار می شوم!

- و شما آقای ماخ؟

-- مادرم را می بیشم که مرا مثل اینکه سوار بر اسب باشم، روی ابرها می برد و شاهد رژه کارناوالی هستم که دنبالشان، از دور دستها، انتهای یک خیابان، سربازهای ملتزم رکاب شاهزاده ای با ماسک های کریه و ترسناک بر سر پیش می آیند. دلم می خواهد ماسکها را با دقت تماشا کنم، اما هر چه نزدیکتر می شوند، پیاده روها، همچون صحرایی از شن روان حرکت می کنند و مادرم را در خود می بلعند، زمانی که

ماصلک‌ها به من نزدیک می‌شوند جمیعت آنرا از من پنهان می‌کنند، من بر یام خود و ناپدید شدن مادرم گریه می‌کنم.



بعد از خودکشی مرد زیبای جوان، نگهبان احترام مخصوصی برایمان قابل می‌شود. سوپمان را بسرعت تعارف می‌کند و می‌رود. گوینی بوبی با حرارت غیرقابل تحملی سلول را فراگرفته است. او با ماسک‌لامی حرف نمی‌زند و چشمهاش را بلند نمی‌کند. آیا او را ترسانده‌ایم؟ او ژن می‌گوید:

— آه، دکترا اگر روش شما را زودتر می‌دانستم خبلی از حوادث رخ نمی‌داد.

— چه حوادثی؟

— ماجراهی دخترها، صرکارگر، این ماشین‌ها و زنم.

— همینطور است. شما اگر به‌ای را بگیرید و در یک نفس کوچک زندانی کنید، نفس را در نفس بزرگتری بگذارید و در آن موشی را رها کنید، می‌بینید که موش دیوانه می‌شود.

— اما دکتر، این روش در بوکس کارساز نیست، شما هر چقدر که حریف را نگاه کنید، فایده‌ای ندارد.

— چرا، مطمئن باشید.

— نه، تابحال چنین انفاقی نیفتاده است.

— مبارزة خودتان را با آن عرب بیاد بیاورید.

— که چی؟

— خب آقای آلس، شما اینجا هستید.

— من اینجا هستم و او مرده است.

دکتر در حالیکه گوش آلکس را با مهربانی می‌گیرد، می‌گوید:

— فطعاً... شما فقط به او نگاه کردید بی‌آنکه عرب خطابش کنید.

آلکس هم به نوبه خود گوش دکتر را می‌گیرد و دو تایی بی‌حرکت می‌مانند، هر یک خود را به گوش دیگری آویزان کرده است. ماخ دست می‌زند و می‌گوید:

— خوشبختی؟ یک نوزاد که با اشتها سینه مادرش را می‌مکد و ناگهان از آن کنده می‌شود و یک قطره شیر را که روی لبهاش مانده است، در یک سعادت ساده لوحانه فرو می‌دهد، آری همین یک لحظه و اینهمه ناپایدار.

آلکس می‌گوید:

— خوشبختی؟ ماهیچه‌های منقض و روغن زده یک زیبایی اندام و نفس گرفتن.

□

□

آیا از زمان خودکشی جوان زیبا به بعد، رشته‌هایی از لطافت و مهربانی ما را بهم پیوسته است و دوستی به مفهومی که مردم در روابط اجتماعیشان آنرا آزادی می‌نامند ایجاد شده است؟ من نمی‌دانم دوست هستیم یا نه، اما این لطافتی که بین ماست، چه مفهومی دارد؟ آیا هرگز تابلویی جذاب‌تر از لحظه‌ایکه دکتر و آلکس گوش یکدیگر را گرفته بودند و لبهاشان با محبت، صداهای سبزمی ساخت، دیده‌اید؟ وزیبایی اوژن، چقدر ما را تحت تأثیر فرار می‌دهد و با چه مراقبت و دققی، حساسیت و شکنندگی ماخ را پاسداری می‌کنیم. تفاهمن ما فوق العاده است، و انگهی شهرت بگانگی و دوستیمان در تمام قلعه و زندانیان و نگهبانان پیچیده است. هیچ کس نمی‌گوید، ماخ، اوژن، دکتر و آلکس.

همه می‌گویند، سلوال‌ایکس. ما یکی هستیم، یک سلوال در چهار شخصی مثل خدا، با هزار و یک نام و فعل و یگانگی خدشه ناپذیر. ما لطیف، با فضیلت و زلال هستیم، ما حرکاتمان را، افکارمان را به یکدیگر وام می‌دهیم ذوب شدن و سپس آمیختن‌مان تا آنجاست که دکتر از اوژن می‌پرسد:

— آقای اوژن به مبارزه من با راینسون چقدر مانده است؟

— اما دکتر...

— آه، می‌بخشید، من خودم را با آقای آلکس اشتیاه‌گرفته بودم. چون احتمال داشت که این پیوستگی و آمیختن؛ روز بروز شدت پیدا کند، تصمیم‌گرفتیم که هر صبح و شب، حاضر غایب کنیم تا خودمان را فراموش نکرده باشیم. آلکس مأمور حضور و غیاب ویادآوری شخصیت اصلی‌مان شد.

— دکتر!

— حاضر.

— لطفاً یک قدم جلو بیاید و جواب بدهدید.

— چشم آقای آلکس.

— آقای اوژن!

— حاضر.

— آقای ماخ.

— حاضر.

— آقای آلکس می‌ماند، که خودم هستم.

هشت روز گذشتب تا آن روز صبح: «دکتر!» ماخ و اوژن و دکتر باهم یکقدم جلو می‌آیند و جواب می‌دهند: حاضر.

آلکس می‌گوید:

— غیر ممکن است، دو تا دکتر نکراری! دوباره شروع می کنیم.  
دکترا!

هر سه پاسخ می دهند:  
— حاضر.

آلکس می گوید:

— بس است، منطقی باشید، کدامیک از شما دکتر واقعی است؟  
دکتر می گوید:

— فکر می کنم من باشم.

آلکس رو به دونفر دیگر می گوید: الان می فهمیم! سرطان چیست؟  
آندو بی حرکت می ماند.  
— شما؟

— یک ویروس است.

— بسیار خوب من شما را دکتر واقعی اعلام می کنم و خواهش  
می کنم با صدای آرام، تا پایان حاضر غایب من، تکرار کنید من دکتر  
هستم، من دکتر هستم. تا مجدداً اشکالی پیش نیاید.

دکتر زمزمه می کند:

— من دکترم، من دکترم، من...  
— آفای ماخ!

ماخ و اوژن می گویند:  
— حاضر!

آلکس مبهوت، می گوید:

— غیر ممکن است من در لیستم یک ماخ و یک اوژن دارم، کدامیک  
ماخ اصلی هستید؟  
اوژن می گوید:

— من؟

— مطمئن هستید؟

— بله.

— قسم می خورید؟

— قسم می خورم.

— بسیار خوب، می مانند آقای اوژن و آقای آلکس، چون آلکس  
مسئول حضور غیاب است پس من آلکس هستم و شما آقای اوژن.

ماخ می گوید:

— درست است.

بعد از یک ساعت، ماخ شروع می کند به خوردن ناخنهاش و  
نگاهش را در دیوار سلول دنبال می کند. یکی از کفتهاش را در می-  
آورد و با دقت ووسواس پای چیز را بررسی می کند. دستهاش را  
به پیشانی گنبدیش فشار می دهد و با صدایی که به سختی شنیده می شود،  
می گوید:

— آقای آلکس؟

— بله، چه می فرمایید؟

— می بخشید، من احساس می کنم که آقای اوژن نیستم.

— پس چه کسی هستید.

— فکر می کنم ماخ باشم.

آلکس، رو به سوی اوژن می گوید:

— در اینصورت شما آقای اوژن خواهید بود، آقای ماخ.

اوژن می گوید:

— نه من مطمئن که ماخ هستم.

آلکس می گوید:

– برسی می کنیم. هر دو تشریف یا اورید و هر کدام که می دانید به این سوال پاسخ دهید.

– اگر شما پشت میز پو کری که پنج نفر نشسته اند حضور داشته باشید و بخواهید بازی دو سر بازنگران را به دومین نفر جواب دهید چه می گویید؟

دهان اوژن باز می ماند و چیزی نمی گوید، ماخ با شتاب توضیع می دهد و می گوید:

– من ریسک می کنم و دستم را نشان می دهم.  
آلکس توضیحات مفصل آقای ماخ را قطع می کند و می گوید:  
– کافی است، شما آقای ماخ هستید.

ماخ می گوید:

– من مطمئن بودم.  
اوژن می پرسد:

– پس من اوژن خواهم بود؟  
– اجباراً.

– با این وصف...

دکتر به آلکس پیشنهاد می کند که یک سوال هم از او بپرسد و  
آلکس می گوید:  
– درست است.

– خب، شما چرا در زندان هستید؟

اوژن مطلقاً اظهار بی اطلاعی می کند.

– فکر کنید، شما کسی را بقتل رسانده اید؟

– فکر می کنم که وقتی بچه بودم، تصمیم داشتم خودم را دار بزنم.  
– نه، این یک قسمت از خاطرات آقای ماخ است، من از شما

می پرسم چه کسی را کشته اید؟

— فکر می کنم که هلنم را، او را بخاطر جنایتهايم و مامانم دوست نداشت، برادر کوچکم را دوست داشت.

— نه، نه، اینها مربوط به دکتر است.

اوژن مژه‌هایش را بهم می‌زند و می‌گوید:

— من به خدای خوب و مهربان بدی کردم و ...

— نه، اینهم متعلق است به ...

ماخ بشکن زنان می‌گوید:

— به من ...

— دقت کنید و درست جواب بدهید. شما چه کسی را به قتل رسانده‌اید؟

اوژن تند و ناشهerde و با تردید می‌گوید:

— زنم را؟

— بله.

— و اسمش چه بود؟

— جین.

— آه، بله، بله، جین.

— و شما او را چگونه ازین بردید؟

— با یک گلوله که در وسط قلبش خالی کردم و یک سوراخ فرمز به اندازه یک سکه دو ریالی که از خودم می‌پرسیدم، این همه قدرت و زیبایی چگونه توانست از سوراخی به این کوچکی خارج شود.

— نه، این مرگ گیتار است، این از خاطرات من است، شما جین را چگونه ازین بردید؟

— من مست بودم؟

— آفرین، و او چه بود؟

— حامله؟

— و شما به شکمش ضربه زدید؟

— باپا.

— عالی است، شما اوژن هستید.

اوژن می گوید:

— با اینحال واقعیت ندارد. ممکن است که من اینها را گفته باشم اما دروغ باشد.

— دروغ با راست، سوال ما نیست. سوال اینست که شما آنرا باید می آورید و بهمین دلیل اوژن هستید همانطور که گیتار می گفت ما تنها خاطراتمان هستیم و نه چیز دیگر.  
اوژن با لفظ گیتار می گوید:

— !ya

— چه کسی سرش را می خاراند، چه کسی ظرف غذای آینه ایش را به آلکس می دهد تا خود را در آن ببیند. چه کسی دندانها ایش را معاينه می کند، چه کسی ناگهان فریاد می زند: آیا من اوژن هستم؟ چه کسی صدا می زند، اوژن، اوژن و گوشها ایش را مثل اینکه انکاس صدایی گنجیده با او پاسخ می دهد، تیز می کند. من اوژن هستم؟ گوشها ایش را تیز می کند و دستها ایش را مثل قیف می گیرد. من اوژن هستم؟ و باز گوش می کند.

اوژن با چهره ای رنگ پریده می گوید:

— به حد و حشتاکی پیچیده است، اینکه آدم می فهمد که آن کسی که هست، واقعاً هست!  
دکتر می گوید:

- وقتی آدم آنرا می‌فهمد...

آلکس هم چنان شاد، از خودش می‌گوید.

- من مطمئنم که آلمکس هستم برای اینکه کار حاضر غایب را من انجام می‌دهم.

اوژن در حالیکه از سردرد فوق العاده اش شکایت می‌کند، با خودش حرف می‌زند و می‌گوید: «همه اینها به حدگیج کشته‌ای مبهم هستند. در واقع چندان فرق نمی‌کند که اوژن باشم، اما وقتی که باید بالجاجت قسم بخورم که سرتاپا اوژن هستم، چیزی که از آن کاملاً مطمئن هستم، چه دلیل و شاهدی برای این ادعا دارم؟ ما کاملاً مخلوط شده‌ایم... اما دکتر می‌داند سرطان چیست و من نمی‌دانم، ولی خوب اگر من دکتر واقعی باشم اما فراموش کرده باشم چه؟ اگر او اوژن واقعی باشد که از من پیش از آنکه فراموش کرده باشم بادگرفته باشد چه؟ در این صورت هم، این اوست که دکتر واقعی شده است و من بجای آنکه یک دکتر واقعی بی‌اطلاع باشم، بهتر است که قبول کنم یک اوژن دروغی باشم چون زندگی او را در خاطر دارم. و انگهی من ماخ هستم اما نمی‌توانم پوکر بازی کنم، شاید به این دلیل که نمی‌خواهم دیگر فمارباز باشم و و او از آنجایی که اوژن است از دانستن پوکر شرم ندارد ولی هرگز به ورق دست نزده است.»

اوژن از سردرد می‌نالد و ماخ دستش را روی شانه اش می‌گذارد و می‌گوید:

- من از شما معذرت می‌خواهم آقای اوژن، اما به شما اطمینان می‌دهم که من نیستم.

- شما آقای ماخ هستید؟

- بله، و آنچه مرا مطمئن می‌کند اینست که احساس خوشبختی

نمی کنم از اینکه مانع باشم، اگر من...

- خب، خواهش می کنم من باشید، بر عکس من از اینکه شا باشم احساس خوشبختی خواهم کرد.

مانع از پا در آمده، تکرار می کند:

- من مانع هستم.

- شما واقعاً مطمئن هستید؟

- بقول گیتار <sup>۷۸</sup>، من همین هستم و همین خواهم مرد، آقای اوژن.

دکتر می گوید:

- هرچه که باشیم می میریم، آقای اوژن. آیا می خواهید من باشید؟ اگر دوست داشته باشید کافیست که آقای آنکس را از این موضوع مطلع کنیم، آنوقت همه جیز درست می شود.

- نه، من می خواهم آقای مانع باشم.

- چرا؟

- چون زندگیش را دوست دارم، او زندگی زیبایی دارد.

- پس آقای مانع شما هم کاری کنید که اوژن باشید.

- متأسفم، غیرممکن است.

- چرا؟

- چون من همه چیز را اعتراف نکرده ام و...

- خب، اعتراف کنید.

- من همجنس باز هستم.

- آقای اوژن حالا چه می گوید؟

اوژن چانه اش را ماساژ می دهد و می گوید:

- باید فکر کنم.

فردا صبح با صدا کردن اسمش، به سرعت جواب می دهد حاضر

و ماخ لب‌خند می‌زند.

- خوبید آقای اوژن؟

- بله، خیلی خوب.

- راستی من همچنان باز نیستم. شما را امتحان کردم و اگر می‌گفتید که مهم نیست و برایتان فرقی نمی‌کند، چیز دیگری می‌گفتم.

- بهر صورت من از هیچ‌چیز متأسف نیستم. حتی از شما مشکرم که بخوبی، موقعیتتان را حفظ کردید، راستی، چه خبر تازه؟ چون فکر می‌کردم که شما هستم، اخبار را گوش نمی‌کردم.

- خبر تازه نیست، طوفانهای وحشتناکی که از شمال غربی، هوای فرح‌بخش اقیانوس را با ابرها و رگبارهای شدید به مرأه دارد، همه فرانسه را در بر گرفته است.

- در چه فصلی هستیم؟ تابستان است؟

- حدوداً هفته سوم مارس است، اما بهار امسال، لطافت معمول را ندارد.



همه‌چیز به حالت عادی بازگشته است. اسمهای خودمان را باز گرفته‌ایم، پوستهای خودمان را پوشیده‌ایم و هر کس خاطرات و افکارش را به حساب شخصی خودش می‌ریزد. دکتر به شیوه ژاپنی‌ها، برای اینکه سبب این حادثه بوده است، بارها عذرخواهی می‌کند. چرا که او برای اولین بار خودش را بجای آلکس اشتباه گرفت و پرسید که مسابقه‌اش با رابینسون چه زمانی شروع می‌شود. ما عذرخواهیش را پذیرفتیم و از او خواهش کردیم دقت کند تا دوباره چنین وضعی پیش نماید.

ما زیر این پوست کلفتان چه ظریف و شکنندگانیم و چه ساده ازین  
می رویم و دیگری می شویم. بدون دیگناتوری آلکس چه بر سر ما می آید؟  
ماخ می گوید:

— در هرج و مر ج فرو می رفتم.

دکتر می گوید:

— باور کنید، قصد ندارم اشتباه و گناهم را توجیه کنم، اما اطمینان  
دارم که این وضع دوباره نکرار می شود.

بحث و گفتگو در این زمینه بیک هفته از وقمان را پسر می کند و  
عجب‌تر اینکه آلکس هم که در این گونه مشکلات انسک نوری از  
خود نشان می دهد، در بحث و جداگانه شرکت می کند. دکتر معتقد  
است که پس از بیک دوره جوش و خروش دیگر، همه چیز هنرا کم و  
پس مخلوط می شود. بیک بار آلکس و این بار چه اتفاق خواهد افتاد،  
کسی نمی داند.

آلکس می گوید:

— ولی شما در مقابل را بینون شانسی نخواهید داشت دکتر.

— من شانس شما را می داشتم چرا که شما بودم.

— پس قدرت، تکنیک و اعصاب آرام چه می شود؟

— مال شما.

— و این سیته‌ها، اندام، و عرق کردنها در تمرینات؟

— مال شما.

— آه، دکتر، اینجا دیگر درست نیست، فردا که مبارزه آغاز می شود  
و شما به اندازه بیک مو، ماهیچه روی اسکلتان نیست مثل من با شما  
مبارزه نخواهند کرد.

— دقیقاً.

- من با شما سر هر چیز شرط می‌بندم.
- آقای آلکس، مسئله این نیست.
- پس چیست؟ رابینسون شما را له خواهد کرد و برای نام من یک نشگ خواهد بود.
- نه، اسم شما مال من است، نشگ مال من خواهد بود.
- ماخ می‌گوید:
- من با دکتر هم عقیده هستم. این موضوع آنقدر که به گذشته ما مربوط می‌شود به آینده بعیدما مربوط نمی‌شود، در حقیقت این موضوع خاطراتمان را تعویض می‌کند، جنایتها یمان، یا اگر ترجیح می‌دهید، بی‌گناهی‌یمان را، مثلاً دکتر از این به بعد قاتل عشق گیتار، دوشیزه مردیک، خدی و غیره خواهد بود.
- آلکس می‌پرسد:
- وغیره دیگر کدام است؟ من کس دیگر را ...
- او وارث ما جراهای کوچک و بزرگ شما خواهد بود.
- آقای ماخ، من هیچ جرمی ندارم.
- در این صورت وارث بی‌گناهی شماست، بهتر است بگوییم وارث ساده‌لوحی شما.
- پس من هم بجای دکتر، باید بگویم که داستان هلن را سرهم بندی کرده‌ام؟
- این دیگر مربوط به شماست که برای این ماجرا فکری بکنید.
- دکتر می‌گوید:
- در آغاز، من با کمال میل حاضر بودم شما را کمک کنم تا از چند دودکش پاک نشده در این ماجرا بگذرید و خیلی زود با بالهای خودتان برواز کنید.
- اوژن با ضربه محکمی که یک گاومیش را می‌آزاد به پیشانیش

می‌زند، او برای فرمان فکر از کله‌اش به این روش متوجه می‌شود و مانع می‌گوبد:

– عادتش این است، فندهک می‌زند تا فکرش را روشن کند.  
– خب دکتر، آیا می‌شود آدم اینگونه زندگیش را انتخاب کند به همین سادگی؟

– بله، آدم می‌تواند بعداً انتخاب کند و نه قبل‌اً. بعد از بودنش انتخاب می‌کند. اول باید باشد.

– این که انتخاب نیست.

مانع ناخواسته درگیر بحث بزرگی می‌شود که مسئله روز است و با فریاد می‌گوید:

– چرا شما می‌میرید، در برابر قاضی بزرگ ظاهر می‌شود و او روی تعقیب سلطنتش، در انتهای یک سالن که مغز هیچ بشری بزرگی آنرا در نمی‌باشد نشسته است، شما مثل یک ذره‌گرد و غبار، به بلندی و ضخامت پای یک مگس، و قنی در فولادی سپاهی که از او خیلی دور است و باز می‌شود، در مقابلش ظاهر می‌شوید، خیلی دور و شما او را می‌بینید، جرقه‌ای را در مرکز یک نور بی‌انتها و بی‌حرکت. این روشنایی آنقدر زنده است که شما خطوط چهره‌اش را تشخیص می‌دهید، حتی مجبورید که چشمهايانان را بینید تا از خیرگی نور در امان باشید و این علامتی است که قاضی بزرگ می‌فهمد، شما یک متهم مسلم هستید، زیرا نمی‌توانید بدون اینکه به سبب واقعیتش خیره و مبهوت شوید او را چشم در چشم نگاه کنید.

آلکس، ساده‌لوحانه لبخند می‌زند و مثل کودکی که شباهی طولانی زمستان، وقتی که بیرون از خانه برف می‌بارید و به افسانه‌های مادر بزرگش گوش می‌کرد تغییر شکل می‌دهد، دکتر به دشواری از درآغوش

کشیدن این کودک معصوم خودداری می‌کند.

ماخ ادامه می‌دهد.

— تنها بیگناهان هستند که در برابر این نور مژه نمی‌زنند، ضمن اینکه باید گفت از زمانی که قاضی بزرگ این شغل را دارد، یعنی از خیلی وقت پیش از زمان شروع جهان، هرگز اتفاق نیفتاده که یک مرد در مقابلش مژه نزند.

شما آقای آلکس وقتی پا به این سالن می‌گذارید، راه نمی‌روید، شروع به لرزیدن و عرق کردن می‌کنید، آنوقت قاضی بزرگ با صدایی و حشتانک لطیف، صدایی که قاضیها پیش از آنکه قضاوت کنند، بشما می‌گوید آقای آلکس عزیز، نزدیک شوید. چه می‌توان کسرد؟ اطاعت می‌کنید و بسوی تخت می‌روید. این گام برداشتنی دشوار و ازلی است. اما شما نمی‌دانید. چرا که از زمان بیرون است و بیرون از زمان در ازلیت گام بر می‌دارید. خب، به نزدیک تخت می‌رسید و قاضی بزرگ می‌گوید: آقای آلکس عزیز شما یک متهم خشن هستید، اینطور نیست؟ کمی از زندگیتان تعریف کنید، زود باشید، من گوش می‌کنم. آه آقای آلکس، اینجاست که باید مواظب باشید اینجاست که باید اعتماد کرد. اینجاست که باید بی‌نهایت حیله‌گر بود. چرا؟ چون قاضی بزرگ در واقع چیزی نمی‌داند و شما همه‌چیز را به او می‌گوید و به آنجه که تعریف می‌کنید. قسم می‌خورید، نبا براین شما میان میلیاردها زندگی که متعلق به شماست حق انتخاب دارید. کدام را برایش تعریف کنید؟ اگر یک خوبیش را شروع نکنید؛ خوب از دید او، از دست رفته‌اید. مثالی بزنم. شما به او می‌گویید، من به خدی ضربه زدم و... دست نگهدارید، بدون اینکه بفهمید چرا و چگونه، سرتا پا جهنمی خواهید شد. بر عکس موضوع خدی را فراموش و تعریف می‌کنید که

چگونه دوشیزه مردیک را شکنجه کرده‌اید، آقای گینار و دیگر ماجراها را حذف می‌کنید و باز هم بدون این‌که بفهمید چرا و چگونه، درحالیکه قاضی بزرگ از شدت خنده‌یدن اشک می‌ریزد و حرفهای شمارا گوش می‌کند، شما بخوده می‌شوید. من مثالهای بزرگی انتخاب می‌کنم مثلًا شما به او می‌گویید، یک روز نزد دکتر دندانپزشک عطسه کرده‌اید. او بشدت خشمگین می‌شود، بر عکس از شادی بخود می‌پیچد اگر بشنود که با ضربهٔ تبر جمجمهٔ شش کودکتان را شکافته‌اید وقتی که مادرشان را با نامه به صندلی بسته‌اید تا اجباراً این صحنه را تماشا کند. آقای آلس، موضوع، انتخاب صحیح است.

- آقای ماخ، آدم هیچوقت نمی‌داند که برای این نیپ آدمی چه تعریف کند، شما چه خواهید گفت؟

- من به او می‌گویم، وقتی که حدوداً دوازده ساله بودم، خودم را دار زدم، اما طناب پاره شد واز برخورد سرم بازمی، دچار فراموشی شدم و دیگر هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم.

دکتر می‌گوید:

- او شما را جهنمی می‌کند.

- اینطور فکر می‌کنید؟

- شرط می‌بندم.

- شما برایش چه تعریف می‌کنید؟

- من افکاری دارم که فقط به درد خودم می‌خورد، افسوس...

- حمله‌هایتان را؟ و اگر ظاهر کرده باشدید؟

- من یک کلمه راجع به این موضوع نخواهم گفت و گذشته از اینها، داستان شما و قاضیتان را دوست ندارم.

- اگر می‌خواهید نظر مرا بدانید، افسانه شما احتمانه است.

— بله.

— نمی‌دانید که چه ترحمی می‌پراکند و با نهایت رحمت می‌گوید،  
بیچاره‌ها، شما انسانهای من هستید. پس بشر دوستی مرا نمایش‌اکنید.

— و با ما چه خواهد کرد؟

آلکس خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

— مجسمه می‌سازد.

— نه، فراموش می‌کند.

— از لیست می‌دهد.

— با لغات بازی می‌کنید. کسی نمی‌داند.



ناگهان ماخ ار خودش می‌پرسد «آیا قلعه‌ما در کنار دریا قرار گرفته  
با دریل صحراء؛ یا میان دو کوه.»

ماخ واقعاً چه مشکلاتی ایجاد می‌کند، چه فرق می‌کند که قلعه ما  
کجاست، آیا برایش مهم نیست که در زندان باشد بشرط آنکه بداند  
در کدام ناحیه است؟ می‌گوید «تخیل‌الاتم را باور می‌کنم.» ماسعی  
می‌کنیم از روی پرنده‌هایی که ار آسمان پنجره‌ما می‌گذرند حدس  
برنیم که قلعه ما در چه ناحیه‌ایست. نوع پرنده‌ها معلوم می‌کند، امّا از  
یک طرف پرنده‌ها نادرند و از سوی دیگر آنها حیلی بالا پرواز می‌کنند.  
دکتر و ارژن بر سر نقطه‌ای که در آن بالا از پنجره می‌یندازد جدال می‌کنند.  
دکتر می‌گوید پرستوت و اوژن مطمئن است که باید لکالک باشد.  
آلکس به شامه روباهیش مغروف است و بو می‌کشد، بوی دریا و فیر  
ونمک می‌شنود، زبانش را روی لبه‌ایش می‌کشد و طعم شور دریا را  
حس می‌کند، اما برای اطمینان بازو و پاهایش را لیس می‌زنند. ماخ  
دکتر و اوژن هم دسته‌ایشان را می‌لیسنند. از اینکه چیزی بگوییم تردید

داریم. آلکس نفسهای عمیق می‌کشد و حالا بوی علف خشک پرهای ینی اش را فلفلک می‌دهد. علف خشک، کنار دریا؟  
دکتر می‌گوید:

– اولین باری که به لوناپارا رفتم، شانزده یا هفده ساله بودم. در این سفر مادرم یکی از هم‌اتاقهایش را مجبور می‌کند زانوهایش را به من نشان بدهد. دخترک صورتی پهنه دارد: لباسهایش را بالا می‌زند و زانوهای بزرگ، مربعی شکل و پر از چین و چربیش را نشان می‌دهد. مادرم این پیرزن جادوگر، دستهایش را بهم می‌مالد و با نگاه یک خریدار، زانوهای دخترک را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، خب، آیا زیباترین زانوهای دنیا را ندارد؟ و من که هنوز باکره بودم، خواب سینه‌های سفید، شانه‌های چرب و رانهای مرمری می‌بینم. تمام سیستم عشقیم زائل می‌شود، این خانم داشمند مرا به تقدیس دو زانو و داشته بود. مدتها طول کشید تا به جنون عشقیم غالب شدم. علف خشک آن زانوهای را برایم تداعی می‌کند، زیرا مادرم، این پیرزن، هر پنج دقیقه یک بار سرش را روی بخار علفهای خشک جوشانده می‌گرفت و می‌گفت ببخشید، استنشاق می‌کنم و سرمش را مثل الکلی‌ها بلند می‌کرد و با صدای نوازشگری تکرار می‌کرد، آنها زیباترین زانوهای دنیا نیستند؟

ماخ می‌گوید:

– من وقتی به زانو فکر می‌کنم، کلمی‌سرا بیاد می‌آورم، زانوهای من لاغر و استخوانی بودند و زمانی‌که در مراسم همسایه، از کلمی‌سخراج می‌شدم، زانوهایم از سستی و لرزش و اضطراب درد می‌کردند.  
اوژن می‌گوید:

– علف خشک و دریا؟ جور درنمی‌آید.

تصمیم می‌گیریم از آلکس پله کوتاهی بسازیم و ماخ مثل پرنده بالا

می‌رود و روی شانه‌هاش می‌ایستد. چهره‌اش به نزدیک پنجه‌ه  
می‌رسد.

— چه می‌بینید؟

— یک دیوار.

— چه رنگی دارد؟

— سیاه.

— چگونه سیاهی؟ دودی یا خاکستری؟

— آلس پاهایش را بلندتر می‌کند و خودش را بالا می‌کشد.

— در پایین دیوار چه می‌بینید؟

— هیچ.

— می‌توانید بفهمید که در طبقه چندم هستیم؟

— خیلی بالا، دهمین یا دوازدهمین طبقه.

— آیا پنجره دیگری مثل پنجره ما دیده می‌شود؟

— خیلی، زیاد، مثل هر زندانی.

— آیا پرنده‌ای می‌بینید؟

— نه.

— صدایی می‌شنوید؟

— شاید صدای سگی است که می‌شنوم.

درست تشخیص نمی‌دهد و آلس او را روی زمین می‌گذارد.

— خب، چه دیدید آقای ماخ؟

— به جز این صدای فریاد، هیچ!

— صدای انسانی یا حیوانی؟

- نمی‌توانم بگویم، چه کسی صدای شتر را می‌شناسد؟ هیچ کس. اما چه چیزی به‌او می‌گفت که ممکن است این صدای شتر باشد؟ خدای من هیچ چیز و او اینرا همینطور می‌گفت. هر روز درست در همان ساعت، آلکس، ماخ را روی شانه‌ها بش باش بالا می‌برد تا بیرون را نگاه کند. اگر ما صدای فریادی را که هر روز تکرار می‌شد تشخیص می‌دادیم، شاید می‌توانستیم از محلی که هستیم، تصوری هر چند بهم پیدا کنیم، اما افسوس. گاهی ماخ شرط می‌بست که صدای زنگ کارخانه است، گاهی می‌گفت که فریاد زنی است. آبا قلعه ما نزدیک یک زایشگاه است؟ گاهی شرط می‌بست، صدای پاسبانی است که به درمانده‌ای نرسیده، مانور می‌دهد. گاهی می‌گفت صدای غرغیر آتششانی است که خوب خاموش نشده است. حتی گاهی می‌گفت صدای فیل است. اما همانگونه که ناگهان شروع شده است، میل هفرو طش به دانستن تمام می‌شود.

- چرا خودم را برای دانستن اینکه در افریقا، یونان، آسیا، زندگی می‌کنم باید خسته کنم؟



بیش از چند دقیقه، تمام بدن دکتر می‌لرزد و دچار حمله می‌شود و با سری پایین گرفته خود را به دیوار می‌رساند، آلکس بسرعت بین او و دیوار قرار می‌گیرد و یک ضربه سر در شکم‌اش دریافت می‌کند که نفسش را بند می‌آورد. دکتر مثل گاو نر خشک‌گمین تقلای می‌کند و آلکس برای اینکه همسراه خوبیان جمجمه‌اش را نشکند بالا و پایین می‌رود. اما ضربه‌های محکم سر دکتر که بشدت می‌لرزد و در مرز بی‌هوشی است نفسش را بند آورده است. چهره‌اش درهم می‌رود و نگاهش بر می-

گردد. دهانش که رطوبت لبهارا قورت می‌دهد مثل یک زخم باریک دیده می‌شود و یک آپرکات خشک بیه وسط صورت دکتر می‌زند با حالتی شرمنده، او را بلند می‌کند و کنار دیوار. جایی که دکتر لیز می‌خورد و سرش روی شانه‌اش می‌افتد نگه میدارد. دکتر حالا مثل یک مست، بی‌حرکت و آرام، کنار دیوار افتاده است. او را بلند می‌کنیم و روی تخت کاهیش می‌خواهابیم.

آلکس به آرامی می‌پرسد:

— او را کشتم؟

— نه، یک بار دو ساعت دیگر بلند می‌شود.

— کارت خوب بود کوچولو، یک آپرکات خوب.

— مشکرم آقای اوژن.

ما دکتر را بدقت نگاه می‌کنیم که صورتش کبود و باد کرده است. اگر آلکس دخالت نمی‌کرد، جمجمه‌اش را با کوبیدن به دیوار از هم باز می‌کرد. اوژن می‌گوید:

— پس وقتی که می‌گوید، وانمود کننده است و به حمله تظاهر می‌کند، دروغ می‌گوید.

ماخ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

— چرا؟

— چون یک ناظر کننده در مرز خطر متوقف می‌شود.

دکتر، درست پیش از سوپ شام، بیدار می‌شود، اما نمی‌تواند دهانش را باز کند، گرسنه نیست و به جای چشم دو توده متورم و کبود که از میان آنها دو نور سوزنی شکل نگاه می‌گذرد دارد. آبی آمبیخه به خون از بینیش جاری است که روی سبیلش لخته می‌شود. آلکس از او عذر می‌خواهد و تعارفاتی را که ماخ به او باد داده

است بیان می کند.

ـ دکتر، اگر من دخالت نکرده بودم، شما جسم‌تان را متلاشی می کردید، موقعیت مجبورم کرد تا از این روشن که بطور طبیعی به وجود برداری از آنرا خارج از زینگ دوست ندارم، استفاده کنم، باور کنید از اینکه شما را ناک اوست کردم ذره‌ای احساس شادی در قلبم نیست. اگر این حرکتم ناخواسته بخشن بود، مرا بپخشید تا از مفید بسودنش مطمئن شوم.

سوتی که از میان لبهای دکتر صدا می کند بجای، مرسی، مرسی، آلکس را راضی کرده است.

صبع فردا، دکتر با صورتی قرمز نزدیک به بخش خوش‌زنگ و یک لکه کاملاً سیاه روی گونه چپش ظاهر می شود، صورتش می درخشند. از شادی؟ نه، از خوشحالی؟ نه، از لذت؟ باز هم نه، از حیله‌گریش می درخشند. مانع جزیات حمله را برایش شرح می دهد و او در حالیکه مثل زن دهقانی که یک شهری به او اظهار عشق کرده است قد می کند و با خوشحالی می گوید:

ـ چشمها یم جا بجاشند؟ خب خب. فطرات کوچک عرق از پیشانیم فوران می زد و من دهانم را مثل یک ماهی که روی ماسه‌ها افتاده باشد، در جستجوی هوا بازمی کردم؟ چنان‌های می لرزید؟ نه! خب، آنقدر سخت که یک قطعه ژلاتین را تداعی می کرد؟ آه، خدای من.

مانع جزء به جزء می گوید و دکتر این بیان شفاهی را کلمه به کلمه تکرار می کند. کم کم مثل بچه‌ای که داستانی را از حفظ باشد و صدعاً بار آن را تکرار کرده است، همینکه مانع اولین جمله را می گوید او تا انتها ادامه می دهد.

ـ و من با سر رو به زمین، در کنار دیوار فرو رفتم؟ کنار آقمای

آلکس؟ آه، نه، در کنار دیوار، درست است و آفای آلکس مثل یک سپر بین ما فرار گرفت. درست است و من آفای آلکس را نشانه کرده بودم؟ اما اجباراً به نوعی سرم را به او تکیه می‌دادم. خب، و آفای آلکس بدون خشونت. با سعی و دقیق برای همراه مشتهاش به من ضربه زد؟

- به طرف آلکس می‌رود و دستش را به گرمی می‌فشارد.

- خواهش می‌کنم، چیزی مهمی نبود.

- چرا، چرا، من باید از شما تشکر کنم و از شما بخواهم که من بعد روی من حساب کنید.

- اما چیز مهمی نبود دکتر، هیچی نبود.

- اختیار دارید، این‌طور نیست، رفتار شما من را تحت تأثیر قرار داده است.

آلکس ناز می‌کند و دکتر با دستش که خیلی ظریف است و در دست خیلی بزرگ آلکس گم شده است، بازویش را با تمام نیروی ناچیز، بی وقه نکان می‌دهد. مانع می‌گوید:

- می‌بخشید دکتر، اما من یکی از نکات مهم را فراموش کردم... خیلی مهم.

دکتر با نگرانی می‌پرسد:

- حرکت یا حرف؟

- فکر می‌کنم، درست پیش از حدود بود که گفتید...

- مهم نیست، از چیز دیگری حرف بزنیم.

ناگهان، نور سلوی کم می‌شود، هنوز ناهار نخورده، شب شد؟ لامپ آبی، شب و روز می‌درخشد و این باعث می‌شود که آلکس بگوید ما محکوم به مرگ هستیم. چهره‌هایمان را خطوط بنفس نور، خط خطی

می کند، گویی یک نقاش بد خاق روی پیشانی و گونه های مان انگشتها ایش را پاک کرده است. او زن قسم می خورد که صدای والس می شنود و دکتر که روی تخت کاهی دراز کشیده است می گوید، خاطراتی دارد. آلس، او زن و مانع رو برویش با پاهای جمیع شده روی زمین نشسته اند.

- دکتر چه خاطراتی دارد؟

- مثل همه مردم؟

- نه.

- خاطراتی از آینده دارد.

چشم ان او زن از تعجب چب می شود و آلس انگشت اشاره اش را در بینی فرو می کند و دکتر آنچه را که می کند به روشنی به خاطر می آورد. در این صورت آیا او یک آدم رؤیایی و خیال پرداز است؟ به هیچ وجه. ما او را درک نگرده ایم. او آدمی رؤیایی نیست و بر عکس فوق العاده روشن بین یا شاید پیشگویست. بهتر بگوییم، اگر امکان داشته باشد که آدم در پیش آمد ها و حوادث دقیق باشد می داند که چه کرده یا خواهد کرد. مثل آیا او هلن را کشته یا خواهد کشت؟ آیا او را شناخته یا خواهد شناخت؟

آلس فریاد می زند:

- خب بگویید، زود باشید.

او زن می گوید:

- همین را.

اما دکتر به همین قناعت نمی کند و گاهی از خودش می پرسد که آیا متولد شده است یا خواهد شد؟

او زن می گوید:

- هس دکتر، اگر متولد نشده ایم . . .

او جرأت نمی کند که جمله اش را تمام کند.  
 نگاه سفید دکتر بکی بعد از دیگری به این سه دوست آویزان  
 می شود و با صدایی سرشار از لطافت اطمینان و قطعیت، می گوید:  
 - اگر من متولد نشده باشم شما هم وجود نخواهید داشت، چرا که  
 شما در خاطرات من هستید.

ماخ سرش را در شانه هایش فرو می کند و به یک عروسک کاهی  
 می ماند. لبها ای اوژن سفید و خشک شده است و آلکس با نوعی ماهیچه  
 دوسركه به جای مغز دارد، یک کار بزرگ را تدارک می بیند.  
 دکتر ادامه می دهد:

- شما وجود ندارید. من شما را در خواب می بینم، شما دوستان  
 عزیز من نیستید. من خواب کسانی را می بینم که در آینده متولد  
 می شوند.

- این واقعیت ندارد . . .

- آه آقای اوژن، واقعی، غیر واقعی، درست، غلط، این تعبیرات  
 از خود بینی بشر است، باجه چیز می سنجید.

- شما گفتید بشر، پس بشری هست.

- من خوابش را می بینم، همین و بس.

ناقلان، حبله گر! او آنها را می بیند. می بیند که با اسمهای بزرگشان  
 می آیند و می روند، نگاه مبهوت شان را، دندانهاشان را، موهاشان را،  
 دیوارهای سنگی شان، فصلهایشان و زندگیهایشان را. او صدای فکر  
 کردنشان را مثل صدای تیک تاک سه ساعت مچی می شنود. اگر یک  
 ساعت مچی را نادیده بگیریم متوقف می شود؟ شکسته می شود؟

- آقایان کافی است هوس کنم و دیگر شمارا خواب نبینم، در این

صورت ناپدید می‌شود، منحل می‌شود، همچون بر کهای که رگبارها ساخته و با بازگشت نور خورشید بخار می‌شود. من در بطری را باز می‌کنم و اتر به هوا می‌پرد ساعتها مچی عزیز، کافی است که شمارا کوک نکنم.

— بله، اینکار را نکنید.

— رحم کنید.

نباید به او دستور داد، هرگز نباید فراموش کنیم که اگر میلش باشد اینکار را خواهد کرد. اما آنها می‌توانند زبونش کنند، با او مبارزه کنند، یکی دیوانگی کند و فریاد بزنند. خواب دیدن کافی است. بس است، بخار کنید، بشکنید. دکتر، هر کار می‌خواهد بکنید. و اگر او غیر منطقی شود چه کسی باخنه است؟ آه در این صورت چه پیروزی بزرگی، بزرگترین توفیقی که تا کنون هیچ حیوانی بدست نیاورده است. بدنیا نیامدن، متولدنشدن. اما اگر او بگوید آقای آلکس، آقای اوژن، آقای ماخ، شما در آنچه به عنوان زندگی برایتان فراهم شده، در سایه و سکوتی ازلی آمیخته و ترکیب می‌شود، نه بدنیا می‌آید و نه بدنیا آمده‌اید، نه زنده هستید و نه مرده، هیچ، هیچ، هیچ خواهد بود و هیچ کجا، نه در هست و نه در نیست. نه در این سوی عالم و نه در عالم غول‌آسای بالا، بلکه هیچ‌جا.

دکتر که آنها را خیلی دوست دارد به آنها نصیحت می‌کند. با وصف اینکه جز خوابش چیز دیگری نیستند اما اینها را باور کنند.

ماخ در نهایت خجالت می‌پرسد:

— دکتر می‌توانم از شما چیزی بپرسم؟

— گوش می‌کنم.

— جرأت کنم دکتر؟

— بله، جرأت کنید.

— و شما ذره‌ای خشمگین نمی‌شوید؟

— مطمئن باشید!

— دکتر، مطمئن هستید که ما را خواب می‌بینید؟

— آفای ماخ، به هیچ وجه مطمئن نیستم، این‌طور فکر می‌کنم، این ایده من است، چه بسا که... با این وصف اگر جای شما بودم احتیاط می‌کردم.

— مشکرم دکتر، می‌توانم سوال دیگری بکنم؟

— بفرمایید.

— آیا می‌خواهید برای زمان طولانی دیگری، همچنان ما را خواب ببینید؟

— آفای ماخ، متأسفم که نمی‌توانم به سوالاتان باسخ بدهم.

— چرا؟

— چون نا آنجا که دلم بخواهد و میل داشته باشم شما را خواب می‌بینم و از هوی و هوس و بواله‌وسیهای این خواب اطلاعی ندارم. دکتر ادامه این گفتگورا نمی‌پذیرد و هنگام صرف سوب شام، بدون اینکه حرفی بزنده، مشغول خوردن می‌شود. فردا هم چنان در سکوت محبوس است.

ماخ، آلکس و اوژن به سبب اهمیت موضوع و حساسیت موقعیت، تصمیم می‌گیرند یک کنفرانس سه‌نفره تشکیل دهند.

بی‌اعتنایی و نادیده گرفتن دکتر نیازمند دقت و تفکر است، خود -

سرانه و از سر هوس نمی‌شود تصمیم گرفت. ماخ می‌گوید:

— باید تصمیمان مشترک باشد و قسم بخوریم که هرچه بود به آن وفادار باشیم.

- شما چه می‌گوید آفای آلکس؟

- من خیلی فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که باید با احتیاط قدم برداریم، بهر حال دکتر آدمی است که همه... (از گشت اشاره‌اش را روی پیشانی می‌گذارد) که من تابحال شناخته‌ام و...

- پس شما با نادیده‌گرفتنش مخالفید؟

- به نظر من، بله من مخالفم.

- و شما آفای اوژن؟

- من؟ من می‌ترسم، مرا هی ترساند.

- مخالف؟

- من می‌ترسم، می‌فهمید؟

- مخالف؟

- حب، بله.

ماخ می‌گوید:

- من هم مخالفم، زیرا نهایتاً خوشحال می‌شوم که خواب باشم، در این صورت نه هستم و نه نیستم، نه فردم و نه زوجم، نه دیده می‌شوم و نه شناخته می‌شوم، شتر دیدی ندیدی. سفیدم، پاکم، منزه، مبرا، ماخ مدتی طولانی درباره مزایهای این موقعیت و نتایج بسیار مهم آن صحبت می‌کند و در پایان تصمیم‌مهمی می‌گیرند که آلکس مأمور می‌شود آنرا با دکتر درمیان بگذارد.

دکتر روی تخت کاهیش دراز کشیده است، با چشمهاش باز و دستهایش را زبر سرش گذاشته است. آلکس در نهایت احترام به طرف دکتر می‌رود:

- دکتر می‌خواهم درباره تصمیم بزرگی که گرفته‌ایم باشما مشورت کنم.

دکتر بی آنکه مژه بهم بزند می گوید:

- حرف بزنید!

آلکس گلویش را صاف می کند و نمی داند با دستهایش چه کند، آنها را پشتیش فایم می کند.

- ما تصمیم گرفته ایم که شما خدا بوده اید.

- خوب.

درحالیکه آه می کشد بلند می شود و روی کاهها می نشیند و خمیازه خشنی می کشد و می گوید:

- منطقی است، کاملاً منطقی است، و آیا بی نهایت مرا دوست دارید؟

آلکس دستپاچه و با عجله می گوید:

- هنوز درباره آن حرفی نزد دایم.

- آه چیز مهمی نیست، اصلاً آندرهایم ضرورت ندارد که بین خودمان تکلف و تعارف داشته باشیم.

دکتر دوباره می خوابد و در آن حال تکرار می کند:

- منطقی است، کاملاً منطقی است، این ماجرا اجباراً باید بهمین شکل پایان می گرفت و چشمهاش را می بندد.



قیمت ۰ میلیون ریال



انشارات آرد بیهشت، تهران - خیابان فروزدی